سیوم معتدل نبض شرح آن است چون نام چهار
انگشت یکسان و در زیر انگشتان زود زود
که فتح گیرد و جستن گیرد و ... انگشتان
... ری باز میزند و مسافت در زمان کوتاه
ببرد او دلیل کند بر حرارت دل و نبض نطی الست
که در زیر انگشت ... ظاهر کرد و شکم انگشتان
ظاهر کرد که فتح گیرد اما نه ... نرم نبض
که گفته شد و او دلیل کند بر اعتدال حال
بگرت و سردی ... علاج سینه ران ... و سیر ...
و جوز بویه و قرنفل و خولنجان و مصطکی ...
و ... برنگ و انکبین و ... و بیا ... قسط
و ... معول مفرد و مرکب و آنچه ... زعفرانست
سوداوی ... سودا را بیافرید ... سیاه او
سرد خشک است ... او ترش ... او سبز و حار او
سخت چون تازه ... و بوی او خوش و ... او
... سبز و معرفت ...
چون ... [illegible]

دوا نیست اگر هیچ وقت چشم درد نیاید تو شیاف سبز ...
و چهار روز است حلق ... از ... چشم کند ... کر چشم درد
و ... گفته اند هر روز ... یکبار خون کبوتر ابلق در چشم کنند ...
چشم او درد نیاید. باب سیوم در شرح علاج حلق گوش و بینی
و دندان و زبان و دندان ... حلق و در وی ... باب ... فصل ...
فصل اول در وجع الاذن یعنی درد گوش بدانکه ... سفید است
از عصب ... عصب گوش آفریده ...
... تا هوا که از آواز ... گوش ...
... سوراخ گوش ... و پر عصب ...
گوش پیچیده است که ... هوا ... پیچیده ...
... تا آواز را قوت یکبار بر عصب سمع بکوبد و سوراخ
گوش تا دماغ است چون آن صدا به دماغ رسد الله شنود
و آن دو رگ است که از دماغ آمده است در اول ... سپید است
هرگاه این رگها را گنده شوند از بخار کثیف یا از ...
مردم کر گردد و آنکس که از مادر کر تولد شود از آن ...
که ... آکنده باشند و میان او ...
آواز به دماغ نرسد کر تولد شد. علامت درد گوش
و چون ... کلا ... و ... و ...

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و صلوات فقیر جان جانان متخلص بمظهر پسر میرزا جان جانان بخلص که علوی النسب و اکبرآبادی المولد و حنفی مذهب و نقشبندی مشرب است احوال
خود بعرض احباب میرساند که در سال شانزده از عمر به روز این خاک رغبار یتیمی نشست و در تبیت سنت خاک خود ... ان اوروپا
بست مدت سالها بر در مدارس و خانقاه ها جاروب کشید ایام گزیده عمر در این شغل شریف گذرانید بجول و قوة در طول مدت زندگی
دست طلب بلوث دنیا نیالوده و بار سعی در این راه نفرسوده امروز که هزار و صد و هشتاد و هفت است و عمر بشصت سیده و از نیت
بلغ عزلت آرمیده است و با مر حضرات مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین به تصحیح نسخه وجود خود نوعی مشغول است با آنکه فرو باطل
تشخص او هنوز هم ز دران غلط دارد و در نظام چو اینا بتحریک شعر عشق و رنگ خمیرش نیز بعونه ... موزون میکرد باین نوبت
نام خود بدون عربی بر آورد و از والای حقیقه جمع اجزای مسودات و مواد کلیات ندارد بیشتر سرمایه سخنش بباد رفت و در بابت
ارباب نقل و روایت تصرفات نمایان کرده و نسخهای غلط رواج دادند و کور سوادان به چشم در تدارک نشستند از انصاف پوشیده
نقصان عاید قایل کردند و بعض سخن نارسیده در پوست این ناتوان افتادند و در بی کمی صحتها که اندیشه مرحل بیش از پیش
و قدم سفر غریبی در پیش است باختیار خود بهر این نقصان بر داختن معلوم نو جوانیها مرا یا جانا جمع و تصحیح این کلمات را
تکلیف کرد و بعد تفحص سفینهای بسیار از بیست هزار بیت قریب یکی از آن هم نیامد ترتیب ردیف و اکثر سخن
غزلها را ناتمام بدست آمد و از نظر گذشت هر چه تمام خارج از این جمع است طرح داند مگر از واردات باشد که بسیار کم

بسیار کم اتفاق افتاده بار از مسوده لیکن آنچه بیست سی ابیات از نظر میگذرد و درج نموده میشود معلوم است و پیش ازین
سالی عزیزی منتخبی از اشعار فقیر فراهم آورده و بعوض فقیر نیز عباره تحریر عنوانش کرده بود سطری چند از قلم ریخته
حالا از راه معتبر شناسند که آن مطالب در ضمن این عبارت داخل است والسلام علی من اتبع الهدی بسم الله الرحمن الرحیم
فقیر جان جانان متخلص بمظهر پسر میرزا جان جانا تخلص علوی نسب بخاری وطن حنفی مذهب نقشبندی مشرب نشو و نما در خاک
پاک دهلی یافته و در اطاعت عمر بیست سالگی فقر اختیار کرده امروز که هزار و صد و پنجاه هجری است عمر صاحب عشق
نزدیک بچهل رسیده موزون از ضعف دماغ تاب پذیر شباب نمی آرد تجرد و خانه بدوشی بسر میبرد در هر شعری در فن شعر طرفه
کرده است اما به یقین دانسته آدمی که اشرف مخلوقات است از برای کارهای مهم تر نقیبه از نظم و نثر آفریده اند این کارها سرمایه افتخار نمیشد
همچنان نمیکرد و در بعض اوقات که از خدمت مدارس و خانقاه فرصتی بهم میرسد بتحریک موزونی که نمک خمیر اوست لب بفریاد
وا میکند چون ناله اش اکثر موزون واقع میشود عزیزان از راه ... اشعارش میسنجند ورنه از نوحه
بر دل مرده خود است از بس نظر بزرگان یافته حسن قبول بهم رسانیده است او سبحانه و تعالی خاتمه هم نصیبش کند چون
آدمی نسبت بدیگران بحقیقت حال خود عالم تر است مجملی از احوال سراپا وبال بر عنوان دیوان خود تحریر نموده تمت تمام

(3)

[illegible]

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم محامد ثنای حضرت واجب الوجود

شم بوده که لب لباب معنوی را که مرآة الحقیق

ت بشرف منتخب از مثنوی عالم غیب و علن مرموز

کرده شده که و لقد کرمنا بنی آدم و تمهید قواعد اولی

صور افضل الکائنات و اکمل الموجودات که

خطاب لولاک لما خلقت الافلاک که مرآة الذات

است به ... و مستجمع الصفات عبارت از وجود

می شود که سابقا بفرمان عظیمی و ایما و لابسی

تحریر رساله در انتخاب مثنوی معنوی لحضرت المولوی

صفوة الاولیاء العارفین السوالا

الاصغا

(٩)

[illegible] اکمل المحققین [illegible] حقیق [illegible]
[illegible] الواحد [illegible] سلطان المحققین برهان السالکین
[illegible] بود وقت ایشان [illegible] الملة والدین جلال الحق
[illegible] محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی قدس الله
[illegible] الوصال [illegible] سره [illegible]
شرح [illegible] اتفاق افتاده بود [illegible] بسیار [illegible] حقایق و دقایق [illegible]
[illegible] مناسب وقت و زمان از [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
آن [illegible] الانوار و کمال [illegible]
و دقایق خفیه الاسرار [illegible]
[illegible] آن کلمات [illegible]
[illegible] صفات [illegible] کامل الایقان و [illegible]
[illegible] راسخ الایقان [illegible]
[illegible] التحقیق [illegible]
[illegible] التحقیق [illegible]

الحمد که کتابت نسخه بعون الله تعالی طالب [illegible] باصلاح یافت

انتخاب دیگر از آن نسخه که مرقوم بود ملبباب معنوی

انتخاب مثنوی نموده بر وجهی که راهنمایان طریق توحید

و سالکان مناهج حقیقت فواید آن اتم و اشمل و فراید

آن اتم و اکمل [illegible] الاستخارت والاستخارة با یجاب

ملتمس اقدام رفت و چنین [illegible] از آن بلفظی خاص و ظرفها

بدیع رقم تسطیر یافت [illegible] نام او لب لباب معنوی

انتخاب انتخاب مثنوی وچون سالک را از انتفاعات

بمناهج شریعت [illegible] اتصاف و تخلق بصفات ارباب طریقت

و تحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست لاجرم جهت

انتفاع [illegible] عین [illegible] عین [illegible] جامع

اطوار شریعت [illegible] مخزن اسرار طریقت [illegible]

مطلع انوار حقیقت و باز اجرای زلال نوال هر عینی [illegible]

[illegible] مشتمل بر [illegible] که مظهر تفاسیر جمل آن نیز متفرق گردد و

هر جمله که [illegible] یا مقتضی توضیحی خواهد بود [illegible]

[illegible] ۱۲

۱۲۰

مطلوبه جز انعلام متعلق و دل در آن [illegible] ستشرو ع [illegible]
[illegible] . التماس اصلاح هفوات از کرم قدیم اهل کمال [illegible]
[illegible] و عذر زلات [illegible] انعام مقبول [illegible]
بزرگان خرده بر خوردان نگیرند رحمت خدا بر ایشان [illegible]
و من الله الهدایة و الارشاد و منه المبدا و الیه المعاد [illegible]
از شروع در ایراد [illegible] تقدیم [illegible] از [illegible] اوایل
رسایل بحسب عرف و عادت را مناجات و نعت [illegible]
کتاب و تعریف باعث آن کرد [illegible] اقلام [illegible] شده
[illegible] کشته [illegible] و [illegible] الحمد [illegible] آن [illegible]
مناجات اول در [illegible] جار [illegible] الهی که [illegible] گنهکار [illegible]
عدم را [illegible] و [illegible] دعوات استحقاق
وجود [illegible] و بعد [illegible] قابلیت استفاضه داده
هو المفیض الجواد ای که [illegible] [illegible] [illegible]

ای که جان خیره را رهبر توئی — وی که قلب تیره را انور [illegible]
[illegible] جز و زمین را آسمان — میفزای آسمان از اختران

قال النبی [illegible]
الذی لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد
مع [illegible] نور [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول [illegible]
[illegible] و جمیع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم بد دور [illegible] خوبان [illegible] هر که [illegible] از سبب احبابیست

[illegible]

معنی این صورت [illegible] خلق [illegible]

آنچ [illegible]

[illegible]

عالمیان [illegible]

حی [illegible] الخلق [illegible] لطف فرمودی تو ای قیوم حی

[illegible] قصه [illegible]

ای کریمی کز [illegible] جهان [illegible]

از غفوریّ تو غفران [illegible] از [illegible]

سجدی تو در جهان [illegible] در [illegible]

سجدی خویشتن [illegible] یا کریم [illegible] مستی [illegible]

[illegible] لطف [illegible] [illegible]

ای [illegible] عقل و هوش [illegible]

[illegible] [illegible]

بخشش از استحقاق بخشیدن غلط | دیدی از ما جمله کفران و خطا
رو نگردانیم از فرمان تو | کفر ما و غفلت از احسان تو
بحر گوهربار چون [illegible] | هر خسی را بر سر دریا نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم | از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا چند در ساحل [illegible] | آب و آتش را [illegible]
گر تو خواهی آب را آتش کنی | ور نخواهی آب گردد آتش [illegible]
آب آتش فضل [illegible] بی چون | هست تو یکسان [illegible]
حرف از فیض ما را داده | [illegible] داده
گر [illegible] هست توام هست | انگه هست از تو [illegible]
ای شهنشه هست تخصیص تواند | عفو کن از مست خود ای پادشاه

تخصیص حرف عطاب قبل یا عبادی مناسب این مقام است و تخصیص در نفس لا تقنطوا [illegible] این کلام و الله اعلم

[illegible] تخصیص [illegible] تو وقت خطاب | آن کنند [illegible] صنم [illegible]
چشم [illegible] کرده صنم [illegible] | [illegible] زدن
[illegible] | گر نخواهم گشت [illegible] من

هر که ز بیم تو چو روی در اهتمی   تا ابد رست از جهد و رنج و هون

اجابت دعای بنده رحمت و میل داوری

روی سوی ... آمرزش و تفرع و آز ریانه عنایت ... داری

خود میل دعا و این کرا ... این جرات بودی و اگر نه

اراده اجابت داشتی هرگز ... دعا نفرمودی و در

حدیث ... استجیب لکم موید این حالت است و فرمان فادعو الله

مخلصین مو که این مقال و ... اشتمال ...

ای ... زاری ز ما رحمت ز تو	رحمت بازاری ما کرده ...
این دعا هم بخشش و تعلیم تست	ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم	این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن زین بندگان تن پرست	عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن / من چه [illegible] باشم از امر کن
ای تو پاک از جهل و علمت پاک زان / که فراموشی کند از را نهان
هیچ [illegible] کردی [illegible] کنم / مستمع [illegible] از کرم
زانکه از نفسم چو بیرون رده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چونکه رخت من تهی گشت از منی / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
بی طلب با این طلب تو داده / گنج احسان بر همه بگشاده
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعا تو امر کردی ای عجب / این دعای خویش را کن مستجاب
ای بکرده یار مر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
لذت انعامت از ما دور مکن / نقل و باده و دست از ما دور مکن
ور نگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر فعل تا وقت نظر / اندر اکرام و عطف ای [illegible]

الحا
علیهم السلام را تعلیم کرد
ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا
و ترحمنا لنکونن من الخاسرین
فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه
انه هو التواب الرحیم
تعلیم دعا فرمود [illegible]
[illegible]

[illegible] ۱۲۸ [illegible]

[illegible]

ای صفاتت آفتاب معرفت — آفتاب صبح [illegible]

گاه خورشید دل دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای برون از وهم ما و بیش بیش

از تو ای [illegible] نقش با چندین [illegible] — هم [illegible] هم [illegible] خیره [illegible]

از بلاد ادراک تو هر جا که هست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

ای نفس اشارتست بمرتبه احدیت که اعتبار حضرت وحدتست بشرط عدم اعتبارات و اسقاط اضافات وکثرت [illegible] اعتبارست از مرتبه واحدیت که آن اعتبار همان حضرتست بشرط اعتبارات و اضافات متعین [illegible] اعتبار اول نسبت از [illegible] و [illegible] ذات [illegible] بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبت [illegible] و ظهور ذات [illegible] بدین اعتبار [illegible] این همه صفت [illegible] بحیرت [illegible]

[illegible] از بلاد ادراک تو هر جا که هست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

صلی الله علیه وسلم که مظهر اسم اعظم است و قطب الا

قطاب و اکابر ارباب تحقیق متفق اند بر آنکه حضرت

رسالت صلی الله علیه وسلم خلیفه مطلق است و آدم

و هارون و داود علی نبینا و علیه السلام اگرچه خلفا

بودند اما خلعت خلافت کامله بر بالای او راست

آمد و اینجا لطیفه من یطع الرسول فقد اطاع الله و منه

من رآنی فقد رای الحق ردیا (?) باید و بجهت این حال

خاتم خلافت شاهی بنام او منقش گشت و لکن رسول الله

خاتم النبیین و دین انور و شرع ازهر او از نسخ و تغیر

نسخ و تغیر مصون ماند که و انا له لحافظون والیه ...

اشاره ... ایه اشارت

چه غم گر شد از چشم دیده وصل یار	نایب باید از آن یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که جوییم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه عذرا رفت باید در عیان	نایب حق اند این پیغمبران

ور غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت / بت‌پرستش خواند و اعدای حق

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی یک تسو

شاه را باغ و تماشاگه اوست / باغ و قصر این بنای عالم فرع اوست

مصطفی را وعده کرده الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره [illegible]

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

در کتاب و ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشی حاتمی

معنی نختم علی افواههم / وا شناس اینست رهرو را مهم

عبارت است از ... / برای استحقاق ... / دو قسمت ... / چون از فصل ...

که نشئهٔ تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تغییر عالم باطن و ما بعد
عالم را اجزای خود می بیند که بترتیب و مرحمت ایشان نظام
مینماید پس آن باطنی که مدبر عالم معنی است از قبیل او عقل او
و دماغ ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوعی ولیست ما دام
که در عالم شهادت موجود است اما چون در [illegible] غیب بود آنگه
یکی از جمله مدبر اشغال خود شود و به نیابت او وحی
که آن نایب متقدم است چون انبیای سابقین یا متاخرین بود
یعنی اولیای لاحقین که آن ولاء و طیبین و عشرت طاهرین
آن حضرت اند و حقیقت [illegible] این بزرگوار را و حجب جامعیت
علم و عصمت کما قیل بعترته استغیث عن رسول الوری و
اصحابه و التابعین و ائمه الهدی و هر یکی را در زمان او قطب
گویند و غوث نیز خوانند و ازین مباحث شمه ازین شمه که ذکر خواهد

گفت پیغمبر شمارا ای مهان	چون پدر هستم شفیق و مهربان
زین سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد	عضو گر از تن قطع شد مردار شد

هرچه داده از ثریا تا ثری — میسپارد این یکی با دیگری

پس بهر دوری ولی قائم است — تا قیامت آزمایش دائم است

مثنوی مولوی که صحایف اسرار الهی و خزائن معارف نامتناهی است و آن مشتمل اصول دین و کشف اسرار وصول و یقین و آن نصوص [illegible] زاد طریق سالکان رفیق تحقیق صادقان اوست فالله تعالی [illegible] الحقایق [illegible] اسرار و انوار قلوب المستفیدین [illegible] انواره

مثنوی ما دکان وحدت است — غیر واحد هرچه بینی آن بت است

مرد کافی را است سودای دگر — مثنوی را کان فقر است ای پسر

آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نو بین در تن حرف کهن

قابل این گفته‌ها شو گوش‌دار — تا که از زر سازمت من گوشوار

ز ادب عقلست زیب ای متهم — بر قراضه مهر سکه چند نهم

ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم — کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و حضور یار غار

این همی گویم بقدر فهم تست	مردم اندر حسرت فهم درست
بر ملولان این مکرر کردن است	نزد من عمر مکرر بردن است
شاخهای تازه مرغان چمن	همچو ماهی رسته زاب از زمین
این سخن ترتیب در بستان جان	بر کشنده شیر یکره روان
گر سخن کش یابم اندر انجمن	صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم ای زن مرد	میجهد از پیش کژدم چو دزد
که هزاران طالب و یک ملول	از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو	مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان	چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری	از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو	تا نباشی پیششان راکع دوتو
نیکه ایشان سند کز هر ضجیع	از تو دارند ای مزور ترجیع
لیک با بد رخشیهای ضمیر	[illegible]

بیان آنکه عاشق بو اسطه آلت مستمع از سخن گفتن
گنگ و مبهوت است انکار منکران طریقت ها موانع نبوده جنس دگفتن

مامور من عند الله است جز این نیست چاره مر او را [illegible]
[illegible] و ما علی الرسول الا البلاغ المبین و البیان [illegible]

اسب خود رای رسول آسمان / در [illegible] جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسب شش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی رسد مغزش کند / آتش اندر آن پشیمانی زند
[illegible] / [illegible] صاحب قدم
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند

[illegible]

خیال بد اندیشی قاصر فهمان در باب مثنوی
تا آنکه جامع جمیع مقامات و احوال سالکان است و تحقیقات که
آن نابینا شدن و از لطف غافل گشتن و از ناقص
گشتن آن نقصان راجع بدیشانست نه بمثنوی چنانکه کافران
به نسبت کلام ایزدی آن یا جهلا الا اساطیر ... لیکن میگفتند
و کلال قرآن از طعن طاعنان هیچ نقصان نبود والکتب بلوح

و البهر تلوح

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای — سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پست است یعنی مثنوی — قصهٔ پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند — که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح حد هر مقام و منزلی — که به پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله آمد هم بر آن — اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند — نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
ظاهر است و هر کسی پی میبرد — کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو — اینچنین سوره یکی آسان بگو

[illegible]

ظاهرش دیدی ز معنی غافلی | باطنش را کن نگه گر عاقلی
حرف قرآن را بدان که ظاهریست | زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن بود بطنی دگر | تا به چندین تا بهفت بطن ای پسر
زیر بطن ثانیش بطن سوم | که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست | که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند جز که طین
این سخن همچون عصای موسی است | یا بمانند فسون عیسی است
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت | آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین موسی عصا را اهل و قت | آن ببین که بحر اخضر را شکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او | کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیدی چتر سیاه | یک قدم پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را کرد او روشن‌کننده | دیده‌ها او برکند
ای بسی طاعن تو عوعو میکنی | طعن قرآن را بدان تو میکنی

خلقتنی من نار و خلقته من طین
سوال ابلیس ... ازان ... آدم ...
ایشان را از خاک

این نشان نیست آن که عیبان بری — باز بیچه مهر او ایمان بری
در قیامت هم زند قرآن نوا — ای گروهی جهل را کشته فدا
هر چه را افسانه می بینید شنید — تخم طعنه کافری هر کجا کشید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید — کز شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدی احسان طعنه زنان — کز شما بوده افسانه زمن
من کلام حقم و قایم بذات — قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگسسته جدا
اینک منم ینبوع آن آب حیات — تا رهانم عاشقان را از ممات
آب حیوان را از آن جو کشید — هم بقدر تشنگی بتوان چشید
مهر و کار است آن را حباب — اینکش تا برد از تو ممات
آب خضر از جوی نطق اولیا — میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن — سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کین بیان آب است — کور را تقلید باید کار نیست
چون در مشک آب ... — تا که ازین بینی تو مشک خویش را
چونکه ... بیدی ... — رست از تقلید خشک اکنون دل

گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

یعنی عارف را آب حیاتست و منکر را زهر الذکر و ممات چنین رود نیل که در زمان حضرت موسی علی نبینا و علیهم السلام سبطی را آب بود و قبطی را خونابه می‌نمود ایّا از وی شربت حیات می‌چشید و آن از آن جا نشینی ممات [illegible] مافیه نحن قسمنا بینهم معیشتهم روزی بقدر همت هر کس مقدر است

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا رب اندر چشم قبطی خون نما

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشت آمدم / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورم از آبت ای یار کهن

چون بری خود نبی آن طاس کج	چون نبات شد آب بی شک و حصر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی و تبع نجهد ز غم
گفت ای جان جهان بخشم بهم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد	بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آن خواه	که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کج خون آب شد	قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت	بعد از آن گفتش برون [illegible]
که برادر این گره را چاره چیست	گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد	از ره فرعون و موسی وار شد
جنس گشتا خشم بیشان شاد شو	عبرت از یاران بگیر استاد شو
قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن با مه ببین مهتاب را
تو برین تن زور چون فرعونیان	که صد [illegible] کرد حق بر کافران
تا نه پنداری که تو تنها خوری	زهر مار و کاهش جان میخوری
تا کجی با صلاح اینجا کنی	کو مل از اصلاح جان [illegible]
تا [illegible] دم صحبت و سر نهان	اندر آید لقمه در گوش [illegible]

[illegible]

اندر آمد لیک چون رفت انها | دوست بنماید بمعجز و دانها
در پسر عمر و دل شکسته عاجز یا | زد نهان زد زد خجلت دلبرها
گوش جغد بغروش دیگر گوش خر | گلبن سخن را در بنا به گوش خر
سینه و بسو بس پرت گوش | تا که زلت اید از گردون دروش
جو گوش بگذار و انکه سوز | گوش را ... و انکه گوش دار
این مخمسه با ... گوش | از چه ... خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این ... | سال هجرت ششصد و شصت ...
گفتها با گرامه ... | ... جهان اندر جهان
... آمد ... سخنوی | میکشد در جان ... سخنوی
ساعد ... مسکن از ... باد | تا اندر ... این دریا باد
آفت ... | ... اندر ...
ای خدایی ... | گوش را ...
گوش ... | گر ز ...
گر خطای گفتم ... | مصطفی ... سلطان سخن
... ازین دم گو ... | هم لب ...

باد

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

[illegible] قدوة العارفین امام الهدی والیقین [illegible] بین خلیقته و [illegible] خزائن العرش امین کنوز العرش ابو الفضائل ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترک قدس الله سره [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
[illegible] مقصود کن زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین تویی

[illegible]

[illegible]

متخلص گشت ایشان حسام الدین لقب فرمودند از آن روز بحسام الدین
مشهور شد و شیخ احمد بعد از رحلت او تولیت به درخواست شیخ [illegible] و
الضاربه فرموده که [illegible] تحقیق [illegible] آن حسام الدین [illegible] ۱۲۰

دیده غیبست چون عین الرشاد / کم مباد از این جهان این دید و داد

باد عمرت در جهان همچون خضر / دستگیر و جان‌فزای مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز به رمز و ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلست / که ازو پای دل اندر گلست

آن [illegible] / تو مجو [illegible] حقیقت

ای ضیاء الحق حسام الدین و دلش / گر [illegible] قامت تو بر رست از گلش

گر بپرانم مرغ جانش از گزاف / [illegible] او تو آرد طواف

چیست و نقش [illegible] بر بام تست / پرزنان بر اوج مست دام تست

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

با حق محجوب و کشف — در نبودی ضعف [illegible]

ره حجت داد معنی [illegible] — غیر از این مرشد حق [illegible]

شرح تو حجت [illegible] اسرار — گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو عین [illegible] با اهل [illegible] — همچو [illegible] عشق [illegible]

شرح تو بعیت [illegible] حجاب — [illegible] ست از شرح و توصیف آفتاب

[illegible] تو [illegible] ست از درکه عقول — عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک — اعلموا ان ما کله لا یترک

من نگویم وصف تو [illegible] — [illegible] از آن [illegible] قوت آن [illegible]

نور حق [illegible] — [illegible] ظلمات [illegible]

ای ضیاء [illegible] — یک بتوان اندر [illegible]

قصه [illegible] این عشاق — [illegible] شد چو خورشید [illegible]

[illegible] — تا [illegible]

[illegible] — تا [illegible]

[illegible] — [illegible]

نقصان

حضرت خود را

[illegible]

چو نکه آواز دل بشنفته‌ام	او بعشق [illegible]
مست گشتم حالیا [illegible]	چه چه بلبل [illegible] زنجیر
گفته‌ام من شراب آتشین	در انکه آن آرد و [illegible] مستانه
دوده‌ای ساقی بیار [illegible]	جوله را از بیش و سبلت [illegible]
	و دلی همیشه بر حسن [illegible]

یقین کرد سبب السفر بودن صفت ارادت از صفت
نهر بوار دان موارد ارادت روی بنمایند و هم‌چنین
سبیل اسرار اما مراد وهی گشت تجری من تحتها
الانهار نهر اول ارفعین [illegible] بیان ایمان و شهادت
و تحقیق عبادت و سبیل [illegible] ان نهر [illegible]
منقطعش وادی طلب میدهد [illegible] از نهر اول
در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق کند و تحقیق
با جنها و جنس سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجنها تحقیق
نبود و حقیقی بر نزد محققان ایمان دو قسمت تحقیقی
و تقلیدی و تحقیق نیز دو قسم است استدلالی و کشفی [illegible]

[illegible] و زنان [illegible]

[illegible]

هر یک ازین قسمین آخرین اگر بر حد علم واقع است
آنرا علم الیقین گویند و اگر از آن حد تجاوز کرده عینی باشد
تا تجلی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که
عبارت است از شهود [illegible] و اینجا سخن در آنست که آن
مایه که در بدایه تقلید است بمنزل تحقیق نزول نماید و اگر [illegible]
[illegible] باری از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات
و سبب رفع درجات گردد و الا مجرد قول بی عمل کار نخواهد
که یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم و ایمه است

ای قناعت کرده از ایمان بقول	[illegible] ایمان [illegible]
جسم را هم ران [illegible]	گوهر آن معلوم [illegible] نظر
عشق را عشق [illegible]	دیو بر دنیا [illegible]
[illegible] الشیطان [illegible]	گر گذشتی دو جسم از را اکنون
تا نباشد همسایان [illegible]	دیو زان [illegible]
اندک اندک [illegible]	از نهایات یقین [illegible]
کافر از ایمان حسرت خورده	[illegible] آن باشد که [illegible]

[illegible] معلوم [illegible]
[illegible]

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین قدس سره حضرت شیخ بود ولی طاقت آن نمی آورد و ایمان دیگران در حساب نمی داشت که آن را جسم بی جان می دید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
دارد ایمان کان ز ایمانها برست / بس لطیف و با فروغ و با فر است
باز ایمان گر چو ایمان شماست / نه بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامش باشد و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بیابان شما او بشکرد / عشق او ز آورد ایمان بشکند

شرح گر جهت ایمان مقلد است که طالبان را از ایمان حقیقی منع می‌کند و الیه اشار المولوی المعنوی

ملک مردان داشته پس آوز زه / در میان کافرستان تا کنه

جمله گفتندش مکن بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خایف شد ز فتنه عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت‌فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌دادند چندین کافرش

هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان

گفت دختر چیست این آواز زشت / که چنین نشنیده‌ام اندر کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

بیاید

انکه این یافت رفت اندر امان | کفرهای با اقبال شد در گمان
آفتاب سترست ایمان شیخ | که نماید رخ ز فیضه شرق جان شیخ
فقره را ایمانش گر بحر آورد | بحر اندر فقره اش غرقه شود
یک ستاره در جهانش بنمود | آفتابش که بهر کس سر نمود
هست ایمان از پی پرورده گی | هیئت ایمان [illegible] زردگی

وآن سه نوع است

اول شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض دویم شهادت
علماء ان باستدلالات و براهین منطق بود سیوم شهادت
عرفاء ان استغراقی باشد بعد از استهلاک کما قال
مستهلکون بغیر الحق قد اتحدوا و [illegible] تعلق بعد الفنا
بالتوحید و درین مرتبه سر کلمه طیبه رو نماید و صورت نفی
[illegible] مشاهده [illegible] و گفته اند که حقیقت شهادت [illegible]
عقیده خود و چنین کون دو باید [illegible] قول بی فعل [illegible]
بیت و چون [illegible] را تزکیه باید کرد [illegible] با قول او مجمل
فعل را [illegible] سالک را لازم باشد در تزکیه اقوال و افعال

گوشه نشینان نه که گواهی برست و بنی آدم برت بخواند
قول و فعل شکو سمیع شنفته و اعیه اشارات مولوی

تا درین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستی و بلی
که بلی گفتیم او را ز امتحان — قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم — نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس ما بهر شهادت آمده
از لجاج خویشتن بنشسته — اندرین تنگی لب و کف بسته
تا که ندهی این گواهی ای شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان — این امانت واگزار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادن است از سر خود
قول و فعل آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهر است — وصف باقی وین عرض بر معبر است

محک

این نشان ... نماند [illegible] / [illegible] نماند [illegible]

این صلوة و این جهاد و [illegible] / هم نماند جان بماند نیکنام

جان [illegible] افعال و اقوال [illegible] / بر محک امر جواهر را [illegible]

[illegible] را سست [illegible] / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش صدق و کرم و تقوی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست

گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست

فعل و قول بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

آن جهان کش فعل چون کان [illegible] / باشد اشهد گفتن از عین عیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم بنده و این مولای ماست

[illegible] هر [illegible] / که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

وآن [illegible] مرتبه دارد [illegible]

شهادت در آن مرتبه مومنان راست و معنی آن [illegible]

[illegible]

بر داری مر حضرت باری را جل ذکره دوم عبودیت آن
مر خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نیت و اثبات
نسبت با حق و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیوم عبودیت
و آن خاصه اخص الخواص است و معنی آن مشاهده قیام است
[illegible] که سالک باید که [illegible]
[illegible] و از [illegible] و بعبادت باز ماند و طریقه خدمت [illegible]
ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
عرض تا وقتی که [illegible]

ما خلقت الجن والانس بخوان — خیر عبادت نیست مقصود [illegible]
تا بدانی مر این آینه را — که [illegible] طاعات [illegible]
نعمت حق است خدمت کردنش — شکر نعمت صحبت طالب کردنش
آن [illegible] مر ترا مانع شود — از عمل آن نعمت ضایع شود
وا روی [illegible] اندر عمل — تا [illegible] اندر عمل
جهد کن تا نور توحید [illegible] شود — تا سلوک و خدمت ایشان شود
[illegible] کار [illegible] زور — [illegible] خواند [illegible]
[illegible] واقف [illegible] — عالمش [illegible]

همرو دکودک گشته هیچ هیچ | [illegible] از [illegible] کار خویش هیچ

هیچ [illegible] در کیسه و انگه وقت نرد | انگهی هیچ از آب کرد و شست خورد

چند گویی تا مرد طاعت در رسد | بر شیوه آن مهلت امید چیست

ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم [illegible] ساعتی

عوام منتظر اوقات معینه اند از جهت عبادت و خواص عاشقان را همه اوقات بطاعت و عبادت مصروف است و حقیقی بربندگی و فرمانبرداری موقوف که الذین هم علی صلوتهم دائمون [illegible]

پنج وقت آمد نمازی رهنمون | عاشقان را صلوات دائمون

نه به پنج آرام گیرد نه ازهزار | در است گویم نه به صد [illegible]

سخت مستسقی است جان عاشقان | نیست زر غبا وظیفه صادقان

[illegible] این دریا [illegible] | با خمار ماهیان خود جرعه ایست

نیست زر غبا وظیفه ماهیان | زانکه بی دریا ندارند انس جان

با وجود آنکه غرقه دریا کشند | خشک لب تشنه و هم دریا کشند

در بیان اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود عبادات

[illegible]

طالب این مرتبه را طاهر [illegible] تا آنکه ظاهر و باطن
محفوظ باشند از آلایش معاصی و معصوم بود از تعلق بخواطر
منافی و طاهر شرشی را استعمال مخالفات و نه باطن خود را
میل و التفات بدان او را طاهر الجمعیه نامند و این بالاترین
مرتبه طاهر السر است و آن بنده ایست که طرفة العینی از حق تعالی
غافل نباشند و اینجا سخن در اینست که سالک باید که
بطهارت ظاهر قانع نگردد و از طهارت باطنی که اصل است غافل
نشود تا بمرتبه رسد که بحقیقت طهارت باطنی که آن طهارت است
از دیدن طهارت برسد و الله یحب التوابین و یحب المتطهرین

آن نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطنی افزون شود
جز بآب چشم نتوان شستن آن / وآن نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / نیست آن نجس بر تن نجاست ظاهر را
ظاهر کافر ملوث نیست زین / وان نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
[illegible] را الشوراب [illegible] عیان / این چنین [illegible] حاجت [illegible]

[illegible]

چون شدی تو پاک پرده بر کنند | جان پاکان خویش را بر تو زنند
منظر حضرت دل بود اندر انبیا | منظر اهل حضور اند اولیا
از ضیاء کبر نور رحمت [illegible] | تا فزود تو به ما را [illegible]

[illegible] اوناس حیوانی است و منظرها

آب را رحمت [illegible] حالیست چنانچه آب [illegible] پلیدیها را پاک سکند [illegible] زان آب را از پلیدی پاک [illegible] و هوا از کی [illegible] [illegible]

آب بهر این ببارید از سماک | تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس | تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب | تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان | هی کجا بودی به دریای خوشان
[illegible] | [illegible]
هین بیایید ای پلیدان سوی من | [illegible]
در پذیرم جمله زشتیت را | چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم | سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر | خلعت پاکم دهد بار دگر

آری هست

کار او انست و کار من همین | عالم از رحمت رب العالمین
گر شوی ای پلیدیهای ما | یک بدی این تا ز نامه آب سیاه
چون بشد نامه پس چیز شود | هیچ نامه اندر زمین چیره شود
نامه از ما طلب را آن دکه ای خدا | آنچه دادی دادم و گشتم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید | ای [illegible] ده تا [illegible]
[illegible] ز اکنون بر جای خوش | هم تو خوز شیب یا بالا بر کش
راهها [illegible] | تا رساند سوی [illegible]
خود عرض زین آب [illegible] | کو [illegible]

غسل

چون شود تیره ز غسل اهل فرش | باز گردد سوی پاکی بخش عرش
ز اختلاط عقل ناید اعتدال | آن سفر جوید که خدایا [illegible]
تا بر آید طرف دامن کشان | از طهارات محیط [illegible] نشان
ز تیمم [illegible] | و از تحری اجتهاد [illegible]

و آن ز امر رب [illegible]

لحب مصلی [illegible] قابلی [illegible] جان [illegible] حضور دل [illegible]
[illegible] الا بحضور القلب و این صورت [illegible]

سجا

[illegible] ۱۲۹

ریاضات و مجاهدات از قبیل محالات است و نماز خواص بحضور
جوارح ظاهر و باطن است و این نماز چهار علامت دارد خشوع
با علم و قیام با حیا و رکوع با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص
الخواص اعراض بکلی از ما سوی است و در یک شهود مستغرق
شدن و اینجا اشاره به عینیت فی الصلواة روی نماید و حقیقت
صلوة نیست الا فنا چنانکه ما بین که المصلی یناجی ربه در حین
حضرت مولوی معنوی قدس سره میفرماید
مراد من ز نماز آن بود که عشقت غم فراق ترا با تو باز بگذارم
دگرنه این چه نمازی بود که من با تو نشسته روی بمحراب و دل به بازارم
و یقین باید دانست که شهر افعت ابیش نیاز بر لب ما نماز محرم
نتوان شد چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید بیت
در کوی خرابات کسی را که نیاز است هشیاری و مستیش همه عین نماز است
این جا سخن در آن میرود که سالک باید که همه جا با حضور حق باشد
که هر فعلی از افعال صلوة اشارت بیکی از آنست و اما کوه را
تا صفت نماز شش بطریق از افزار و قبول مستغرق زند و توجه

کامل کریم امام

[illegible] از مطلوبات سبب چشم [illegible] بیت [illegible]

[illegible] نماید [illegible] مثنوی المعنوی

چون تو را قد سلوک معنوی / [illegible]

چشم امام [illegible] روشن در صلوة / چشم روشن باید از [illegible]

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست

معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشکریز / بر مثال راست خیز رستخیز

[illegible]

حق بگوید چه آوردی مرا … اندرین مهلت که من دادم ترا

عمر خود را در چه پایان برده‌ای … قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای … پنج حس را در کجا آلوده‌ای

همچنین پیغامهای دردگین … صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع … وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند … در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر … از سجود وا داده از کرده خبر

سر برآرد او ز کرده شرمسار … اندر افتد باز در رو همچو مار

سر برآرد از رکوع آن شرمسار … باز اندر رو فتد آن خام کار

باز گوید سر برآر و باز گو … که بخواهم جست از تو مو به مو

قوت استادن پا نبودش … که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران … حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود … دادمت سرمایه هین بنمای سود

جنبش سرمایه بود و او ز آن شنود … شافعی خواهد که آید عذر داد

رو به دست راست آرد در سلام … سوی جان انبیا و آن کرام

کلا — لیم

[illegible] شاهان [illegible] کار کنیم — صحبت [illegible] [illegible]

[illegible] کو [illegible] بی جا [illegible] رفت — پاره [illegible] بود [illegible] افراد

از دیگر [illegible] [illegible] حبیب — در [illegible] خویش [illegible] جست

[illegible] خویش [illegible] کار — ما کیم [illegible] خواهد دست [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] شد — جان زین [illegible] دل صد پاره

از [illegible] مشکلین [illegible] — پس برارد هر دو دست اندر دعا

گر همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر تویی و منتهی

در [illegible] خویش [illegible] — تا بر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — سر فرو [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آن [illegible] — لا صلوة تم الا بالحضور

پنج حس ظاهر و پنج درون — در [illegible] [illegible]

گفت پیغمبر [illegible] سجود — [illegible] حق [illegible]

[illegible] آن [illegible] [illegible] — [illegible] دولت [illegible]

و جمعیت [illegible] در روز التفات بجمیع کائنات [illegible] از [illegible]

[illegible] ۱۰۱۱ [illegible] ۱۵۵۸

روزه چیست باز ایستادن است از طعام و روزه دل نگاه داشتن
دل است از وسواس و سهو و آثام و روزه روح عدم التفات است
بکل انام و روزه سر استغراق است در بحر مشاهده جلال و جمال
انکه روزه صورت از وقت افطار دو در شب باشد و انکه روزه
معنی دارد افطار او در وقت لقای رب که صوموا لرؤیته
و افطروا لرؤیته کما اشار الیه

صوم عام چیست امساک طعام — صوم باطن باز ماندن از حرام
این دهان بند و گر جز [illegible] — وان سه بند و چشم و گوش [illegible]
روزه کرده که تقوی [illegible] — وز هوس [illegible] که جو اتصال
هست کی روزه در اثر تسلیم — خفیه کرده خویش را [illegible]
کرده [illegible] زین کی صد قوم — کرده [illegible] نام [illegible]
لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورنده لقمه های راز شد
روز [illegible] الا فطار — از برای آتش [illegible]

باقی این سخنان که متعلق باین باب است در بیان حج گفته خواهد شد

معین

[illegible]

با وجود پیر انس و نزد محققان بر هر حری زکوة واجب است کامل
شیعه زکوة از نقد نه زکوة ظاهر از تفاوت مال است برضای خدای
و زکوة باطن ایثار دل و روح است برای خدای و ایثار

چو گشتی وارد بازار زکوة | عصمت از فحشا و منکر صلوة
آن زکات است کیرات ابا سیان | و آن زکوة جسم زکوة است شیاد
مال در ایثار کردی تلف | در دو دون صد ز تو یکایه خلف
خوکه باید این چنین بازار را | کو بسنج مشتری گلزار را
دانه را صد و جنت آن عوض | حبه را صد هم صد کان عوض
کان الله داد آن حبه را | تا که کان الله له آید بیست
الله الله زود بفروش و بخر | قطره ده بحر برکوه بسیر
الله الله بیع تأخیری مکن | که ز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخش شیء علت | یا کباری فارغ هم ملتست
نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیش بخشد کردگار

گم از وجود دلبر

گر نه از خود در دوست جویان / لیک بنده لطف الهیست با مال
لب ببند و کف پر از زر کن / بخیل ترک کرد از بهشت آن اینجا
ترک شهوت بیا در لذت آن خاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
و آن دو نوع سیر و یکی عزم کوی

دوست در آن حج مدام است و دوم سبیل روی دوست است آن
حج خواص انام است و چنانکه در ظاهر کعبه ایست قبلهٔ خلق و کعبهٔ
کلیت در باطن نیز کعبه ایست منظور نظر حق و آن دل است
اگر کعبهٔ گل طواف الطاف خالق است آن مقصد زوار
است و این مهبط انوار الطاف است ای خداوند خانه

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید / معشوق همین جاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدان خانه برفتید / یکبار از این راه بدین خانه درآیید

ای درویش حج خانهٔ خلیل آسان است اما حج حرم جلیل کار
مردانست و یکی از عارفان رابعه [illegible] المعنوی قدس سره

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

[illegible]

قصهٔ آن مسجد زخاک و سنگ نیست | لیک [illegible] جای نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر چه [illegible] خانه نیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند | در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست | سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست | طالب دل شو که بیت الله دلست
صورت کو فاخر و عالی بود | او ز بیت الله کی خالی بود

طواف کردن سلطان العارفین گرد حریم حرمت [illegible] که دلش کعبهٔ حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله [illegible]

سوی مکه شیخ امت بایزید | از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست | مر عزیزان را بکردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی | تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال | دید در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست و می‌پرسید حال | یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید | رخت غربت را کجا خواهی کشید

[illegible] از پگه

گفت قصد کعبه دارم از پگه | گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست | نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار | وان نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد | دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی | صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است | که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست | این ولیکن نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت | واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده | گرد کعبه صدق برگردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست | تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر | تا ببینی نور حق اندر بشر

هر کسی را قبله ایست که آن کعبه اوست ولکل وجهة
بدان دارد که [illegible] وجهة هو مولیها تنها و عاشق صادق روی
جز بجانب دوست نیارد و از هر جانب که بیند جز او را نبیند
که اینما تولوا فثم وجه الله و الیه [illegible] المولوی المعنوی

که بعد عبد اللطیف [illegible] شد [illegible]

قسمی جبرئیل جان بخشد	همه [illegible] چون شد [illegible]
قسمی عارف بود نوری حال	قسمی عالم مصنف [illegible] خیال
قسمی مردان حق اعمال نیک	قسمی با لعبهای جهان [illegible]
قسمی غایب ز حسن و جمال	قسمی لعبهای [illegible] کفر و ضلال
قسمی صورت پرستان خوب شنگ	قسمی [illegible] دوران [illegible]
قسمی زاهد بود [illegible] متقی	قسمی طامع بود [illegible]
قسمی ظاهرپرستان [illegible]	قسمی باطنی [illegible]
وآن [illegible] صورت [illegible]

و جنگ [illegible] مجاهده [illegible] با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اکبر خوانند و ثانی را جهاد اصغر [illegible] تا [illegible] مجاهده [illegible] [illegible] نفس [illegible] دولت غنیمت [illegible] [illegible] [illegible] المولوی المعنوی

ای [illegible] جهادی می‌کنند	رهبری [illegible]
تا [illegible] هزار [illegible]	[illegible] این [illegible] عبودت [illegible]
[illegible]	در طریق انبیا و اولیا

[illegible]

[illegible] / در ره ایمان طاعت یک نفس

جان پیر کن تیغ [illegible] / هر که میر بود ازین بهر بود بسر

شیخ عیاضی که بر امید شهادت نود بار [illegible] جان شیرین را بر مجاهدت [illegible] در آخر که بحقیقت حال [illegible] بنیاد و [illegible] روی از هر که سو جهاد اصغر بعید ان جهاد اکبر [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم

تن برهنه میشدم من پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جایگیر

بر تنم یکجایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون [illegible]

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم تن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

ننگت [illegible] تو از کجا

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا — از خدا [illegible] تو از کجا
راست گو ای نفس بی‌حد بد رگ — ورنه نفس و شهوت از طاعت [illegible]
گر نمودی راست جمله از صفت — در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس با نگ آورد آندم از درون — فصاحت بر زبان آورد فسون
گفت مرا امروز اینجا میکشی — جان من [illegible] گیران میکشی
آنچه من [illegible] اقدام [illegible] — که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا [illegible] ببینی [illegible] — خلق بینند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک [illegible] — هم منافق [illegible]
در دو عالم [illegible] — [illegible] در دو عالم تو چنین [illegible]
نفر آرم که ز خلوت [illegible] — [illegible]
زانکه در خدمت [illegible] — [illegible]
این جهاد اکبرست این [illegible] — [illegible] کار رستم [illegible]
کار آنکه [illegible] — [illegible]

[illegible] جنگ با دشمن باطن که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک سخت‌تر است از حرب با دشمن ظاهر [illegible] شهدا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست	کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل	اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز	اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید	معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان	آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد	غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم	[illegible] اندر جهاد اکبریم

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] بد کرده [illegible] | هر یکی [illegible] خود بخود کرده به

که در آتش رونه کرد و در آب | خود طلب کرده اندرین باب

و در این معنی [illegible] رشد کرد و قضا محال است و دفع قدر خیال است و تقضا به [illegible] موجب لحکمه [illegible] کار تسلیم است و رضا قال الله تعالی لا تفصل ما [illegible]

ای مسلمان بایدت تسلیم جست | زانکه مقصود دل تسلیم تست

با قضا پنجه مزن ای تندخیز | تا قضا با تو نگیرد هم ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق

عجز آن قسمت که شد از ازل | [illegible]

چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پران را زبون

چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب

[illegible] گرد از قضا گم گشته | صد عجب [illegible] آن قضا ابله کند

چون قضا آید نه بینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسد ز دوست

[illegible] | همچنین قضا آمد و بگذشت [illegible]

این همه با روح آمد مستقر [illegible]

چرخ

شمشا

[illegible]

[illegible] همچو موش

این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

غیر آن که در گریزی در رضا / هیچ حیلت ندهدت از بی رضا

آن امیر که ممکن است طلیعه تغیر قضا کند و از صاحب [illegible] بگریخت اما عزرائیل در پی او بگریخت و به هندوستان [illegible]

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت ای شاه جهان آن مرد لال / فهم کج کرد و نمود او را خیال

[illegible]

گر ... [illegible]

... [illegible] چشم ... [illegible] — از تعجب دیدنش در گذر

که مرا از محو رخش کافر زدر ... — جان او را تو بهر بستان ...

دیدمش اینجا و بس حیران ... — در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب کف بسته ... در راه ... — این باید و بستانی شدن در وا ... او

چون ... تا بهر بستان شدم — دیدمش اینجا و حالش بسته ام

تو همه ... زجان زار اینچنین — کس قیاس ... و چشم ... بین

از که ... از خود ... بحال — از که روئی ما ... از حق ای خیال

گر تو ذرات عالم ... — قضای اسمائی ...

چند گر ... — جان ... خویش ...

مراد از اسمائی اعیان ثابتست که در مرتبهٔ علم اند و مراد از عین آثار و اعیان که موجودات عینی اند در زمین ... ان گفته که ساکن است اما کلام حیران قضا که مقتضیات اعیانست بر دی و از آن بر طرف نمودند شده و ... المولوی المعنوی

هیچ ... از کجای ... — نه تقرّ دارد نه جا ...

ای که جز ... از زمین ... — صد ... حکم یزدان ...

آنکس این قوم بر خود [illegible] است | کز چه [illegible] هم از [illegible] او
چونکه فراموشت شود [illegible] | [illegible] از نخست [illegible]
[illegible] فراموشت [illegible] یاد [illegible] | [illegible] آنکه [illegible]

جمعی که بر قدر دانا [illegible] اند نظر بر بدایت حال دارند
بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند از نهایت کار ترسیده اند
تا همه از انتها برسند من از ابتدای [illegible] ترسم

کار آن دارد که پیش از تن بدید | [illegible] از [illegible] که [illegible] بدیدست
کار عارف [illegible] | چشم او بر [illegible] اول [illegible]
او کند [illegible] | [illegible] بر [illegible]
زانچه [illegible] بستن [illegible] | حیلها و مکرها با دست او
[illegible] | عاقبت [illegible]
گفت اصل [illegible] | گفت [illegible] اول [illegible]
گفت نو کار [illegible] | این [illegible]
تخم اول کامل [illegible] | تخم [illegible]
کار آن دارد که حق افراشته است | آخر آن روید که اول کاشته است

هم هست از ان عقلی

صد هزاران عشق با هم می‌تنند | تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر تابند بسی | تا [illegible] باید [illegible]

این قضا بادیست سخت و تیز پر | منع چون [illegible] عالم [illegible]

عالم از بیم قضا در لرزه اند | ما سگان [illegible] و بایند

بیت ما را از قضای حق کله | عاجز و [illegible] را [illegible]

از قضا صد بار [illegible] | هم قضا جان بخشد و درمان

گر قضا پوشد سیه [illegible] | هم قضا دستت بگیرد عاقبت

این قضا صد بار گر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند

اختلاف [illegible]

مقتضای اقتضای این است کل حزب بما لدیهم فرحون و [illegible]
اختلاف مقتضیات اقتضای اسما و صفات خواهند
بود و کل یوم هو فی شأن بیان آن است و الیه اشار

شد مناسب [illegible] | شد مناسب جسم [illegible] که حق

آن یکی در [illegible] | و آن یکی [illegible]

آن [illegible] که ذوق [illegible] | و آن [illegible] کز [illegible]

[illegible]

این چه جای خشکی که اینجا [illegible] — [illegible]

هم [illegible] — [illegible]

میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر — تا به گرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده‌نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون — گفت می‌نگذاردم این ذوفنون

گفت اندر مسجد آخر کس نماند — کیست وا میداردت آنجا که ماند

گفت آنک بسته است از برون — بسته است او هم مرا اندر درون

آنکه نگذارد که [illegible] — او بدین سو بست پای این رهی

[illegible]

انکه بگذارد برای کاهش درون — هم بگذارد هم [illegible] برون
ما چنان زر را بگذاریم برون — [illegible] زر را [illegible] درون
ماهی را زآب حیوان ناگزیر است — حیله و تزویر اینجا باطل است

جبری و این ضد اختیار است سالک را در بدایت حالت [illegible]
و آنست که نفس او را اختیاری است که امر و نهی و وعد و وعید
بدان متوجه است که ان النفس لامارة بالسوء امر بی اختیار
نباشد و اگر چه اثبات [illegible] حقیقت [illegible] اما از مجبوریت خود آگاهی
ندارند و چون [illegible] به مرتبه توحید افعال آید [illegible]
متحقق و آن در مقام توحید صفات است و متوسطان در این مرتبه
مجبوریت خود را مشاهده مینمایند و جبر [illegible] که آن را جبر
حقیقی خوانند و این مرتبه [illegible] [illegible] الحق [illegible]
[illegible] درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیار
رونماید چنانچه در مراتب گفته شد و اینجا نیز [illegible] اما اختیاری
که اول بود چنانچه حضرت مولوی در بیان هر دو میفرماید

جبریی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر [illegible] شد عیان

در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست

اختیاری هست ما را بیگمان / جبر را منکر نباید شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاکجیب

انکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم

جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخی و سنگ خشم و کین کند

اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

عاقلی کو [illegible] / امر و نهی جاهلانه چون کند

اختیار که قول مختار است

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
[illegible] / اختیارت هست [illegible]
وا نمودن کارها که [illegible] این / قدرت خود را همی بینی عیان
[illegible] کاری که [illegible] / خویش را جبری کنی یعنی از خدا [illegible]
[illegible] جبر [illegible] / تا بدانی سر [illegible] جبر [illegible]

[illegible] آن که [illegible] [illegible]

اختیار بنده [illegible] علام
[illegible] گنه‌کار را گویند

[illegible]

... اختیاری از این سند جا در شود ... تا ... از دو ...
... نفس ... مرتضا ... هست ... مولوی

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را بجنبانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
گر دعا و زاری ما هر دو ... / گر معا را هست ... پیداست این
گر نباشد فعل حق اندر میان / پس مکن کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر به معنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
هر که کامل بود او هر دو بیند در عیان / ... نماند در گمان
اختیار از اختیارش هست ... / اختیارش ... زرکند
قدرتش را اختیارات ... / نفی نکند ... از ...

هر دو
بحث
خلق
مرد

... ۹۷

[illegible]

خواستش می‌گویی [illegible] گمان / [illegible] نسبت جبر و ضلال

چونکه گویی [illegible] / [illegible] تا [illegible]

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

[illegible] چون آیل اشارتهای او / آخر [illegible] اسرارهای اوست

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای کاهل بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

هر کرا [illegible] / [illegible] دانه که گیرد [illegible]

کاهلی

هر که حیران آورد خود رنجور کرد — تا جهان رنجور [illegible] کرده

حیرت چه بود بستن اشکسته را — یا چو بستن دل بشکسته را

چیست همان رهای گاو بشکسته — ترکه می خندی چو یار البسته

سالکان را که حیران [illegible] خیال نبود است واده گشته

این مرتبه توحید افعال یا صفات وکل الذین شاهدته فعل واحد مفرد لکن لحجب الاکثر از این زیاده حیرت تخلق [illegible] و ما تر از این حیرت کلی است چنانچه ابیات [illegible] رفته و این حیرت که اشارة [illegible] این مرتبه آن عارف کامل صاحب کتاب گلشن راز فرموده

همه کس را اگر [illegible] غیر حیرت است — [illegible] فرمود [illegible] سینه [illegible]

و آن [illegible] اگر [illegible] حیرت [illegible] لا یعنی [illegible] زیرا که در آن حال کر بودن و شنودن دیگر است و زبان و گوش الهی [illegible] نشسته چنانچه در مقام قرب [illegible] نکته از آن گفته خواجه [illegible]

لفظ حیرت عشق را [illegible] کرد — آنکه عاشق نیست [illegible] حیرت کرد

این همین با حقیقت حیرت است — حیرت آن [illegible] کافر است

این معرفت با حقیقت حیرت است — [illegible]

[illegible]

هرکه جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته — بر که میخندی چو پا را بسته
جبریانی میان آن

بدو رشته انقسام می‌باید [illegible] و علم نزد عرفا منقسم میشود به سه قسم علم شریعت و آن علمی است که متعلق است به تکمیل هیئات جلیه بدنیه از افعال و اقوال و لوازم آنها از حسن و کمال و علم طریقت و آن علمیست که متعلق است به تکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهة تجلی تخلق باخلاق الهیه علم حقیقت و آن معرفت حقیقت و شناخت اسما و صفات است بحقایق آن تقسیم دیگر علم بر سه قسمت یا علمی است که حاصل شود بتحصیل و کسب او را علم رسمی و کسبی خوانند یا علمی است که بی واسطه از جهة حق آید و عیان نه باستدلال و برهان او را علم وهبی و کشفی خوانند و یا علمیست که بی تعلیم و تکلف و تحصیل بنده او را علم ذوقی و لدنی خوانند که از نزد پروردگار است بی واسطه

مخلوق کما قال الله تعالی و علمناه من لدنا علما و هر یک
ازین علوم را بابی جداگانه است بدانکه علم جوهریست شریف
و عزیز و دانش نتیجهٔ تحقیق است و بیان شرف علم و حد نقدی
و حصر نباید چه ... تفصیل مقاصد است ... باید
مقصود آخرت ما ... و اعراض دنیوی ... باید مزد
نها ... عالم باید که ... آخرت ... وسیلهٔ
اموال دنیا برای آنکه علم باقیست و مال فانی و باقی
را بفانی عوض کردن کار عاقلان نیست

بیت

رضینا قسمة الجبار فینا | لنا علم وللجهال مال
فان المال یفنی عن قریب | فان العلم باق لا یزال

حضرت مولوی معنوی قدس الله روحه میفرماید

خاتم ملک سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریا است بی حد و کنار | طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او | او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان | اینکه منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیر اتها   طالب العلم و تدبیر اتها

که دو گرسنه هرگز سیر نشوند جوینده مال

و طلب کننده علم و الفاظ حدیث اینست که منهومان لا یشبعان

منهوم العلم و منهوم المال و از بعضی معمور همچنین و گر این علم

غیر علم دنیاست چرا که علم دنیا هم از دنیاست و برین تقدیر

این قسمت درست نبود و قسمین می باید که میان یکدیگر

متباین باشند کما بین فی موضعه و الیه اشار

پس درین قسمت چه گفتاری نغز	غیر دنیا نیست از علم ای پسر
غیر دنیا لیکن نیست بجز آخرت	گفت کند زینجا مگر ره برت
عالم آن به که زجان آخرت	هر دو را باقی و پاینده کنند

نظم

گفت دانایی برای دوستان	که درختست بهمه تعلیم ستان
گر کسی را میوه از او خورد	نی نژاد و او بیرون از کس برد

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم | این دو حرفت علم باشد [illegible]
لب [illegible] و لبس [illegible] | آنچه و انداز در [illegible]
گو بصورت رفته و کم گشته | زانکه یابی که معنی [illegible]
که درختش نام شد گه آفتاب | گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
علم دان کشتی صدهزاران [illegible] | [illegible] آثار او علم [illegible]

آثار

و دوران حال از غایت بدگوهری لوای عذر [illegible] افراز [illegible] چون هوای نفس و طبیعت و متابعت شیطان مرکب امل [illegible]

بد گهر را علم و فن آموختن | دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست | به که دادن علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران | فتنه آمد در کف بدگوهران
چون سنانی از دست دیو [illegible] سلاح | تا ز تو راضی شود عقل و صلاح
[illegible] ناشی [illegible] عشق [illegible] | [illegible] او را [illegible]
آنچه منصب میکند با جاهلان | از فضیحت کی کند صد [illegible]
عیب او مخفی [illegible] | مار [illegible] بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست | طالب رسوایی خود خود شده‌ست
حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پندارید در چاه اوفتاد
چون قلم در دست غداری بود | بی‌گمان منصور بر داری بود
زیرکان مجلس آن حضرت زمان | از خرد خویشتن بر شسته‌اند
جمله تعویذ از حکمت رسته‌اند | مکرها و حیله‌ها آموخته‌اند
ای بسا علم و ذکاوات و فطن | گشته رهرو را چو غول و راهزن
وین ریاضت اطلاع علم آموختن | طمطراق و سروری اندوختن
صورت آواز مرغست این کلام | غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر | دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

ای ورود آن شمع نقشبندی درین عالم بکار آید و تحفهٔ عالم را شاید
واز مسیح کار نکته چند از اشعار المولوی المعنوی

علم کسبی سر بسر قیل است و قال | نی از او ذوقی نه حاصل حال
طبع را افسرده گرداند مدام | مولوی باور ندارد زاین کلام
هست محض عشق علم عاشقی | چند تلبیسی چو ابلیس ای شقی

سینه گویا مهر مشغولی بود	سینه بی‌ذوق همچو صندوقی بود
علم تقلیدی و تعلیمی است آن	کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علم است بهر عام و خواص	نه که تا یابد ازین عالم خلاص
علم گفتاری که آن بی‌جان بود	عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد علم وقت بحث زفت	چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا	میکشد بالا که الله اشتری
ای خریداران مفلس را بهل	چه خریداری کنی یک کف گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو	زانکه گلخوار است دایم زردرو
دل بخور تا دایماً باشی جوان	وز تجلی چهره‌ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است	دایماً بازار او با رونق است

مرد و رفته

یا

علمائی

و [illegible] اشتریه کرد بجز الحق نه خود و جسم [illegible]
[illegible] میکند [illegible] اردو [illegible] مشغول
[illegible] علم [illegible] علما عاملی ربانی باشند
[illegible] اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

ایمن کرده و [illegible] شاه مولوی [illegible]

ای همایی که جان را کردی تو کرم / گرم کن خود را و از خود [illegible] شرم

این زبان کر [illegible] / نوبت تو رفت ار چه تن [illegible]

وقت [illegible] / [illegible] ناید وای وای

آنچه در صد سال [illegible] / زان بسیج خود [illegible]

از نوایت گوش یاران [illegible] / دست بیرون آر و گوش [illegible]

همچنین تا مست نورانی شوی / تا صد [illegible]

عالم از نور چنین [illegible] شد / پس ز ظلمت نور باید [illegible] — [illegible]

[illegible] کی باشد آن هم نور [illegible] / کآسمان [illegible]

تا یکی عکس [illegible] خیال [illegible] / چند کنی تا کرد وقت این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

[illegible] / لاجرم [illegible]

[illegible] / لاجرم [illegible] — نام [illegible]

منطق [illegible] / [illegible] خاک [illegible]

گر [illegible] / [illegible]

چونکه مردی بت شکن زاده بود ... [illegible] دل [illegible]
از جمال حضرت باری [illegible] ... بازوی [illegible] هشت بکار
[illegible] مسیح [illegible] ... در جهان در راه حق بنما چه [illegible]
خانقاه را [illegible] دلبر ... از چه لرزان تری تو زار زار
[illegible] ... لب [illegible] عنبرینه
گر ز چشمه آهوی [illegible] ... در ختن ناف آهوی گر بوی مشک
بت شکستی کرم ابراهیم وار ... یک بت [illegible] فدا کردی بیکار
گر فسون [illegible] داری از مسیح ... [illegible] عیسی ای مسیح
هست تعلیم [illegible] ... هیچ نقش خود نکردی [illegible]
خویش را تعلیم کن عشق و نظر ... کان بود چون نقش [illegible]
نقش تو با بت شد [illegible] فنا ... غیر فانی شد کجا جوی کجا
تا کنی هر چیز را [illegible] ... خویش را [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
این سخن [illegible] ... تو سخن را ترک کن [illegible]

[illegible] خود را نشناسد [illegible]

و اگر هیچ چیز نداند و خود را [illegible] عالم است و شناخت خود

خدای شناخت حق است که من عرف نفسه فقد عرف ربه

و این معرفت سر همه علمهاست و اینست اشارة المولوی المعنوی

تو همی دانی یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز — یا عجوز

قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

ای لب عالم ز دانش بی نصیب / حاصل علم است آنکه [illegible] — حافظ

سالها ورزی [illegible] / گرچه [illegible]

و انداده [illegible] / جمله خود را [illegible]

صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم

ارزن [illegible] انواع دانشها [illegible] / و دانش [illegible]

در بیان آنکه درویشان ما دیگر دل را از نقاشی ... رسمی اختیار کرده‌اند که غیر ... نگار کونا کرن ... نفس مطمئنه ... هرگز ... می‌گذارد ... آیینه نقش کنند ... از آن پاک سازند ... نقش ... باشد پس آیینه از دل ... نقش ... بهتر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

زوی نفس مطمئنه در جهد | زخم ناخنهای فکرت می‌کنند
فکرت به ناخن ... | ... شده ... روی جان
... عقده الکال را | عقده ... بر ...
عقده را بگشاده ... منتهی | ... خیال ...
ور ... عقده‌ها ... | عقده چند ... گشاده ...
عقده‌گاه ... | که ... نقش ...
حال ... | ...
... | زان ...
... عمارت ... | ... عمارت ...
در عمارت ... | ... [illegible]

هم اعیان و عرض دانسته‌ای / هم خود را هم آن کو بود ناگزیر
عمر در مجهول و در معلوم هیچ رفت / با خبرت از ما هم سیم و نیست
هر دلیلی را نتیجه و با اثر / آن دلیل آمد نتیجه خود دگر
جز مصنوعی ندیدی ما نئی / بر قیاس افترای ما نئی
مغز را بر درد سالی فلسفی / در دل ما زر عکس صنعتی
این گزیده از دلیل اندر حجب / هر رنگ آن دانش از رد پای ما
در دل بود و شبها بنشسته ای فرقها / بر نه پا منه تو ای سر بر دو حجب
و رشتی با که ای چشم ز آن سرشت / در آنکه سام زصنع لغوی را همه ست
بس چرا علمی با حوشه ببرد / آتش نماید سینه را ز آن پاک کرد
حبذا مبارک هیبت بر تو علوم / خویشتن را کشتن و گفته در رشوم
حبذا ملک کوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
تا ام نبی مبارک حقیقت / که علم با برکت ما منه نیست
گر تو خواهی کت شفا و گشت درد / جهد کن تا از تو حکمت سر گرد
حکمتی کز طبیع زاید و ز خیال / حکمت بی‌فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک

فرقین

بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول

زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکان با صنعتی قانع شوند / ابلهان از صنع در صانع شوند

هر که از [illegible] / کار [illegible] خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان هنر از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

اگر سالک بتصفیه مشغول گردد علم ذوقی و کشفی [illegible] او پدید آید و درس عشق که از علما [illegible] در حجاب [illegible] است بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و سر علمناه من لدنا علما [illegible] را بیند و الیه الاشار

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه

گر بخوانی صد صحف بی نکته / بی عمل یادت نماند نکته

دانشهای

[illegible] همت نخواهد تا | علمهای باز دهاید [illegible]
شد حقیقت آن لطف [illegible] | کان فزون آمد نشانهٔ آسمان

گر چنین است [illegible] رفت از سر چشمهٔ حیات ابد لیست لاجرم از صد چشمه آب تا باشد مستغنی نیست یعنی در عالم دنیا هر چه باید از درون باید نه از بیرون و حکمت قطره آن است که در درون خانه باشد هزار صد جوی که به بیرون میرود زیرا که در رفت [illegible] رسد از آنچه بیرون گشت آب خانه اختیار [illegible] و آب بیرون عاریتی [illegible]

[illegible] اصل جویها | [illegible] ساز و از این کارها
تو همه بی نوع شربت میکنی | هر چه زان صد کم شود [illegible]
چشمه [illegible] شد از درون چشمهٔ | [illegible] چشمها کرده [illegible]
[illegible] آب [illegible] | در زمان [illegible]
چونکه دشمن گردان حلقه | تا که اندر خون شان [illegible]
آب بیرونی را [illegible] | تا نباشد فتنه در آن [illegible]
[illegible] ز نقص [illegible] | [illegible] ز عقل [illegible]

کانچه از گل دمد گردد تباه ... کانچه از دل دمد [illegible]

علمهای ظاهر و دانش و رسم ... زان گلستان [illegible]

زان زبونی این دو مشکل [illegible] ... گر ز دل گیرد [illegible]

حاصل از حقیقت این

حال و ذوق این احوال را فاضل و نحریر اند و اینه اشار المولوی

علمهای اهل دل حمالشان ... علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود ... علم چون بر گل زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره ... بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه ... آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی ... بار بر گیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم ... تا ببینی در درون انبار علم

تا شوی راکب تو بر رهوار علم

صح

همچو موسی [illegible] ... سخره استاد [illegible]

خویش [illegible] ... تا ببینی ذات پاک [illegible]

بینی اندر دل علوم انبیا ... بی کتاب و بی معید و اوستا

[illegible] صحیحین احادیث در [illegible] ... [illegible]

در مثال [illegible] نهان | قصه [illegible] رومیان چینیان
رومیان [illegible] | [illegible] آینه عکس نقوش [illegible]

چینیان گفتند ما نقاش‌تر | رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین | کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند | رومیان در علم واقف‌تر بدند
رومیان گفتند یک خانه به ما | خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر | زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند | پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها | چینیان را راتبه بودی عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ | در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند | همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست | رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
چینیان چون از عمل فارغ شدند | از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها | میربود آن عقلها و فهمها
بعد از آن آمد بسوی رومیان | پرده را برداشت رومی از میان

خاطر

[illegible]

[illegible]

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

تا ابد هر نقش نو کآید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر زمان بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

در مکتب استاد عشق نحو را محو می‌باید کرد و فقه را الفقر تا از حق علوم ربانیا برخوردار نشوند ایشان ر[illegible]

[illegible] استاد و [illegible] اصل / خوانند آن شاگرد چیست [illegible]

هست استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است

[illegible] در گرداب

ما فصول حقایق [illegible]

[illegible]

تحقیق

مطلوب

عجب ازین [illegible] معنونها	[illegible] عشق با [illegible]
[illegible] که [illegible]	بوحنیفه شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس [illegible]	دفتر و درس و سبقشان [illegible]

و مقصد حقیقی

خود را اصلاح شده و از نشان تا با رسیدند و قرینه این [illegible] از منازل و علامات آن یاد نیاید مگر جهت راه نمودن مبتدی [illegible] نشان منازل خبر است و خبر غایب را باشد و ایشان حاضر اند [illegible]

حاضران [illegible] وصال [illegible]	گشته دلاله [illegible]
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی	جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

عشق مقصود

ما [illegible] داشتن مشغول آن از آنکه طلب الدلیل بعد حصول المدلول قبیح

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

عقل را اندیشه یوم الدین بود / [illegible]

عقل را [illegible] / [illegible]

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین

عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنک شهوت می‌تند عقلش مخوان

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ما و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش بی‌مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

[illegible] / نور عقلست ای پسر جان را غذا

غیر حس و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی

غیر از این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چونکه قشر عقل صد برهان دهد ... عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه ... عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون ... عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ابدالی چو شحنه عادل است ... پاسبان و حاکم شهر دل است
پس بگو گفت آن رسول دلنواز ... ور ز عقلست به ز صوم و نماز
زانکه عقلست جوهر این دو عرض ... این دو در تکمیل آن شد مفترض

[illegible] بعضی از آن بر بعضی دیگر

ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات و ابیات اشعار المولوی

این تفاوت عقلها را نیک دان ... در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب ... هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی ... هست عقلی چون ستاره آتشی
ای خنک آنکس که عقلش نر بود ... نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن عقلی که او ماده بود ... نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او ... جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقل است اول مکسبی ... که در آموزی چو در مکتب صبی

[illegible]
مضطر

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود از دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است او کو زین گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ها از کویها

راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود [illegible] اصول و معلومات حقیقی حاصل کرده [illegible] والیه اشار [illegible] المعنوی

[illegible] / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غل بود

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

[illegible]

عقل جزوی آلت وهم [illegible] | زانکه در ظلمات شد او در [illegible]

چونکه عقل [illegible] مردم است | الکه عقلست [illegible]

عشق [illegible] زیر خود بگیر | عقل کل را [illegible]

[illegible] عقلست با عقل دگر | [illegible] مشورت [illegible]

تا دو عقل از بس بلاها وارهی | پای خود بر اوج گردون نهی

[illegible] ورای

اگر عاقل تمام که عقلای کامل است با مردم [illegible] و با دیگران [illegible] عقل [illegible] ایشان آنست که بواسطه که خواهند با عاقل مشورت کنند [illegible] پس اگر تو بعقل کامل نیستی با عقلشان بکمال رسند و از رتبه جهل بعقل رسند [illegible]

عاقل آن باشد که او با مشعله است | او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو | تابع خویش است آن بی‌خویش رو

دیگری که نیم عاقل آمد او | عاقلی را دیده خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل | تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جو [illegible] | خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

پیشش ره

[illegible]

ره نه ز اندوه کثیر و نه قلیل | گشت نتوان [illegible] و نیل
هست عقلت تا دم زدن نشود | نیم عقلی [illegible] مرده شود
هیز و عقل است آن نا تمام | تا برابر از شیب خود [illegible]
زنده نیابد هدی عیسی بود | مرده ای تا دیگر عیسی شود
عقل کامل هست جاوید [illegible] | در بیابان عاشقی زنده سخن
عقل با عقل مکر دوتا شود | نور افزون گشت ره پنهان نشود
عقل کامل نفس کل مرد [illegible] | عرش و کرسی مر حق را [illegible]
عقل با خلق عکس عقل او ست | عقل او منزه است [illegible]
مظهر حق هست ذات پاک او | روح حق [illegible] کرسی بجو

[illegible] و او را
در راه عشق فدا کردن دیده و مباهات نمودن و رخت [illegible]
او را با [illegible] این عقل بر منزل حیرت کشیدن و [illegible]

تو تصور میکنی کاین عقل [illegible] | دارد او از [illegible] معنی بوی او
عقل [illegible] عقل استخراج | جز بدیهی [illegible] و محتاج هست
[illegible] تعلیم و فهم است این [illegible] | [illegible] تعلیمش [illegible]

بیشه را [illegible]
[illegible]
غلط است

[illegible] عقل [illegible]

[illegible]

این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما | داند او آموختن بی اوستا
دانش پیشه ازین عقل ار بدی | پیشه بی اوستا حاصل شدی
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی | فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود | عقل و تخییلات او حیرت فزود
[illegible] این عقلها [illegible] | در مغاک از وصول و اتحاد
عقل دلفروز است و با هر حیرت نگر | تا ز حیرت ما [illegible]
چون بیاری عقل و عشق همه | عشق را مشکلات دهد با عقل خود
آن زنان چون عقلها در باختند | بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال

مولوی

[illegible]

[illegible]

[illegible] | باز آنها جمله [illegible] شد

[illegible]

عیسی بصحرای بیابانی رسید | نو رحشی ... زنجیه دید
پیر سر زر تا چهل فرسنگ براند | تا که زر را و ... [illegible]
یار ما گفتند زر را وابریم | ای ... ما چه بیکار اندایم
عرصه گیتی خاک زر و ما ... است | زر بهدیه برون اینجا ... است
ای برون زر بهدیه تا اله | عقل اینجا کمتر است از خاکراه

وسمسال ... [illegible]

هر دو رشته ظلمانی بودی استخلصه را ریان خواهر ساخت
... تا آفتاب رجا که تاریک جان ظلمت آباد ... را ...
روشنی ... تو است و ما یقنطوا من رحمت الله الا ... ون

گفت پیغمبر که حق فرموده است | قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنم | در برهنه تن قبایی بر کنم
... از من سودی ... | هیچ قبیی ... [illegible]
از برای لطف عالم را ... | ذره را از کرم دریافته است
... [illegible] | ذره را آفتاب ... [illegible]
... ز رحمت ما ... | عین کفر ... [illegible]

عنایت

مومن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
با لطفش با سختی و هستی حق / منفعلان رحمت اند از [illegible]
[illegible] تو امید [illegible] کمال / از جناب حق [illegible]
گرچه ما زین نا امیدی در گرو ایم / [illegible]
هیچ امید از [illegible] سو / وان کرم [illegible] لا تیا [illegible]
جز با شکر کرمهای خدا / که ز امید [illegible] ان [illegible]
[illegible] امید [illegible] / هیچ [illegible] فریاد [illegible]
حسن [illegible] امید [illegible] / که [illegible] گوید [illegible]
از امید عفو [illegible] گناه / [illegible] امیدم [illegible] عفو [illegible]
جز که عفو تو [illegible] / هر که با امر [illegible] کند
عفت و گستاخی ما مجرمان / از [illegible] عفو [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / [illegible]
عفو را گفته [illegible] عفو تو / [illegible] گوش [illegible]
[illegible] تو گوید [illegible] / ای شده [illegible] عشق [illegible]

تقنطوا

[illegible]

چون مگس در روغن ما افتاده / مست گرگی تو نه مست باده

آن کهان مست تو کردند ای مگس / چون مگر برگ [illegible]

از تقاضای تو میخارد سرم / ای به مرده من به [illegible] افکنم

هین آیه زنده کانا کسی بمرد / هین اتب الحیوان [illegible] بود

مرگ ایشان از حقشت زنده اند / دل ز جان و ز جهان بر کنده اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

امیدواری بکرم حضرت باری جل [illegible] عنایت ست و رجا موجب عطا و فی الواقع اگر جاذبه عنایت ازلی و سابقه رحمت لم یزلی نبودی سرگشتگان بادیه گناه [illegible] امیدواری [illegible] بنمودی یا [illegible] سبقت رحمتی علی غضبی [illegible] استبشار

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امر است از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن

[illegible] بر آید آفتاب رستخیز / [illegible]

همچنین تا پای [illegible] در غار [illegible] | تا مرا چنین آید ترا در پیش راست
ضعف گوید آنچه عجز بود بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی [illegible] | در هر میدان فصیحان [illegible]
لیک سپید رو از جهاد و ضعف خویش | از برای جبر و کفر و کیش [illegible]
بود امیدم بمحض لطف تو | وان کرمهای که [illegible] عشق تو
رو سپیدی کردم از آن محض کرم | سوی فضل خویشتن می نگرم
سوی آن امید کردم روی خویش | که وجودم داده از پیش پیش
خلعتی هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد بنده آن جرم و خطا | [illegible] آید در عطا
کای کریم یک باز آرید پیش ما | که بدیدستیم چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنم | وان خطاها را همه خط در زنم
آتشی خود بر فروزم از کرم | تا نماند جرم و زلت بیش و کم
[illegible] | خار را گلزار و روحانی کنم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

انسانی

[illegible]

[illegible]

... بود آنکه رجا آمیخته باید بخوف تا مردی

ایمن نشود و حذر [illegible] من مکر الله الا القوم الخاسرون هرکه

امروز خوف و حزن ندارد و فردا از بشارت الا تخافوا و لا

تحزنوا [illegible] خواهد بود [illegible] این خوف [illegible] است [illegible]

و حزن [illegible] و شیخ [illegible] رحمة الله علیه گفته است که خوف [illegible]

و رجا [illegible] جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان [illegible] کند [illegible]

اشارة لا تخافوا و لا تحزنوا [illegible] است چنانکه حضرت [illegible]

چون

[illegible] که خوف و [illegible]	تا ان فرستد حق ز [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] است کو را خوف نیست	[illegible] این جا [illegible]
شاد [illegible] ز [illegible]	او [illegible] ماتم [illegible]
[illegible] اوست [illegible]	کرم [illegible] ملک است [illegible]
شاد [illegible] غم [illegible]	او [illegible] ارتقا
آنچنان کز فقر [illegible] خلق	زیر آب [illegible] خلق
[illegible] از خوف [illegible]	از [illegible]
[illegible] از [illegible]	[illegible]

فقر

عشق چون کار از تو بگشاید و رسوا کند

صبر حق گرچه همه آسان کند / لیک از همه چیز [illegible] رسوا کند

خائف قوم اگر ترسان شود / لیک چه امید در ترسش بود

گر ز ترس ایمن [illegible] روا / آنکه ترسد من چه [illegible] روا

هر که ترسد مرد را ایمن کنند / مرد دل از ترس [illegible]

لا تخافوا هست نزل خائفان / هست درخور از برای خائفان

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

لا تخافوا از خدا نشنیده [illegible] / از چه خود را این [illegible]

یا ز دریا درس بینا از موج [illegible] / [illegible]

[illegible]

و رجا تعلق آن به [illegible] دارد که در نهایت کار روی [illegible] از بدایت کار [illegible] هر دو [illegible] دارد [illegible]

هست [illegible] پایان کار / تا چه [illegible] حالت [illegible]

[illegible] گشته [illegible] / از غم و احوال آخر [illegible]

این رجا و خوف در [illegible] بود / تا [illegible] آن [illegible] در [illegible]

بود [illegible] خوف [illegible] / سابقه [illegible]

و آن دل [illegible] اول [illegible]

[illegible] آباد [illegible]

با [illegible] محمد

در [illegible] از خوف و رجا [illegible]

[illegible]

بود عارف چنین خوف و رجا — مطابقه در آتش خود را
عارف است باز زیست از خوف و بیم — با دل او بود از کرده شیخ حق بود
بود او را بیم و امید از خدا — خوف ناید زند عیان [illegible] این جا
بار دیگر چون ظهوری بر دهد — آن امید بس نیز از وی بر دهد (در مد)
بار دیگر خود رود سوی فنا — آن زمان خوف از کجا و کو رجا

و این نهر منقسم میشود به سه رشحه اول در بیان فواید عدل که
ابقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل قامت السموات
والارض [illegible] عدل [illegible] صوری و آن آنست که قوهٔ عاقله
[illegible] تمام شود [illegible] نفس را دو قوت است عاقله و عامله [illegible]
[illegible] کامل کرده و عامله بعدل [illegible] تمام شود و این
عدل [illegible] نسبی و صفتی اضافی که در نهاد هر کس باید که [illegible]
[illegible] تا رعیت و از خاص تا عام [illegible] معنوی و آن آنست که سالک (دوم)
[illegible] قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات [illegible] (قدس سره)
آنست که سالک [illegible] حق شود و قائم بنفس و صفات آن [illegible]

مطلق قادر نیست عدل صوری بجا [illegible] از وضع [illegible]

آن و نزد عرفا اشارت است بدان که هر قوت را از قوای نفس [illegible]

در [illegible] کاری فرمانده و جان [illegible] را کار کند [illegible]

[illegible] چنانکه بزرگی گفته است

گفتم عقل کرا [illegible] / روا مدار که [illegible]

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش

این همه دان تو که آنکو عاقل است / [illegible]

عدل چه بود [illegible] کامها / [illegible]

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل چه بود نعمتی بر موضعش / نی به هر بیخی که باشد آبکش

نعمت حق را [illegible] عقل [illegible] / [illegible] بطبع [illegible]

بار کن [illegible] / بر [illegible] جان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پیکار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یک نگاه هیبت جمله [illegible] کند | تا [illegible] مسکین زند

وهر کسی را در هر کاری جزایی وسزایی می رساند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره و ایضاً

گرچه دیوار افکند سایه دراز | بازگردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا | آیدت زان بد پشیمانی و حیا

بارها پوشد پی اظهار فضل | باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود | آن مبشر گردد این منذر شود

[illegible] | [illegible]

یک فرشته وی [illegible] آسمان | [illegible]

از ظلم [illegible]

[illegible]

الهی [illegible] | [illegible]

اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی | بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان | ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشه کبود | زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

تا که با ایمان کسان شد [illegible] | ایمان [illegible] که قوت اوست او

زانکه بشنود آن جزای از خود | عین جزای [illegible] بود

قصد جفت دیگران کردم بجاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه دگر کس بر زدم | او در خانه مرا زد لاجرم

این قدر دانی کز بن چه کنی | عاقبت در چاه خود در افکنی

داد حق این از مکافات آگهی | گفت آن خرگوش [illegible] بعد [illegible] بنا

[illegible]

[illegible]

[illegible] باشی و بیدار تو | بینی [illegible] پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری سبق | [illegible] آید [illegible]
آنکه ز حرفی رسد اندر او صحیح | ما نقشش نبود که گوش نشنود صحیح
این مثال از کرد نبی آمد نز | که نگردی [illegible] ز [illegible]
از برای آن گفت حق خود را بصیر | که بود دید دلت هر دم نذیر
از برای آن گفت حق خود را سمیع | تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از برای آن گفت حق خود را علیم | تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
این مراقب گشتی گر دل باید | کز پی هر فعل چیزی زاید

و مطالعهٔ منازل اجنبها و زلال اسرار این حقایق و دقایق این امر را در بهشت رشحه باز خواهند یافت رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای این جهان جهانی دیگر هست که بازگشت همه مردمان بآن جهان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چنان که [illegible] است نسبت با [illegible] اما آنها که بسته شده و رسته اند [illegible] [illegible] الا کیم اینجا بر قرار باشند تا آن چیزها [illegible] [illegible] فانی برهند و بدان بوستان باقی رسند [illegible]

تا جهان که خلق عالم اندر جهان — زان [illegible] پریشان

کاین جهان جاهست لیکن تا بتنگ — هست سیر و فی عالمی [illegible]

هیچ در گوشش کسی زاین فسانه — کاندر طبع اندر حجاب [illegible]

اندر یکی جنبش کسی چون جنین — تا بنجشند حواس نور بین

وز جهان چون از رحم بیرون روی — از زمین در عرصهٔ واسع شوی

انکه ارض الله واسع گفته اند — عرصه دان کانبیا در رفته اند

دل نگردد تنگ از عرصه فراخ — نخل تر را کی بگردد خشک شاخ

در آنکه روز قیامت

روز عرض ست و عالم حشر و موضع میزان و امتحان لیس آنان [illegible] روز قیامت نباشند سبب آنست که متاع او عرض [illegible] متاع شایسته دارد هر او کسی که روز بازار حشر [illegible] آید تا عیار او [illegible]

چون قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندو بود سودایی است — روز عرض او را نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شب همچون نقاب

لیس یوما راه و در او چشم روشن آید — و آنکه [illegible]

برگ گل چیند [illegible] او | شد بهاران دشمن اسرار او
فاش [illegible] خواهد شدن | تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد عشق آن او رنگ این | تا نه بیند ننگ آن او رنگ این
تا بپوشد حسن آن او رنگ | تا بود تابان شکوفه چون زره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند | چون که تن بشکست جان سر بر زند
جمله جانها یک گذشته منتظر | تا چگونه زیبد آن جان [illegible]
زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند لیس زیباست او
گر لو و زنگی برید پس زنگیان | رومها ار روی بردهم از میان
یوم تبیض و تسود وجوه | ترک و هند و شهرها را کرد و انکروه
در صحبت پنهان با بیعت سیر الکوه | تا که او خائن بود رسوا شود

[illegible] لقمان | و اظهار حکمت کردن تا خیانت خائنان
ظاهر گردد و این مثلیست مر امتحان حشر را والله [illegible]

بود لقمان پیش خواجه خویشتن | در میان بندگانش خوارتن
بود لقمان [illegible] چون طفیل | پر ز معنی تیره صورت همچو لیل
می‌فرستاد او غلامان را به باغ | تا که میوه آردشان بهر فراغ

[illegible]

[illegible]

آن غلامان میوه‌های جمع را ❊ خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن ❊ خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب ❊ در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا ❊ بنده خاین نباشد مجتبی

امتحان کن جمله ما را ای کریم ❊ سیرمان درده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای کلان ❊ تو سواره ما پیاده میدوان

بعد ازان بنگر تو بدکردار را ❊ صنعهای کاشف اسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم ❊ مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد ازان میراندشان در دشتها ❊ میدویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا ❊ آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف ❊ می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود ❊ پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها ❊ بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت ❊ جملة الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران ❊ که حجر را نار باشد امتحان

[illegible]

آن دل [illegible] با [illegible] | آنکه گفتیم ولی [illegible] رفت [illegible]
زلیسی بود [illegible] بود با [illegible] | در مرغزار [illegible] نشد آن سنگ
| در مرگ حکمت [illegible] است و ایمن

تاکسی را [illegible] بصیرت با نور مشاهده روشن شود بعضی از آن تمثیلها
به [illegible] روی نماید از جهت [illegible] آنست که [illegible] انکس روی به [illegible]
نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ ما یک [illegible] تبدیل [illegible] به قناعت ادنی [illegible]
دیگر است پس مرگ که تبدیل دیگر است هر آینه ترقی خواهد [illegible]
بهتر از ترقی اول و بدین اشارات مولوی المعنوی قدس سره

آوازه ای روزی که در [illegible] | آن [illegible] با دفا [illegible]
[illegible] عالت [illegible] بودی بقا | [illegible] با مرگ از این [illegible]
از [illegible] اول [illegible] | [illegible] او [illegible]
این بقا از فناها [illegible] | از فنا [illegible] [illegible]
از فنا با چه زیانی بود [illegible] | بر بقا [illegible] فنا
[illegible] از [illegible] | پس فنا [illegible] دل [illegible]
[illegible] [illegible] | تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی‌خبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش — باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست ۹ — پس نشان [illegible] آن منازل
هست [illegible] اصل [illegible] — [illegible] آن منازل را [illegible]
در فناها این بقاها دیده — بر بقای جسم چون چفسیده

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته — مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین — زندگی را مرگ بیند ای غبین
[illegible] حشر [illegible] — حشر [illegible] آن [illegible] مرگ
[illegible] او فتاد — در میان [illegible] عیب [illegible]
[illegible] حق شد — رسته زین آب و گل آن‌گاه

[illegible]

از نبوت که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که لیس
للمیتین هم من الموت انما هم حسرت الفوت ... ایشان

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو رفت از دنیا که زر

نیستش درد و دریغ عیش و موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

سپهدار

در اجل

گم شوند

و تا کسی اینجا رسد این حقیر لیکن دست ندهد و بعد از این سلسله
قطعا او نیابد و کیفیت آن نرسد و ابیه اسرار الهوی المعنوی

زان سبب دنیا مقدم امر آست / تا بر او نیفتد راه قلیم الست

جهد را زینجا درین انجا زدی / در شکر خانه آید تا گر شوی

کوی اینجا خاک را بی بیخ تم / زین جهان پاک بی یکر بختیم

ای دریغا چیستی این بودن کل / تا عدم ام که مدی اندر وصل

هر که میرد خود و تنها باید بشنی / که مدی زین جنس نقل مقصدی

... تا بدی اکمل تر بدی / در تقی زان خانه و تر آمدی

حکایت موسی

[illegible] الله علیه السلام [illegible] که حکمت [illegible] از حضرت حکیم
علی الاطلاق [illegible] جواب [illegible] از حق تعالی [illegible] مراد [illegible]

گفت موسی کای خداوند حساب — نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا — وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا — نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیبت و عتابت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما — باز جویی حکمت و سر بقا
تا ازان واقف کنی مر عام را — پخته گردانی بدین هر خام را
[illegible] خدا کای اهل ادب — چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام — خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا تو خود هم وا دهی انصاف این
داس بگرفت و مر آنرا می‌برید — پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری — چون کمالی یافت آنرا می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست — که درینجا دانه هست و کاه هست

[illegible]

گوید اشتر کای خر ابله تو کیستی … [illegible] تو یی من [illegible]

غنچه‌ها رست می [illegible] پنهان … باش تا کی من هم [illegible] پنهان

میوه‌ها گویند ما سر از [illegible] … [illegible] لیک [illegible]

[illegible] بستان [illegible] … خویش را [illegible] چون من [illegible]

[illegible] بود [illegible] سایه [illegible] شخص آن … سایه را با شخص [illegible]

قامت تو سرفراز [illegible] … سایه‌ات کوته [illegible] دراز

[illegible] را [illegible] چون [illegible] … [illegible] دست و پای دیگر است

دست [illegible] … آن [illegible] حقیقت [illegible]

آن [illegible] … پس مترس از [illegible]

جان [illegible] در این تن [illegible] … هست همچون تیغ چوبین در [illegible]

این جهان [illegible] … [illegible] خواب [illegible]

گر بخواب اندر سرت ببرید کار … [illegible] سرت بر جا [illegible]

حاصل اندر خواب نقصان [illegible] … [illegible] ده صد پاره [illegible]

این جهان را [illegible] صورت قایمست … گفت پیغمبر که حکم [illegible]

گوش [illegible] زان کنند … [illegible]

بر قرار

حکایت از قصه [illegible]

حضرت جامی صلوة الله وسلامه علیه

واجب است که اجزای او [illegible] زیره شد بی از یکدیگر [illegible]

بهر چه خز ز او [illegible] حرمت — که ببوسید [illegible]

بیش تو کرده آورم [illegible] — آن سر که گوش [illegible] دریا [illegible]

دست نه و خز و زر [illegible] — پاره پاره احتیاط [illegible]

من بکن خز را [illegible] — تا زمانه [illegible]

تا به بینی جامی را تو تمام — تا نظر ری وقت مردن [illegible]

تا همچنان که وقت [illegible] — از فوات جمله حسیهای تنی

بر حواس خز نظر ری وقت خراب — کرده [illegible] خراب

با چرا افت چند [illegible] — از چرا افت شد چه افغان [illegible]

ای درویش در ویرانه تن گنج روح پنهانست تا طلسم [illegible]

شکند کسی بر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری [illegible]

با حسیا بمیر تا از این گنج نقدی رسید [illegible]

[illegible] اصل [illegible] زر که [illegible]

[illegible] بلک [illegible] در خراب [illegible] گنج

خانه بر کنگرهٔ عشق این بین	صد هزاران خانه باید ساختن
گنج زیر خانه است و [illegible] هیچ	از [illegible] خانه [illegible] ما است
[illegible] هزاران خانه از یک گنج	میتوان کردن عمارت بی دریغ
عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح	مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا	لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ	این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دست تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بی خبر	ورنه [illegible] میزدم ای بی خبر
آه گر [illegible] تبر را دادمی	این زمان غم را تبر دادمی

حشر خلایق بر صور اعمال ایشان [illegible]
بود و بعد از قیامت صغری که آن عبارت از موت است کما قال النبی
صلی الله علیه و سلم من مات فقد قامت قیامته و این انبعاث
15 به موت طبیعی سوی حیات دیگر یکی از [illegible] [illegible]

رستخیز

چون که بندهای یکسر ز شیرها / سوی بیشه خویشتن آرند بارها

حاضرا و رنجورا و [illegible] ببین / زیر خاک آن دانه‌اش [illegible]

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان

در زمستان‌شان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

ای بهار تو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز

بر دمد سبز از دهان [illegible] / تا پدید آید ضمیر و [illegible]

[illegible] تا حالات این را بر آن بهر دو قیاس نمایند و اینه آثار امور معنوی [illegible]

هیچ حشری کو جلی است ای مستنیر / حشر اکبر [illegible] از [illegible]

آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد [illegible]

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود از خواب بیدار او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بد او دی پاک و با تقوی [illegible] / [illegible]

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیال است و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

[illegible] که مردگان نیز هم ندارند [illegible] حکمت [illegible]

[illegible] سوخته را [illegible] سلسله معاش منقطع نگردد [illegible]

سنج از خوف [illegible] / بهر [illegible] گفته [illegible]

[illegible] / گفتنی زین ناله و فریاد من

[illegible] / گفت ای خواجه [illegible]

[illegible] اضطراب / از زبانت بشنوم من یک جواب

زنین [illegible]

وزین نه بجهت

بشنوی هر لحظه زاری من — گر نبود در گوشم نیاید سخن
خود چه گفت او بای مرغا [illegible] — آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک ما سیخ دادیم باز نبود — بی اشارت لب شناسم گر شود
تا که واقف گشته ایم از چون و چند — مهر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام — تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان — این جهان پرده ست عین آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است — تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن است — روز پاداش آمد و پیدا شدن است
[illegible] کشتنی آنچه می آید بکار — تا بدانی در درون [illegible]
روز و شب این حسن تو باطل شود — تو جوانی داری ار بازی دلی
در لحد این جسم را خاک آکند — هست آنچه کو رسد [illegible]
آن زمان کین دست پایت بر درد — بر و بالت بشکند تا جای بر
آن زمان کاین جان حیران آید — جان بقی بایدت بر روشنا[illegible]

ما نمانده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رشحهٔ ششم در بیان حال

[illegible] خود را [illegible] قفص [illegible] از طیران [illegible] چون کار [illegible] شکسته

و بیرون [illegible] و اینجا از کلام معجز بیان حضرت قطب الانام علیه

السلام فزت و رب الکعبه ظهور میکنند و [illegible] میگفته که

تا دوست خدا ایم [illegible] خطاب آید فتمنوا

الموت ان کنتم صادقین [illegible] از این سخن [illegible] میگویند [illegible]

خواهان هر کس [illegible] باشند و [illegible] اشارهٔ مولوی

[illegible] بهستیم | نقش کم [illegible] قسمتیم
حباب [illegible] | نفخ حق [illegible]
شد هوای [illegible] | [illegible] کام
حق [illegible] تمنوا الموت گفت [illegible] | [illegible] قفص [illegible] پریدن [illegible]
[illegible] زین سرا | صادقانه جان برافشانیم زین
[illegible] قفص [illegible] | مرغ می بیند گلستان و شجر
[illegible] گشته مرغان از قفص | [illegible] قفص
مرغ با [illegible] قفص [illegible] سبزه زار | [illegible]

مرغ جان را از چه بیرون می‌کند | تا بود کز هستی شدن بار کند

چشم بی جان در جان بیرون رود | آن قفس اندر شکست ای جان تو

ای حریفان من از آنها نیستم | کز خیالاتی درین ره بیستم

جانها بسته اندر آب و گل | چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند | همچو قرص بدر بی نقصان شوند

فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا

مردن این ساعت مرا شیرین شده است | بلهم احیاء پی من آمده است

اقتلونی یا ثقاتی لائما | ان فی قتلی حیاتی دائما

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون | لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید به شهر | سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی | تا نیفتم خویشم نماند الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ من شد بزم و نرگس‌دان من

تا حیات حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات

همچنین هر دو جهان ما را بعدها | راست آمد ان فی قتلی حیات

... السید ... که ...

تا بزردی بی بیت با بیات ابدی رسید و ابیه اشعار

در غزا با حمزه چون در صف شدی — بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش — در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول — ای هژبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه — تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی‌وار با تیغ و سنان — می‌نمایی دار و گیر و امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان — مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود — پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون — نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه — پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب — شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش او شد فتح باب — سارعوا آید مر او را در خطاب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است — امر لا تلقوا بگیرد او به دست

در معنی این حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم که من

من احب لقاء الله احب الله لقاءه و من کره لقاء الله کره الله لقاءه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

زشت روی تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکوست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

بلال حبشی که با شادی تمام وفات میکرد و کسانی را

که محل نوحه او بود در انجام تهنیت [illegible]

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نه نه وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نه نه الوصال است الوصال

گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نه نه بلک امشب جان من / می رسد خود از غریبی در وطن

[illegible]

وا طربا

می رسد

[illegible]

گفت روزی [illegible] | گفت اندر حلقه [illegible]
حلقه [illegible] جستجو [illegible] | گر نظر بالا کنی [illegible]
گفت ویران گشت این خانه دریغ | گفت اندر [illegible]
گرد ویران تا کنی معمور [illegible] | [illegible] خانه مختصر
[illegible] | تا نگردد قصر باید [illegible]
قصرها [illegible] | مرغ را [illegible]
[illegible] آمد این جهان | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ترکیب [illegible] | از خیال و وهم [illegible]
[illegible] | کس [illegible] ذات [illegible]
[illegible] | [illegible]

بوصل

همچو آن زنده ایکانه زنشان
گو بود او پردان مراد رتن مبر
گمره یشتی از دو عالم مستجاب
این چنین خوابها بیین چه کشی نه
خلق کو پیر مسکین الّا فلان
گر تن من نیز همچو شما خفته ست
جان چو خفته بر گل و نسرین بود
جان خفته چه خبر دار ز تن
میر شده واز جهان نگذشته اند
میرند جان در جهان انگیخته
در صفات حق صفات جمله شان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
محفوظ محو وم بنود نیک بین
هر که او گشتی خود از تن نیست
غفلت از تن بود چون هست تن اوج

خسته و حیدر خواب او بستان
تا غوری که کشتی کنم من که و فر
و امر و والله اعلم بالصواب
مرکنا و به بحثت در رود
تو گمونی زنده ام ای غافلان
آنست جنت در دل گفته
چه علم نیست از تن دران سر که من بود
که کشتی خفت یا در کو کتی
لا بنه اند و در صفات آغشته اند
نالی که بیت توی عیون
همچو اختر پیش آن خورشید شان
خوان جمیع هم لدینا محضرون
تا بقای تاخر جان و ایشان بشر
جان ز خفت جسم در این
هفته او اسر از ... ایام شر

که عبارتیست از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی
حیاتیه قدسیه ابدیه چنانچه گفته اند. بیت بالا الهم کی بالطبع
وتسلیم اخی و فرحه یلت   برای دوست پیش مرگی تو
زندگی خواهی که از پیش از جهان مردن بهشت گشت پیش از ما
ونکته مرگان قبل ان تموتوا عبارت از نیست و سر موتوا قبل
ان تموتوا اشارت با او حاصل سخن آنکه سالک باید که
در زمان حیات فانی حیات باقی پیدا سازد که چون جان
حیاتیه شناسد بدان جان زنده ابد شود والیه اشار

المولوی المعنوی

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی | اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل آن | یاتی الموت تموتوا بالفتن
باد تندست و چراغم ابتری | زو بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ | شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان | پیش چشم خود نهد او شمع جان

سر موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای — زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی رسد
چون بزد کشتی جان کندن فرو — ماه تابد در بخ ای شیخ طرار
تا نگردد اختران ما نهان — وانگه پنهانست خورشید جهان
بی حجابت باید اسرار لباب — مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد کو بالغ گشت آن طفلی بمرد — رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند — غم فرح شد خار غمناکی نماند

[illegible] زعدم معلوم که در ذات ثبوت	[illegible] را جمله کم از ذات ثبوت
[illegible]	که عدم ترسنده زان آمد تباه
از کجا جویم علم از ترک علم	از کجا جویم سلم از ترک سلم
از کجا جویم هست از ترک هست	از کجا جویم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین	دیده معدوم بین را هست بین
دیده کز عدم آمد پدید	ذات هستی را همه معدوم دید

[illegible] و حشر [illegible] و فنا و بقای اشیا در این آیه [illegible]

حقایق [illegible] و [illegible] را [illegible] کرده [illegible] انوار بود [illegible]

[illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible] این [illegible] و [illegible] و [illegible] معروف [illegible]

[illegible] و [illegible] این سخن [illegible] که حضرت شیخ اکبر [illegible]

[illegible] از [illegible] خصوص [illegible] و [illegible] صورت قاعده

کلیه [illegible] لا [illegible] زمانی [illegible] تمام [illegible]

حاصل آن است که [illegible] عبارت [illegible] است [illegible]

و [illegible] حقیقت [illegible] مطلق و

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازین سخن مفهوم میگردد که منع و تعاقب فیض ذات وجود
متکثر با بی [illegible] حرکات و تجدید و ازین نکته باز توان یافت که آن
اعراض که دایم مع الانفاس و الاوقات متبدل و متجدد
میگردد و در هر آنی عالم [illegible] بعدم میرود و در همه آن
مثل آن بوجود می آید و اکثر [illegible] عالم ازین رفتن و آمدن غافل اند
کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و ازین
جمله اسراری که درین باب گفته اند یکی اقتضای اثار اسماء
متقابله است بعضی لطیفه چون المحیی و المعید و برخی قهریه چون
القهار و الممیت که هر آنی [illegible] و [illegible]
جایز نیست لیکن چون تحقیق از حقایق امکانیه ابدا [illegible] حصول
[illegible] ارتفاع [illegible] و کرده و رحمت رحمانیه
روی با فاضه وجود کند بعد ازان بسبب قهر الهیه که مقتضای
او اضمحلال [illegible] است ازان تعین منسلخ گردد و بار دیگر از
آن انسلاخ بمقتضای رحمت رحمانیه بعینی دیگر خواست که
مماثل تعین سابق [illegible] متعین گردد و در هر آن آن [illegible]

[illegible]

کم

مضمحل شود و باز تعین دیگر برحسب رحمانیه بظهور کند
و یکند الی ماشاء الله پس در هر آنی عالم بعدم میرود
و دیگری مثل آن بوجود می آید و محجوبان بواسطه
تعاقب امثال و تناسب احوال گمان می برند که جهان
عالم بریک حال است و در ازمنه متوالیه بریک منوال و نحو
الحقیقت نه چنانست که ایشان را گمانست و حضرت قطب
العارفین قدوة الواصلین نورالدین [illegible] حقایق
[illegible] قدس سره
اشارت بدین حال می فرماید واین صفت وجود بریک حالت
نه بود و نظر کرده بقائی دارد وآن نیست لقا تجدد امثالست
واین حشریست که در هر آن آنرا قیامت نقد و ساعت قائم
گویند و هم چنین در روی مولوی معنوی میفرماید [illegible] قیامت
یا مرده حشر [illegible] زین حشر [illegible] این مردم حشری
قال الله تعالی وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب
فی الواقع بینندگان مناظر تحقیق را [illegible] الی ان تکمیل

مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی

چیزی که [illegible] متوالی است

الاقوضیها

الجواهر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

این حالت نیک با غزنه و پیر معنوی در غزاره مثنوی جواهر [illegible]

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما | بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد | مستمری می‌نماید در جسد

شاخ آتش را چو جنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع | می‌نماید سرعت انگیزی صنع

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست | مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

هر دمی از وی همی آید الست | جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بلی زایشان ولی | آمدنشان از عدم باشد بلی

در وجود آدمی جان و روان | می‌رسد از غیب چون آب روان

صد هزاران حال آمد این چنین | باز سوی غیب رفتند از زمین

حال هر روزی بدی مانند نیست | همچو جوی اندر روش کی بسته است

شادی هر روز را نوعی دگر | فکرتی هر روز را دیگر اثر

و حضرت مولوی درین ابیات اشارت می‌کند بر حدیث که لا یتجلی الله فی صورة مرتین [illegible] فائدة کل یوم هو فی شأن

[illegible]

رزق [illegible] [illegible] نشان چه تناسبست [illegible]
یعنی اوصاف کمال توانند از و بایان جلوه حسن [illegible]
جهت همزبانان نشان و کم میشود از پرده جمال و تجلیات
که صوفیان غنیمت شمرند اوقات را [illegible] باسرار [illegible]
که از [illegible] دارد و آنکه [illegible]

صوفیا ابن الوقت [illegible]	نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی	نقد را از نسیه خیزد نیستی
تا توانی [illegible]	خوش غنیمت دار وقت [illegible]
[illegible]	پس بدان از دو [illegible]
[illegible]	هست [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آنکه نزدیک [illegible] محققان [illegible]
[illegible] از جهت [illegible] الحال نیز گویند

عنایت

[illegible]

و بهشتی که زبان معجز بیان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] خوشگوار [illegible] [illegible]

بهشت وارد که ولکم فیها ما تشتهی انفسکم [illegible]

جنت نعمت و دوم جنت وراثت و آن نتیجه اخلاق [illegible]

و حصول این اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت صلی الله

علیه و سلم تواند بود و لهذا ورثت علما تابعین باشند که اولئک هم

الوارثون الذین یرثون الفردوس و سیم جنت الصفات

و آنرا جنت معنویه نیز گویند و آن تجلیات اسما و صفات الهیه

و این جنت [illegible] فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی

چهارم جنت الذات و آن مشاهده جمال احدیت [illegible]

جنت [illegible] گفته اند جنت عبارت است از قرب حق تعالی

با تفاوت درجات آن چنانچه دوزخ اشارت است [illegible]

از آنحضرت باختلاف مدرکات آن و حقیقت دوزخ

احتراق محجوبانست بصورت نفوس [illegible]

و در لوح هست روایت [illegible] [illegible]

(75)

[illegible]

دان [illegible] که از [illegible] آن [illegible]
این مختصر [illegible] کفایت میکند الکافی هو الله
[illegible] بر سبیل رمز در بیان بهشت [illegible]

[illegible] که در [illegible] | هست [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آب زلال | با بهشت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]
این [illegible] | دان [illegible]
[illegible] | با بهشت [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] نعیم مقیم آن بر سبیل کنایه [illegible]
[illegible] والله الهادی الموفق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

پیچان

لوتها

وارهی زین روزی ریزه کثیف | در فتی در لوت چرب [illegible]
گر هزاران رطل لوتش میخوری | میروی پاک و سبک همچون پری
زانکه حیضش باد تولید کند | خار ریح معده را [illegible] کند
آن طعام الله طعام خوشگوار | [illegible] کشتی [illegible] سوار
بو که از تأثیر جوی انگبین | [illegible] این [illegible]
تا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر | پرورش یابد دلی عقل اسیر
تا بود که عکس آن جوهای خمر | مست گردی [illegible]
تو مرادت را که تا پیدا شود | چار [illegible] اما [illegible]
هر یکی از عکس بهشت چار جو | چار از تو وا [illegible] حق یار جو

در بیان آنکه از چهار جوی اصلی که در بهشت جاری است چهار خصلت در این عالم [illegible] است [illegible] و [illegible] و [illegible] آنکه [illegible] در ضمن این نیز اشاره [illegible] است [illegible]

عرش تو [illegible] داد و مسند | چار جو در زیر [illegible]
جوی شیر و جوی شهد جاودان | جوی خمر و [illegible] آب روان
[illegible] اندر [illegible] | در جهان [illegible]

گر تو را تو دو بیت [illegible] چهار | نه از ره رغبت [illegible] ناگوار
چو [illegible] | زا [illegible] و فتنه انگیخته
تا [illegible] این [illegible] | خود بین قانع شده زان [illegible]
[illegible] | چشمه در سینه [illegible] را
[illegible] غنچه و [illegible] را | چشمه کرده و عیب [illegible]
انگبین داده تن رنجور را | چشمه [illegible] زنبور را
آر [illegible] جام [illegible] را | از برای [illegible] را
تا ز [illegible] اصل | تو برین قانع شدی ای [illegible]

ای درویش اصل جمله [illegible] جریان انهار از اخلاق حمیده و صفات پسندیده است [illegible] صفتی [illegible] ظاهر شود که موجب لذت جاوید گردد [illegible] ای [illegible] [illegible]

چون [illegible] | آن درخشش [illegible]
چون [illegible] | گفت ای [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

ذوق طاعت گشت جوی انگبین | مستی و ذوق تو جوی خمر بین
این سببها چون به فرمان تو بود | چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی | آن صفت چون بد چنینشان می‌کنی
آن صفت در امر تو بود و رهی | هم در امر تست این جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان‌برند | کان درختان از صفاتت باورند
چون به امر تست اینجا این صفات | پس در امر تست آنجا این جزا

در بیان همچنین احوال اهوال درکات دوزخ نیز هم [illegible] تا [illegible]
و خصال ناپاک است [illegible] [illegible] [illegible]

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو قصد مردم می‌کند | نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت | مار و کزدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو | انتظار حشرت آمد وای تو
[illegible] | [illegible]

در بعضی نسخه

کنتی این ما [illegible]	زرک اطفال ما هر با شکور
از تو [illegible]	انگشت [illegible] فاکر است
آن [illegible]	ما در انگشت بضمیر تو در بین
تا نما [illegible]	کاتش میهمان تو [illegible]

آتش هجران ما تو را بان [illegible] و اما حجتی

کافر از [illegible] محروم است [illegible] این آتش [illegible]

[illegible] لسو [illegible] خ راد م

و اصرافی بود [illegible]	
ما ز دوزخ جبر [illegible]	مغز [illegible]
در بود [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در میان انکه [illegible] دوزخ [illegible] و از عاشقی [illegible]

دوزخ [illegible] و [illegible] بهشت [illegible]

عشق [illegible]	باغت دوزخ [illegible]
[illegible]	میشود دوزخ [illegible]

تا امکان

گو یکسی همچو زرشک ای محتشم | ... تو مرد ...
گوی ... به ... چه باد | ورشک کرده ... من ودادم
گر تو صاحب ... من خون ... عینی | من ... ام تو ... چشمان عینی
هست از آن روح ... جان | نه از این ...
دان عین که ...

معانی از منبع ... تواند بود و مکنون ... عین ... سلسبیل اشارت
... قیمت ... ...
راه ... سلوک طریق طریقت بکار آید ... منهاج ...
... نفحات ... این ... ...
... استحبار را سیراب ... و هو المفیض الجواد ...
در تنبیه بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات ...
نفحات ایامی که آن ... ایام کم نفحات و ...
آن روشنی ... در روزن دل افتد که نتیجه ...
و الیه ... ...

گفت پیغمبر که نفحتهای حق | اندرین ایام می آرد سبق

گوش بهتر ... [illegible] دقایق / [illegible] نغمه‌ست

نقد [illegible] / هر کرا [illegible] جان بخشیده است

نفخهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش — از یمن

[illegible] دم [illegible] بود آن [illegible] / مر ترا بوی [illegible] و حسن

[illegible] ز [illegible] / تا که ریح الله آید در مشام

این سخنها که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

[illegible] دیدی که [illegible] / [illegible] دیدی که [illegible] بود

[illegible] / میکند تا [illegible]

آن [illegible] که او [illegible] / بوی او [illegible]

هر که [illegible] نیست [illegible] بود / بوی آن بوی است [illegible]

[illegible] و احوال [illegible]

این مهمانان غیب را که چنین [illegible] دیگر باز نیاید [illegible]

جمعی دیگر [illegible] نقد [illegible] و این زمان [illegible]

نکتهٔ دیگر [illegible] اشارت مولوی [illegible]

[illegible] خانه [illegible] ضیف [illegible]

چون

در دولت

هرچه آید از جهان غیب و شهادت [illegible] او زاد از خویش
هر دمی فکری چو مهمانی عزیز آید از سینهٔ صاحب تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان زانکه شخص از فکر دارد قدر و ساز
فکر و اندیشه در آینه تو بجو [illegible] خندان [illegible] او تو باز رو
تا که تمییز با تصال کرد وصال شکر گوید از تو با سلطان قال
در حق عمری که هر روزی از آن کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زر است روز و شب مانند دینار [illegible]
[illegible] تا که فارغ گردد [illegible] خسوف
از کنوز [illegible] بجای اندر آن [illegible] بپای
[illegible] هر دم [illegible] تا [illegible] دیوانی غرض
بر زمان [illegible] تا بجو [illegible]

پس ای [illegible] باید بشمرد و از ضایع نماید که خصوصا ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که جمله اسباب کسب کمال است [illegible]

ای خنک آنکس که او ایام پیش
مغتنم دارد [illegible]

در آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور و دل و قوت بود

وین نهالی همچو باغ سبز تر / میرساندی بی دریغی بار و بر

پیش از آن ایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و پست / هرگز از شوره نبات خوش نرست

آن رخی کز تاب او مه داشت عار / شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان قدی رعنای نازان همچو بان / گشته در پیری دوتا همچون کمان

این خود انعام جسم و زیره و دل گذشت / هر یکی ز ایشان زبول مرد گشت

لیک مردی که طینتش لطف حق / نیست از پیری ورا نقصان رونق

بلکه دارد از آن عرق ذوق / و فزونش در شعاع نور شوق

وانکه آتش هست با حی بیهمر / کر خرانش ... زرد و زبر

گل نماید خارها مانند سیاه / زرد همچون آمده چون برگ کاه

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کار ویران و عمل رفته ز ساز

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

تا نمی‌گویی که آن به فردا نیست / هین مبر دل کز گذشت ایام کشت

هر روزی که از عمر عزیز بی عوض قدری خرج شود

ایلم

نور اخلاص

تا در پی تکدی با [illegible] نی ماند [illegible] [illegible]

همین [illegible] ای [illegible] — آفتاب [illegible]

سال یک گذشت و وقت گشت [illegible] — [illegible]

[illegible] بمقراض [illegible] — پاره پاره در خیاط عشق [illegible]

این در [illegible] — [illegible]

تا من [illegible] — تا [illegible] ایام گشت

چونکه قدرت [illegible] — تا [illegible] سرمایه [illegible]

قدرت [illegible] — وقت [illegible]

ساحران [illegible] — [illegible]

سیم [illegible] — سیم از کف [illegible]

آن جهانی [illegible] — [illegible]

[illegible] — ساحران [illegible] آفتاب

[illegible] — [illegible]

گرد در [illegible] افزود

و از لشکر [illegible] ست و از زبان [illegible]

فایده [illegible] این حکایت [illegible] [illegible]

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت — تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل — موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست — گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو — سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گر نواری سنگ سنگت از گل است — این بدید گل مرا میوه دل است

اندر آن کفه ترازو ز اعتداد — او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفه دیگر بدست — هم بقدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند — مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل‌خوار ناشکفت — گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان — چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد — که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری — رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری — من همی ترسم که تو کمتر خوری

[illegible] شکر را آزمود — پس بدانی احمق و عاقل که بود

غرور ابلوج [illegible]

ای همه سرمایه را داده ز دست | هیچ سرمایه نماند با تو [illegible]
عاقبت تو رفته خواهی ناتمام | کارهایت ابتر و نانت خام
در کمال کارها چندین مکوش | جز بکاری کان بود [illegible]
پر خبر باش از خود و از حاجت خود | پاسبانان خویش [illegible]
نیست ارزن کاشکسته [illegible] کاروان | آنزمان چون [illegible] ای پاسبان
بعد ازان کز در دکان [illegible] بود | [illegible] فریاد کردن را چه سود

[illegible] و این تمثیل جهت آنست که بعد از گذشتن عمر
آه و فریاد کنند [illegible] ما از غفلت [illegible] و این
بیت شیخ فرید الدین عطار اینجا مناسب حالست

[illegible] | [illegible]
پاسبانی خفت و دزد [illegible] | رختها را زیر [illegible]
روز شد بیدار شد آن کاروان | دیده رفته رخت [illegible]
[illegible] گفتند کای [illegible] | [illegible] رخت [illegible]
گفت [illegible] آمدند [illegible] | رختها [illegible]

[illegible] — بس چه کنید دی چنین این [illegible]

گفت من یک کس [illegible] — با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت که در جنگ کم بودست امید — [illegible] کاری کیان [illegible]

گفت آدم [illegible] — گر [illegible] ور نه کشیمت بی دریغ — کارد

از زمان [illegible] — ای زمان [illegible] فریاد و فغان

از زمان [illegible] — ای زمان چند [illegible] میکنم

چونکه [illegible] — با [illegible]

[illegible] — هست [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] وقت [illegible] وقت
[illegible] که از وقت [illegible]
کار [illegible] وقت [illegible] اختیار [illegible]

[illegible] — [illegible] — در مشکل

هست [illegible] اهل [illegible] — [illegible] اهل مقام [illegible]

[illegible] — [illegible] افزون [illegible]

هست صافی غرق عشق ذوالجلال / فارغ از اوقات و حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

میر احوال است نه موقوف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او

آنکه او موقوف حال است آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست

منتها نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حالجو

[illegible] / ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل و حال از تو [illegible] / هر دو یک چیزند پنداری دو است

هر که عاشق گشت رست از [illegible] / غرق شد در بحر عشق ذوالجلال

غرق آن نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است

رو چنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده

[illegible] ز ساعت خاست است / رسته از تلوین که از ساعت بخاست

چونکه ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست

(۲۲)

چون [illegible] عجب نعمت است | که دراز و کوته او را مقطع است

آن دراز و کوتهی مر جسم راست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم | که به تن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست | مستی از استغراق لطف ایزدیست

روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

یعنی اول [illegible]

همیم

قربت بحق [illegible] و بعضی یا رب الا تواب یقظه را گویند یعنی [illegible] [illegible] در مقام توبه نزول کنند چنانچه در نسخه سابقه [illegible] اما قول اول صحیح است و توبه در بدایت حال رجوع است از معاصی و اغراض [illegible] و [illegible] است و در نهایت حال رجوع است از [illegible] [illegible] [illegible] امر است و [illegible] در این باب فرموده است [illegible] [illegible] [illegible]

بیدار ایست

فرموده است

بقیه

[illegible] بکار نبود [illegible] را توبه [illegible] خود [illegible]

اما توبهٔ عوام مبنی بر مسئلهٔ اصالت [illegible] ندامت بر فعلی
که در زمان ماضی واقع شده است و الم و رجوع بحضرت تواب
و در حال تصمیم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبهٔ نصوح
خوانند و این نوع توبه کار مردانست و حقیقت التائب من الذنب
کمن لا ذنب له در خور نوع این تائبانست و اشارهٔ مولوی المعنوی [illegible]

توبه کن مردانه سر آور بره | [illegible]
در فسون نفس کم شو غره | کآفتاب حق نپوشد ذره
توبه را از جانب مغرب دری | باز باشد تا بوقت محشری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب | باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در | یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز | وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود | رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز که آدم در گناه | خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را | بر دو پا استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس | [illegible]

هم

استغفار

آنکه خود [illegible] حاضر [illegible] / نعره انا ظلمنا می‌زنند

[illegible] این [illegible] / که در بخشایش در توبه است باز

[illegible] از آن [illegible] / بعد از آن زاری تو کس نشنود

باز کرد از [illegible] / گر نکردی از شقاوت رد باب

اگر اصلاح [illegible] است و زلت او [illegible]

[illegible] ضرورت [illegible] توبه [illegible] عکس بود

قضیه [illegible] منعکس [illegible]

آن یکی عارفی [illegible] که او / [illegible] اقرار [illegible] خود توبه خود

[illegible] آدم [illegible] / لاجرم [illegible] در [illegible] شد

چونکه [illegible] ابلیس / رد نمودش جانب [illegible] نفیس

گفت انظرنی الی یوم الجزا / [illegible] ربنا

این [illegible] ای [illegible] / تا قیامت عمر تن [illegible] کرد

[illegible] جان [illegible] / مرگ [illegible]

عمر و مرگ [illegible] / [illegible] حباب [illegible]

[illegible] عمر خویش / [illegible] کن [illegible]

فرد

حاضر

بود

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضی‌ها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

ای ترا از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

هر دلیل را تو به هم دستور نیست / هر در رحمت [illegible]

هر کسی را توبه‌ای دیگرست / ذوق توبه ذوق هر کس دیگرست

می‌بباید تا روانی توبه را / [illegible]

آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و دو ابر چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

تو کنی در توبه استغفار [illegible] / [illegible] کهنه شد [illegible]

چیزهای تیره اندر داوری / هیچ پس بینایان چرا ای آوری

هر چه در دل داری از مکر و [illegible] / هیچ ما را [illegible]

گر به پستی شمس زنده بروی / تو چرا از سوای ازحق رهی

[illegible] / اگر حضرت [illegible]

بر کرم می پوشد [illegible] می‌کند گر حق تو را [illegible]
[illegible] چند بنشست که این کس را که افتد [illegible] از [illegible]
[illegible] بر گناه همی گرفت و لیکن [illegible] از [illegible]
[illegible] می باشند [illegible] از این وعید و تهدید [illegible]

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیده‌ست عیب
چند دید از من گناه و جرم‌ها | وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر | در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی
ز آنکه هر چیزی به ضد پیدا شود | آن سفیدی بر سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود | بعد از این بر وی که بیند زود زود

[illegible] ملاصدرا

چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه اندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم [illegible] شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو | شست بر آیینه زنگ پنج تو
[illegible] | [illegible] توبه [illegible]
یک نشانه آنکه می‌گیرد ورا | آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن | لیک یکذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغز است و معنی نغز نه | جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند افعال و طاعات [illegible] | لیک یکذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال | صورت بیجان نباشد جز خیال

نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلا و سبب مسخ صورتها و غضب خداست چنانکه در حق اصحاب سبت از جهت [illegible] و لعنت [illegible] از قوم عیسی علیهما السلام واقع شد [illegible]

نقض میثاق و [illegible]

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت — ودشمنی ورانده

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را — خوار کردن

از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

توبه کن مردانه و ترک [illegible] / توبه را مشکن بترس از مسخ‌ها

هیچ کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بجرم و در گناه

سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن

[illegible] / که بود [illegible] و راه سنگ

[illegible] / از شکست توبه آن [illegible]

باز توبه میکند بار این [illegible] / دیو یک نف کرد و توبه‌اش شکست

توبه [illegible] پروانه وار / باز رهبان [illegible] — می

هیچ پروانه ز دوران نار را / تو رو به و حسبت النور نارا — بست

[illegible] / باز چون طفلان فتاده [illegible]

بار دیگر ز گمان طمع و سود — خویشتن زو بر آتش [illegible] بود
بار دیگر بر فروخت هم و لکن گشت — بار دیگر دمش [illegible]
باز زد باد و کشتی برو دود [illegible] — او همین الرحمن [illegible]
چون بدانید تخم صدق کاشته — حق بر دوستان آرد [illegible]
گر چه بر آتش زند دل میزند — آن کسی تا رشید [illegible] حق میکشید

و نوا الرعد ترا گم ظلمت عصمت از خود و از حال خود بیخبر [illegible]

میرقه بشنید در شب [illegible] — بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد از نهان بنشست پشت — چون گرفت آتش همی کرد [illegible]
می نهادی سر انگشت [illegible] — تا از آن [illegible] ستاره آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود — می مرد استاره زانگشت دزد
خواجه می پنداشت کز خود میمرد — این ندیده اند که دزد [illegible]
بس که ظلمت بود و تاریکی زیاد — می ندید آتش کسی [illegible] خویش
همچنین آتش فتاد اندر دلی — دیده جانا همی بینند از آن
بس [illegible]

و ... [illegible]

... [illegible] ... مصطفی ... [illegible]

... که امروز کنی ... توبه این جهان ... [illegible]

... نقد است و فردا نسیه ای درویش ... [illegible]

... ای باید قال علیه السلام ایاکم والتسویف

فی التوبة فانه من الشیطان والیه ... المغفول ... [illegible]

تو چو عزم دین کنی در اجتهاد
دیو بانگت بر زند اندر نهاد

کین مرو اندیشه کن ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وابری
خوار گردی در ضلالت وا مری

ای هلا فرزند و بس فرزند ... [illegible]
راه دین پویم که مهلت پیش هست

... [illegible] ... [illegible] ... هست
مرگ شد همسایه او نوحه خاست

تو ز بانگ بیم آن دیو لعین
وا گریزی در ضلالت از یقین

... عزم دین کی از بیم جانی
مرد سازی خویشتن را ... [illegible]

بس سلاح ... [illegible] ... [illegible]
که من این ... [illegible] ... [illegible]

باز ... [illegible] ... بر تو ... [illegible]
که بر ... باز گردانی ... [illegible]

... [illegible] ... از راه روشن
آن سلاح علم ... [illegible]

بترس

ظلمت

سالها او را ببانگی بنده / در چنین ظلمت غذا افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را

گر چنان تو میرسد جانشان ز نو / که روان کاوان ز لهدن قیمور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیو از رهها / تا نزد در دهلیز داری پاو سر

گر دو باریکها و نیپ نقد عزیز

تو ورا بیاد در هند و با کفر در وادی حسرت و ندامت ضایع گشته

تو زین پس وقت بازی طفل خرد / دزد زود تا که قبا و کفش برد

آنچنان گرم و ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفت از یاد

گر شب شد و بازی او شد بیمزه / رو نیارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

هین شب آن که شب نشد و قبا بجوی / روز را ضایع مکن در گفت و گو

نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصههای دشمنان

جبه را برد آن کله را این برد / غرق بازی گشته ما چون طفلکان

غصه

غصهای

[illegible] و از جاهایی که ابنای جنس گفته‌اند فرار نمودن عبادت [illegible]
شیاطین الانس اند که بوسوسهٔ الشیطان بار دیگر در ضلالت [illegible]
می‌نمایند نعوذ بالله من شر الحسود لعنه الله [illegible] و الیه اشار المعنوی

هر که خواهد همنشینی با خدا — گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی — تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
در میان جان ایشان خانه گیر — در فلک خانه کند اهل منیر
هر که خواهد همنشینی دوستان — هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گولخن
[illegible] — [illegible]
هم ترا از دور [illegible] — هم ترا از تو [illegible] او
هر که با ناراستان هم سنگ شد — در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش — خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند — زانکه آن خاران عدوی این گلند

سخنهای همنشینی

[illegible]

نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت — دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان — گشت بینایی شد آنجا دیدبان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر — نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در سفره است باشد آن جماد — در تن مردم شود او روح شاد
هیزم تیره حریف نار شد — ذات ظلمانی او انوار شد
حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان — رهزنان را بشکند پشت و سنان
[illegible] — [illegible]
دانش آن را ستاند جان ز جان — نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم — شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
منفذی داری به بحر ای آبگیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر

تو هنوز

طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

طبلها در جنس عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و جزو کاه

چند آنکه جنسیت علت ضم مصاحبت است [illegible]

هیچ دو کس بی جنسیت قرین با هم نشوند و نوادر اسرار [illegible]

گفت جالینوس با اصحاب خویش / کای فلان دارو مرا آرید پیش

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون

از جنونیت تو خود دور ای [illegible] / نیست در عالم [illegible]

دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید

سکنی

آمده در پیش

[illegible]

گر ز جنسیت بپیچی درمش از او | یک بیخ آوردی بس آن زشت او
گر تو بیدی جنس خود کی آمدی | کی بغیر جنس خود در ارزدی
چونکه دو کس بر هم زند بیچ | در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد جغد سیه مگر با جنس خود | صحبت ناجنس گور است و لحد

کی پرد مرغ ملک با جغد بوم

عکس نورانیه همه زو جنس شود | عکس ظلمانیها همه گلخن شود
عاشقان عبدالله همه نوری بود | عاشقان بیگانه همه دوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین | پهلوی جنسش که خواهی یا نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش
للخبیثات الخبیثین را بخوان | زشت رو وی با این جنس را باز دان
جنبش سوی جنس صد پرده در | بر خیال جنس پرده را بر در د

آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و در خطر افتادن او بود و از حضرت شاه ولایت چاره طلبید و جواب حکمت جنسیت او را از آن ورطه و ابتلا خلاص

علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

یک زنی آمد به پیش مرتضی | گفت شد بر ناودان آن طفل ما
گرش میخوانم نمی آید بدست | ور هلم ترسم که او افتد به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما ... گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نداند او به دست ... ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو ... او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان ... دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم ... که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم به بام ... تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان ... جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او ... جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان ... جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل ... وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران ... تا به جنسیت رهند از ناودان
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست ... جاذبش جنس است هر جا طالبیست
پس بشر فرمود خود را مثلکم ... تا به جنس آیید و کم گردید گم
موجب ایمان نباشد معجزات ... بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است ... بوی جنسیت پی دل بردن است

عیسی و ادریس بر گردون شدند | با ملایک چونکه هم جنس آمدند | باز
باز آن هاروت و ماروت از بلند | جنس تن بودند زان زیر آمدند
دشمنان هم جنس روح آمد و ملک | مر ملک را جذب کردند از فلک | انبیا چون
باز هر جا جاهلی جنس ابلهانست | سوی ایشان کش بر آن صحرا نهانست | باز آن جانها
کمتر عقل او غالبست اندر ملک | عقل جنس آمد به خلقت با ملک | زانکه
آنکه بر روی افق غالب به عدد | نفس جنس اسفل آمد شد درک
بود قبطی جنس فرعون ذمیم | بود سبطی جنس موسی کلیم
برد هامان را جنس فرعون را | برگزیدش برد در صدر سرا
رهبانان ماهی را ماهی نیز | در موسی ماهی بسی اینه
[illegible] بالی انگیختند | نفس و عقل ایشان [illegible] دان انگیختند
هر دو در جنگند تا ماه [illegible] | تا معانی غایب اند و نفوس | ست

[illegible] ابیات مولوی المعنوی [illegible]

گو یکی را چو بیرون [illegible] | [illegible]
همین [illegible] دیگر که حضرت یقین | زر و مغفرت [illegible] از [illegible]
همین [illegible] صورت پرستی [illegible] | تر بیت صورت [illegible]

صورت از جنس جماد و جنس خر [illegible]
[illegible] [illegible]

نیست جنسیت به صورت [illegible] [illegible]

در [illegible] جنس پری و ملک [illegible]

سالها در میان جنسیان ساکن بود [illegible]

[illegible] از صحبت پریان [illegible]

بود چه الفت از جنس پری [illegible] سال در فرمان [illegible]

[illegible] [illegible]

گر [illegible] [illegible]

[illegible] سال آمد آن [illegible] گفت [illegible]

یک [illegible] [illegible]

[illegible] جنس [illegible] گر [illegible]

[illegible] [illegible]

آن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

ناجنس

جنسیت

[illegible]

[illegible] بهای گوهرها — هدیت کز جهت راه بریا
[illegible] حضرت ایست — نام زجنیبت [illegible] بهشت
[illegible] جو د و گوهره — شاخ جنت دران [illegible]
مهرهای جمله جنس مهر خوان — قهرهای جمله جنس [illegible] قهر دان
[illegible] جنبش [illegible] را در نشیب انجوم — چند سالک او با وصل [illegible]
در مشارق ز مشارب یار او — نام حدیث علوم اسرار او
در زمین منکشف او در [illegible] — بعد غیب چو کشته آورد و قدوم
هستی او استارهای خوش صف زده — اختران در دریں او حاضر شده
ضرب حضرت کشید شی بر زمین — اختر از ابستی او کرده [illegible]
هیچ نه [illegible] که جنسیت [illegible] — جاذب او بس تو ضیا برکنی
[illegible] های طلب — خوان هند و خوان ترک و خوان عرب
[illegible] در تنگی او — شکر اندر عزم [illegible] تنگی او
گر [illegible] نام [illegible] — تو لطیف نقش خوان که او [illegible]
[illegible] بیست — هر دو با محرمان جون [illegible]
ای [illegible] نقش [illegible] نامی — ای لب [illegible] برکه [illegible]

بهشت ساله

[illegible]

پس بدانی کو همی خود دیگر است — [illegible]

در میان ... عذای میخورد — جای [illegible]

از ... هر کسی چیزی خورد — در قران هر خوری چیزی بزاد [illegible]

چند ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر — در قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزها ریحانها

وز قران سبزها با آدمی — دل خوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما — میزاید خوبی و احسان ما

[illegible] آن عیش گشت — وان ترا هم [illegible]

خوب چیزها را [illegible] — طیبات و طیبین [illegible]

[illegible] سالک از پرتوی صحبت پاکان [illegible] شده و براه طلب آورد و طلب [illegible]

این طلب کاری مبارک جنبشی است — این طلب در راه حق [illegible]

این طلب مفتاح مطلوبات تست — این [illegible] آیات تست

ای شده با [illegible] چو روشن [illegible] | [illegible] کرد آید فراخ
[illegible] طلب کردم وصالت روز و شب | تا نظر [illegible] من عجب
[illegible] ای طلبکار ای بسر | تا او [illegible] او اندر سر
زجواب [illegible] بیان طالب گویا | در ظلال [illegible] بیان طالب [illegible]
گر کلی [illegible] سلیمانی بجست | فکر او [illegible] او [illegible]
تا [illegible] تو زبان و [illegible] | [illegible] طلب [illegible]
تا همین بجو که کس دولت [illegible] | تا هر کس [illegible] دل [illegible]
از [illegible] نگار [illegible] جهان بر [illegible] | کو و کو [illegible] لبان [illegible]
سایه [illegible] بر شب بود | عاقبت چو [illegible] بود
که [illegible] دریا | عاقبت [illegible] امد
[illegible] | عاقبت [illegible] روی
[illegible] | عاقبت [illegible] در آب
تا من [illegible] دولت | که فتوحات این زمان و فتح
[illegible] | تا طلب [illegible] یار و فا

[illegible] که صحن [illegible] دارم

بجولد

[illegible] بود اول

طالب

[illegible]

و طبعش از روی صدق بود از بام [illegible]
صدای بشنید که بسبب آن مملکت فانیه [illegible]

ملک برهم زن چو ابراهیم زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی باشد پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله

پس عجب بود که او چو سیمرغ تیز / [illegible] اشتران بر بام قصرت [illegible]

نام [illegible] در دنیای دون / این خیالات محال [illegible]

[illegible] / [illegible]

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدم [illegible]

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بیند [illegible]

[illegible]

[illegible] خویش خلقان [illegible] — تا چو عنقا در جهان مشهور شد

[illegible] هر چه آید [illegible] — جمله عالم از [illegible]

چونکه رنجی [illegible] — هر که [illegible] گرد در [illegible]

گفت پیغمبر رکوع و سجود — بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آنکو میزند — بهر او دولت سری بیرون کند

گنج میجو [illegible] از هر دیار — تا بیابی [illegible] از فقر [illegible]

[illegible] افتاد در ویران [illegible] — عافیت یابد [illegible] ویرانه گنج

[illegible] در خانه ما پنهانست [illegible] یافت او [illegible]

بر طلب و آن گنج [illegible] دیگر [illegible] آخر [illegible]

[illegible] که [illegible] از خود [illegible] از خود [illegible]

خواهی که [illegible] — المولوی المعنوی قدس سره

[illegible] مال و عقار — جمله [illegible]

مال میراث [illegible] — [illegible] کام [illegible]

او [illegible] — [illegible]

الغرض [illegible] رفت [illegible] — ماند [illegible]

[illegible]

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / شد دعاءت مستجاب ای مرتجی
در فلان موضع یکی گنجی دفنست / در پی آن بایدت تا مصر رفت
همچنین [illegible] و آمد تا بمصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز مردم نایدم اندر کدیه شرم
شب درین اندیشه بیرون شد بکوی / و اندرین فکرت همی شد سو بسوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز [illegible] ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / [illegible]
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست
در چنین وقتی بدید و سخت زد / چوب و زخمهای بی‌حد و عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون ز کو

[illegible]

تو زنی [illegible] و ملکی — راستی گو تا چه کار آمدی
وانگهانش [illegible] — هرکه اندر دزدی از ما ثابت است
گفت او از بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نیم در دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم در بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد از اسپند او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر — که ببغداد است گنج مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین — بود آن خود کوی و خانهٔ آن حزین
دیده‌ام [illegible] این خواب [illegible] — که ببغداد است گنجی در وطن
[illegible] زین خیال — تو بیک خوابی بیایی بی ملال
گفت با [illegible] گنج [illegible] — پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
[illegible] — زانکه ماندم غفلت در پرده‌ام
[illegible] — صد هزاران [illegible]

هیچ من از جا

باز گشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثناخوان شکرگو
خانهٔ آن گنج را او باز یافت | کار شد [illegible]
تو که هستی همچو او در تعب | اینچنین گنج از دل [illegible]

هست این کار کسی کش هست کار | گر بجوید [illegible]
سخت می‌باید این فن را چو تو | تو که داری [illegible] سخت [illegible]
عقل را با ناامیدی کی رود | عشق [illegible] طرف از سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد | عقل آن جوید کز آن سودی برد
سود عقل امروز و فردا [illegible] | [illegible]
سود کی یابد ز بر در کام | [illegible]
[illegible] | پای خود را [illegible]
[illegible] | [illegible]
خار در پا [illegible] | [illegible]
[illegible] | دست [illegible]
[illegible] | [illegible]

یا بهم عشقی آید

[illegible]   تا چو شمع از تپش بگدازی تمام
[illegible] طلب   همچو شمعی سر برافروز از طلب
[illegible] هست   زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منکر [illegible] نقش [illegible] خوبی   شکر اندر عشق و در معشوق [illegible]
منکر که تو حقیری یا ضعیف   شکر اندر رحمت خود ای [illegible]
[illegible]   تا نه بینی هر دری [illegible]
گر ز پیدایی است دریا هر طرف   یافت بوی [illegible]
گرچه رخنه نیست عالم را پدید   خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود   سوی بی‌جایی شما را جا شود
تو بهر جایی که باشی میطلب   آب میجو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی میدهد   کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب   که بمات آرد یقین این اضطراب
[illegible]   دست دارم [illegible]
[illegible]   دست و پایی [illegible]
دوست [illegible]   [illegible]

خشکی لب

طلب طالب

طلب [illegible]

طالب و مطلوب [illegible]

[illegible] دلبران [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا کند [illegible]

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید به عالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

[illegible] جستن خود دان یقین / گر نجوید او چه جویی تو ببین

اندرین [illegible] / تا دم آخر دمی غافل مباش

[illegible] طلب [illegible] مطلوب

و حقیقت آنست که تا او نکشد نتوان رفت [illegible]

چو در عین کشیدن او باید [illegible]

آن یکی [illegible] / تا که شیرین [illegible]

گفت شیطان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جستن: جستن او دان یقین

گفت خضر [illegible] | چند زین [illegible] اندرون کشتی [illegible]

گفت لبیکم [illegible] جواب | زان همی ترسم که [illegible] رد باب

گفت این الله تو لبیک ماست | وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

[illegible] زین روزه ام | نیز من مشغول ذکرت کرده ام

حیله ها و چاره جویی های تو | جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست | زیر هر یا رب تو لبیک هاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست | زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند | تا ننالد با خدا وقت گزند

گر بدی با او [illegible] | یا روا دیدیش لبیک [illegible]

آنکه را خواهد او خواهان بود | وانکه را جوید او جویان بود

تشنه می نالد که کو آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم زان ما

اصل آنکه [illegible] او طالب بود | جذب مطلوبش درون غالب بود

گر ازان [illegible] آب [illegible] بود | عاقبت جوینده یابنده بود

تو طلب زن [illegible] زود زود | که طلب در راه نیکو رهبر است

انجا مراد لوک صرف حقیر
در زبون است

[illegible]

در مطلب گزین به زر افسر کی [illegible] زنده کرد و دو کس ازین بر[illegible]
لنگ و لوک و خفته شکل بی ادب [illegible] سوی او آی نیز او را [illegible]
[illegible] بذیل ارشاد [illegible]
واعتصموا بحبل الله جمیعا بدانکه طالب چون [illegible]
صادق [illegible] یا صدق طلب او را ملازمت شیخ مکمل [illegible]
یا ارادت تمام او شیخ را بر وقت او آورد چنانکه عارف [illegible]
میفرماید [illegible] گر دولت و دردین ز ارادت نهد یا با ارادت
یا موی کشان ترا بر شیخ برد باد و بده [illegible]
و در مداومت این حضرت [illegible] [illegible]
خدمت بجا باید آورد و در آنچه درین باب می باید از [illegible]
در صورت و در نسخه بر [illegible] آن مناهج تحقیق جلوه [illegible]
والله الهادی و علیه اعتمادی [illegible] در صفت شیخ
که راهبر را شاید بدانکه شیخ در لغت پیر را گویند اما
پیر معنوی مطلوب است نه پیر صوری که [illegible]
و مراد از اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیران ماه و سال

سر رشته حبل الله المتین است

مطلب [illegible]

[illegible]

و ما قیل فیه و قال والیه اشار المولوی المعنوی

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید ... معنی این مو بدان ای [illegible]
هست این موی سیه وصف بشر ... نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستیش نماند پیر اوست ... گر سیه مو باشد و یا خود دو موست
هست آن موی سیه هستی او ... تا ز هستیش نماند تار مو
گر رهید از بعض اوصاف بشر ... شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست ... نیست بر وی شیخ مقبول خداست
چون بود مویش سپید و با خود است ... او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقی است ... او نه از عرش است او آفاقی است
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر ... ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر ... نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود ... چونکه [illegible] نیست او لاشی بود بلیس
طفل گیرش چون بود عیسی نفس ... پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند ... با سخن هم نور را همره کند
شیخ تابان و جهان تیره ماه ... خلق مانند شب اند و [illegible] ماه

که بوام بخت جوان نام پیر | کز رخ [illegible] زال ایام پیر
بر نویسی [illegible] حال برای [illegible] | پیر اگر [illegible]
پیر پیر استاد و لشکر استاد | پیر گردون [illegible] بر شاد
پیر نو زاده که از مستی او | مست پیچ و شد [illegible]
پیر ارشادی که از تاثیر قول | افکند در مجمع [illegible]
پیر ربانی که چون خنده کند | مرده صد ساله [illegible]
پیر تعلیمی که چون دست دهد | جان تو از نقص [illegible]
خدمت [illegible] | [illegible]
پیر تحقیقی که از اسرار او | [illegible] بار دیگر گفتار او
چند کنم تا مست تو [illegible] | تا ز تقلیدی بتحقیقی روی

مقصد این نشئه تا هیچ [illegible] میکنند از روی [illegible]
اگر در معنی [illegible] گلستان تشبیه کرده اند و شمه از فوایح
این روایح مشام جان نشان رسید و این حمد است
که جهت عوام کالانعام آمیخته اند و خاک مسارت [illegible]
فرق روزگار خود و بر سر [illegible] خود بیخته اند [illegible]

از نقل [illegible]

از تقید با محقق جز یکی هست [illegible] / هست صورت [illegible]

آن یکی را [illegible] پی او شد سوی [illegible] / وان یکی را روی او خود سوی اوست

[illegible] / بود گر گردی تو زحمت رو شناس

[illegible] پس آدم روی هست / [illegible] دست

ای لب شیرین که چون شکر بود / لیک تلخ از شکر مضر بود

ظاهر [illegible] لیک / قرص نان از قرص مه دور است لیک

نقش صوفی [illegible] / صوفیان [illegible] صوفیان

حرف [illegible] / تا [illegible] او خود [illegible]

ظاهر قول [illegible] / لیک در باطن همه مکر است [illegible]

[illegible] / [illegible] دارد از درون او [illegible]

ننگ

ره

در منزل نارسیده از نهایت مقامات خبر دهند والیه اشار

ای لب [illegible] کو [illegible] / از ره مردان ندیده غیر صوف

ره ندیده است [illegible] / قال زشت او جهان سوزی کند

[illegible] / ره نتوانند دیدن رهروان

[illegible]

[illegible]

که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز
نشده دعوی بصیرت کنند و از مقالات ایشان گویند
نه ایشان را [illegible] نه مستمعان را [illegible] و لیکن
ضلال مبین کما قال المولوی المعنوی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید | سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگ‌ها | سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم نالان شده | هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد به خویش | حیرت او دم‌به‌دم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل | جز که درگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت‌وگو | در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم | در حدیقه ذکر و بستان‌ها شوم
آمدش آواز هاتف در زمان | که مثالی دان از لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده | چشم بسته بیهده گویا شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان | نه شکارانگیز و نه شب پاسبان

گر نیاید که سر دفع او بود / در خلا دیدن که منبع او بود

تا نماید دیدن نشانها میدهد / دولت [illegible] معدوران [illegible]

از برای مشتری در وصف ماه / تا نشان [illegible]

خویشتن را رنجی ذکر میدهد دران / در غلط افتد لسان [illegible]

در رنگ و بوی رسمی و مدعیان [illegible] معرفت شده خود را که کسند آنکه چیزی یافته [illegible] رجوع حدیث از خصلت حقایق باز مانند و [illegible]

آن شغالک رفت اندر خم رنگ / وندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

دید خود را سبز و سرخ و زرد و [illegible] / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاط ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان

شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی شرمیی

گرمی آن اولیا و انبیا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] در من و در رنگ من | یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کنید از من مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف الهی گشته ام | لوح شرح کبریا گشته ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمده آنجا جمیع | همچو پروانه بگرد شمع

جمله گفتندش [illegible] | از شغالان [illegible]

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاوس نر ای خوش مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوه ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه ناگفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا | پس نه طاوسی خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسی از رنگ و دعویها بدان

[illegible] طاوسان اگر پیدا شوی | عاجز اندر جلوه و رسوا شوی

انی

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] در بینی سینه [illegible] | [illegible]

ای سبک [illegible] | [illegible]

[illegible] ساخته چادر [illegible] | [illegible]

رو رفیقت باش [illegible] | خود مران کشتی [illegible]

چون نه کامل [illegible] تنها مکن | دست خویش [illegible]

آنکه خود را گوش کن قاموس باش | چون زبان حق نگشتی گوش باش

آنکه رزق او خورش [illegible] | آن [illegible] نه خاص خدا

هر که او بر طبع بر خوی تو است | [illegible] طبع تو [illegible] دوست

رو بجو یار خدایی را تو زود | چون چنین کردی خدا یار تو بود

رهبری بگزین که ره رفته بود | تا بهمراهیش ره رفته شود

در بیان آنکه متابعت کردن مرید شیخ را [illegible]

و آن مرتدی بیخ گمراهی و ضلالت و الیه اشار [illegible]

[illegible] را گفت روزی سائلی | کای تو منبر را [illegible]

یک سوال است [illegible] بگو ای [illegible] | اندرین مجلس سوالی را جواب

[illegible]

[illegible]

[illegible]	آب حیوان از دم [illegible]
گفت اگر [illegible]	زرد ای آواز دم او [illegible]
[illegible] دم [illegible]	خاک آن دم باش [illegible]
[illegible] مرده را [illegible] کند	خفاش را [illegible] نور [illegible] کند
[illegible] تا واصل شوی	دست در تفسیر و در [illegible] زده
هر که [illegible] خاک [illegible]	هم [illegible]
هر گیاهی کو [illegible]	از درخت بخت او [illegible] حیات
هر نباتی کز آب حیوان کرد روی	آب حیوان می رسد از روی جوی
باز حیوان چون بجان ره آورد	خضر وار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد	رخت را در عمر بی پایان نهد
هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی	چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

نیست

زر اندوده اگر چه [illegible] دارد [illegible]

[illegible] زر تمام عیار [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

(163)

... بزرگ ... او ... واین اسم خاصیت
... ... کما قال الله تعالی ...
... ... اسم ... اوست در ...
... از اقطاب و اگر ... اقطاب ... کنند
... حقیقت والله ... ...

هر که از نوری بنا شد در فراق — نور کی یابد از وی دیگران
هیچو ... کو کند ... — ... الا که ...
شیخ کو منظر بنور الله بود — از نهایت وز ... آگه بود
... درون دل وران ... — ... او ... عالم
آنکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر — در حضور و غیبت آگاه از خبر
آسمان آفتاب انوار ما — در ... علم اسرار خدا
هر که او خوبی در یاد گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت
... از ... — زان بود اسرار حقش زیر لب
... علام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب

بندگان حق رحیم و بردبار — [illegible]

اولیا مرآة نور مطلق اند — [illegible]

اولیا را هست قدرت از اله — [illegible]

صیقلی کن یک دو روزی سینه را — [illegible]

اولیا را دیده بسر باید دیده تر تا چشم [illegible]

بنظر ظاهر دیده لاجرم از حقیقت باطن غافل بمانند که ما هم [illegible]
الا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص را که
حضور از حالات خود قیاس کرده اند که یاکل الطعام و یمشی
فی الاسواق در زبان پیغمبر که انا فی [illegible]

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل — لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل

[illegible]
[illegible]

دانا [illegible]
[illegible]

مصری

[illegible]

بر گیاها هر یکی خوش در نظر — [illegible] نوعی دگر

هم چنین در برگ یکسان می‌رویم — [illegible]

بعضی ما را چه مانند و شبیه — [illegible]

دانه آید بر آن سیب سبز — گر چه ماند [illegible]

مرغکی انبار در [illegible] — جسم دیدی آن [illegible]

هر زمان می‌جنبد اینجا ای فلان — که ببینی تو مرد [illegible] زمان

کار زنی ویران شدت [illegible] — که ببینی دیدی مرا [illegible]

تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یک دم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند

دین مجنونی ز لیلی برگشا — تا ببینی فرقها در فرقها

اولیا محبوبان بارگاه عزت الهی اند و غیرت الهی اولیاء و خلفاء را پنهان میدارد [illegible] جمال با کمال ایشان نه بیند و هیچ سنگ نیست که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس ایشان را [illegible] و هم رسالت ایشان مخفی بود چنانکه حضرت شیخ [illegible]

قصد یعنی

سبحانم اولیائی تحت قبائی [illegible]

[illegible] تو مرد اند از خویش نهان
بامنی [illegible] گفته با نام و نشان مانی کامل اولیا

و [illegible] میبرد — سحر و ضعفان [illegible] شوند
[illegible] در دیده جشم [illegible] عکس — می نیفتد بر لقاشان [illegible]
[illegible] ایشان جشم حق بین [illegible] — هر که زان دیدت آن [illegible]
جشم بدشان جز حق نیفتد بر کسی — کحل شان [illegible] ما زاغ البصر
طرفة العین ز حق غافل نبود — جای ایشان بود در [illegible]
بیش ازین تن عمرها بگذشته اند — بیشتر از کشت بر برداشته اند
بیشتر ز افلاک کیوان دیده اند — بیشتر از [illegible] دیده اند
بیشتر از خلعت انگورها — خورده میها و نموده شورها
در دل انگور می را دیده اند — در فنای محض شیئی را دیده اند
ماه و دلبر [illegible] بوده — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
ای فلک [illegible] دور [illegible] — آفتاب از نور شان [illegible]
[illegible] بر ماجیان [illegible] — مار را از سحر ما [illegible] میکنند
[illegible] در های جلال — کرشان آموخته سحر حلال

نوشته فقیر [illegible] محمد [illegible]
در [illegible]
نوشته شد

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

چونکه گنجی هست در عالم مرنج — هیچ ویرانه را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن [illegible] — چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم [illegible] نبود — گنج می‌پندار اندر هر وجود
با تو [illegible] کم مکن — کز [illegible] بیرون از [illegible]
[illegible] چشم [illegible] بشد — تا درون آن [illegible] الود [illegible] درو
گنج بی مار و گل بی خار نیست — بی غم و درین [illegible] نیست
گنج کو هر که میان خانها — [illegible] بسته در ویرانها ست
گنج آدم چون بویرانه بد دفین — [illegible] چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست — جان همی [illegible] طینم بند تست
هر که دیوانه [illegible] گنج — او جوانست [illegible] دارد در دماغ
تا تو بی [illegible] عزیزان را بشر — آنکه میراث بلیس است این نظر
[illegible] بلیس [illegible] — پس بهر میراث آن سگ [illegible] شدند
این سگ [illegible] حق [illegible] — شیر حق آنست کز صورت برست
[illegible] خلوت ساخته — جیفه را ایشان سگان انداخته
[illegible] آن خسیسی که بازو [illegible] — هر کلیمی را کلیمی در برست

گر ز ابازست آن [illegible] تفنن — زانکه [illegible] یکی [illegible]

خود یکی باشند مردان خدا — خواه در زیر قبا یا در عبا

اتحاد انبیا و اولیا اندر معنی [illegible]

بحسب صورت متعدد و متکثر مینماید [illegible]

ده چراغ ار حاضر آید در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بی شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست

متفرق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها

چون نظر بر قرص داری خود یکیست — وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او

اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت سرکشست

[illegible] هر ولی را ملکی است — لیک ز حق [illegible] یکیست

[illegible] ولیکن ایشان [illegible] — چشم شان [illegible]

واگرچه

نشد

مسلکی

معدود

[illegible] ۱۲۷۰

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دیده ... مرده این عالم و زنده خدا

ز [illegible] گفت — تا رهی در دام این افزون … (margin: گمیر)

[illegible] ای حس — بهر تجویز ای که رو و تو نای حس

[illegible] او — کو کو کو فاخته نو نوی او

[illegible] به از مخموم و صلوة — یک عنایت به ز صد حج و زکوة

[illegible] از ذکر حق — یک عنایت به که صد طاعت طبق

چشم جانها بر ز سر صفا — چشم بشناسد گهر را از جفا

دل مدار از سرفرازی شاد — گر زبان دل کشاید صد گره

سایه او چونکه سایه ایزدست — سایه چه خورشید ... سر ...

کیف مد الظل نور اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الافلین گو چون خلیل

اندر آ در سایه آن بی قرین — از گمان و کران دیو لعین

دست ... از غایبان کوته است — دست او جز قبضه الله نیست

غایبان را چون چنین حضرت بدند — حاضران از غایبان لا شک بهند (margin: خلعت)

غایبان ... بدند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

هرکی در ... — خویشتن را مخصص ...

عبادت ...

گفت پیغمبر که شاه اولیا ... | [illegible]
هر دمان چون موی ... | [illegible]
تو برو در سایهٔ عاقل گریز | تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست | سبق یابی بر هر آن سابق که هست
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی | کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف | روح او سیمرغ عالی در طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او | هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آنچنان مرسست کش آغاز نیست | با چنان ... انباز نیست
در بشر روپوش کرده است آفتاب | فهم کن والله اعلم بالصواب

مراعات ادب صحبت با حضرت شیخ و آداب
در خدمت حضوری ... غیبی اما ادب حضوری نگاه داشتن ...
خدمت است و رعایت قواعد حرمت ...
بر مرتبه که با فراد الخادم حین اکرام یهود و نصاری ...
و عیسی علیهما الصلوة والسلام علی نبینا و علیهما السلام ... متشابه به
به تقریبا ادا آید حیثیة تضییع حقوق و ترک خدمت ایشان ...

حضرت ... دریافتی

گفت ترسیدم [illegible] [illegible]

آن کردی کز ادب بر گشته‌اند [illegible]

هر که نامردی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست

ای درویش رعایت ادب با خاصان حضرت [illegible] واجب است

که الظاهر عنوان الباطن و [illegible] [illegible]

دل نگهدارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست — که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست — زانکه دلشان بر سرائر فاطنست

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را میزن جلا

بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند — مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا اسرار علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل — خود بدم افسوس را منسوب و اهل

[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت دررَوند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

هست دل مانندهٔ خانه کلان / خانهٔ دل را ز پنهان همسایگان

از شکاف در روزن این خانه‌ها / مطلع گردند از اسرار ما

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

جنیان قیاسین با غلطهای خویشتن / واقفند از سرها و فکر و کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / کز پی [illegible]

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا

ندانی تو از آن رو اعتلال

و دیوارها

[illegible]

پس محل وحی گردد گوش جان | وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان [illegible] | گوش عقل و گوش ظن [illegible]
دیدن سلطان [illegible] | [illegible]
این چنین جسمها و ادراکها | [illegible]
فهمهای کهنه کوته نظر | صد خیال بد در آرد در فکر
رختها را سوی خاموشی کشان | [illegible]
چونکه در بازش [illegible] | [illegible]
گوش دار اقوال [illegible] | [illegible]
دم مزن تا [illegible] | [illegible]
دم مزن تا دم زند بهر تو روح | [illegible]
دم مزن تا [illegible] | [illegible] والله اعلم بالصواب
جمع کن خود را [illegible] | [illegible]
پس کلام راست [illegible] | [illegible]
وان [illegible] | [illegible]

قبول سخن حق را گوش صدق می باید و اگر مستمع [illegible]

[illegible]

مفقود [illegible]

بند

جنبش

پایان

[illegible]

بلک [illegible] | تلخ [illegible]
گر بیابم رستخیزی زیر راه | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گرچه بار آورد [illegible] | از گزاف و لاف [illegible]
کهنه این شد و پوسیده‌اند | در ره [illegible] کهنه را [illegible]
مردگان کهنه را جان میدهد | تاج عقل و نور ایمان میدهد
باکه گویم در همه ده زنده کو | سوی آب زندگی پوینده کو
مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال | صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم | پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند | برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم | از برای گوش بی‌حس اصم

گفتن اسرار [illegible] و با نامحرمان
لب ناگشودن و نقد آشنایان را در دست بیگانه ننهادن

[illegible]

[illegible] شاهان [illegible] عجب [illegible] زنده [illegible]

[illegible] معنوی [illegible] هوش [illegible]

[illegible] / زود [illegible] خاطر جمعیت

[illegible] پنهان نشود / هر نشان سرسبزی [illegible] شود

[illegible] دنیا [illegible] / پرده [illegible] یافتند [illegible]

لب [illegible] حکیم برده / سر [illegible] که باده خورده

گوش آنکس [illegible] اسرار جلال / گو [illegible] دهان [illegible]

سر غیب [illegible] آموختن / که [illegible] لب تواند دوختن

محرم این هوش جز بیهوش نیست / [illegible] جز گوش نیست

[illegible] آنکه [illegible] / تا بگویم آنچه فرض گفتنی است

بر لبم قفل است [illegible] / لب خموش و دل پر آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر که را اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

[illegible] بوده [illegible] / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

[illegible] / گل ببینی نغمه‌زن چون بلبلان

در ره بینی مشک [illegible] — [illegible]

چه عجب گر بر زند اعضای کشتی — ان [illegible]

دشمن آتش [illegible] — [illegible]

کار پنهان کی [illegible] — تا بود [illegible]

خویشتن را تسلیم کن بردارم مزد — دانکه از خود [illegible] می نهد

تا نگوئی سر سلطان را بکسی — تا نریزی [illegible]

در خور دریا نشد جز [illegible] آب — فهم کن والله اعلم بالصواب

صبر کردنست بر آنچه پیر فرماید و تسلیم او

او شده و سر رشته فرمان دهی نهادن و [illegible] حضرت

چون و چرا نمودن و [illegible]

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خود نخواند — تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراند و زنده کند — زنده چه بود جان پاینده کند

افشان — پنهان — [illegible] — عجب

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] از نوش دم

[illegible]   [illegible] از نوش به

[illegible]   [illegible] آینه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مولوی معنوی

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان   در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی‌گزند   از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی   که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان   گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن   جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم   گفت بر شانه گهم زن آن رقم

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

تا شود [illegible] / با [illegible] شیر ژیان [illegible]

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسا بی ز رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها

خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

چند را او با یکدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولی‌ترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم‌ها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
کار شیطان است تعجیل و شتاب / لطف رحمان است صبر و احتساب
با تأنی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخ‌ها
ور نه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کز یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس

تا بدین تو بگریز از تصرف گردم | در گلستان [illegible]

با کثیبیت با سیاه [illegible] | [illegible]

گر تو بگریزی زمین بار دگر | [illegible]

گر بجستن از آن [illegible] چنان [illegible] تا قابلی گردیدات وار قابل است خود نگریزد و اگر گریزد [illegible] بیقین میداند که آتش جهت نفس و [illegible] آب رحمت تشنیع نکند و الیه اشار المولوی المعنوی

گر همی خواهی که آب رحمت [illegible] | آب رحمت [illegible] آتش [illegible]

چشمه آن آب رحمت مومنست | آب حیوان روح پاک محسنست

صحت

بس گریزانست نفس تو از او | زانکه تو از آتشی و او ز آب جو

آتش از آب می‌گریزد زان | کاتشش از آب ویران می‌شود

حس و فکر تو همه از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد | چک چک از آتش برآید برجهد

درو

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا

[illegible]

[illegible]

ماند و حق نشناسد زیرا که از شیخ کامل که ارادت او در ارادت حق تعالی فانی باشد هیچ چیز از رضا و رغبت دیگر نزاید حق بین و حق شنو ... افعال او فعل از حکیم ... و اگر مرید داند و اگر نداند والله بکل شیء علیم و الیه اشار المولوی

آنچه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
پس عدو او نبود آن یاری بود / لیک از خر بیهده که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آنکه را کشتی چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند

کامل
نبود
خدا
انکه

کرد ویران تا کند آباد

[illegible]

سر ده ماهست تا ز بیرون [illegible]

[illegible]

[illegible]	گفت [illegible]
سیب [illegible]	[illegible]
بانگ میزد کای امیر آخر چرا	[illegible]
گر ترا اصل است بر جانم ستیز	تیغ [illegible]
شوم ساعت که شدم بر تو پدید	ای خنک آن کس که [illegible]
هر زمان میگفت او نفرین تو	او [illegible] این صحرا [illegible]
[illegible] وسواری همچو باد	تا ز هم [illegible] شدن [illegible]
زد برآمد خورده ها زشت و نکو	مار با آن خورده بیرون جسته اند
چون بدید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت	چون [illegible]
گفت تو خود جبرئیل رحمتی	تو چه جبرئیلی تو ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم	مرده بودم جان تو بخشیدیم
تو مرا جویا چو یار مهربان	من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری	صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه ز بهر سود و زیان میجویدش	لیک تا گرگش نه [illegible] یا ددش

[illegible]

(120)

[illegible] / زین [illegible] بود

[illegible] عشق / تو بگیر تابی نیز از عشق

[illegible] هست / عشق با صد نازی آید بدست

[illegible] دشنام شهان / بهتر آمد از ثنای [illegible]

آمد و [illegible] انگورست [illegible] / در میان [illegible] سورست [illegible]

این دم ابدال تن زان بهار / در دل و جان [illegible] سبزه زار

همچو باران بهاری با درخت / آمد از انفاس شان آن نیکبخت

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست [illegible]

[illegible] / [illegible] بهارست و حیاتست [illegible]

از حدیث انبیا [illegible] / تن مپوشان زانکه [illegible]

گرم گرم [illegible] / مایه صدق و یقین و بندگیست

[illegible]

شیخ گفت اینجا تمام است وقتی | [illegible]
آمد و دید آنکه بس خاص بود | [illegible]
گفت پیر آن دم مرید خویش را | [illegible]
کز ضرورت مضطر گشته ام | من ز رنج [illegible]
در ضرورت هست هر ناپاک پاک | بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید | [illegible]
در همه خمخانه تا دردی نبود | گشته بد پر از عسل خم و سبد
گفت ای رندان چه حالست و چه کار | هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان پیش آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث | جان ما را هم بدل کن از خبث
نان و نان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
گو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او

مبتدی باید که تقلید منتهی نکند . ترک ریاضت

بوستان سعدیه [illegible]

به

و جماعت کرد از [illegible]

امتحان تا کرد [illegible] است [illegible] را چه

امتحان تصرف [illegible] و ناقصی را [illegible] کامل [illegible] تشریف رسد

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
امتحان همچون تصرف دان [illegible] / رو تصرف در خیال [illegible] مجو

از سخن حضرت شاه ولایت پناه [illegible] فضل
التی یا فی العذ[illegible] والیه اشار [illegible] مولوی المعنوی

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن فدا را مرسد کو امتحان | بیش آن دهر دمی با بندگان

تا شما را [illegible] | کیجه داریم از عقیده در سرار

[illegible] آسمان | توجه دانه کرد او را امتحان

چه تصرف کرد خواهم نقشها | بر جهان نقاشی بهر ابتلا

ای دو نه الست تو نشر و حیز را | امتحان خود را اکنی انگه جیز را

امتحان خود چو کردی ای فلان | فارغ آیی ز امتحان دیگران

باشارت حضرت پیرو مرشد و بیان اعانت امداد رفقاء طریق در غایت طریقه عزم و شمه از جذبات عنایت در مجموع اسرار ازین بهره جادار شد بازمیدن آن ملتمس و الله الهادی الی المقصد و موصل الی المقصود.

و آن ترقی کردنست و ز مقامات نا واصل کرده بحضرت رب و این را سیر محبی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده پنج و سفر حقیقت را که توجه دلست بحضرت حق و اسفار چهار است که آنرا اسیر الی گویند توجه سالک

تا بجا
آنکه او افراشت سقف آسمان

از ظاهر نفس بترک مالوف و عادات رسمی بمقامی که
ظاهر شود دران مقام مسافر متوجه باطن ظاهر و وجود شود
درین سفر از منازل نفس بگذرد و بلقب [illegible]
که مقام دلست و مبدا او تجلیات اسمای الهیه

اسمائیه

که از آن سیر فی الله خوانند توجه دلست از ظاهری بسوی
باطن خود و درین سفر سالک متصف گردد بصفات
حق و متحقق شود باسما الهی تا با فق اعلی رسد که مقام روحست
و نهایت حضرت واحدیت که از آن سیر مع الله
خوانند توجهست از تقید باحکام ظاهر و باطن علی الانفراد
بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود و تعیین
جمیع حضرت احدیت و این مقام مقام قاب قوسین
است و او ادنی فنای فی الله گویند با وجود شعور نفیا
بعد ازان فنا فناست که از آن سیر بالله عن الله
گویند توجهست از حضرت جمع الجمع بحضرت کثرت از
برای تکمیل طالبان و این مقام بقا بعد از فنا دست میدهد

[illegible]

در سفر [illegible] از [illegible] و اینجا لب [illegible] است و شرح
[illegible] این مختصر [illegible] حاصل سخن
[illegible] قدم در راه باید نهاد و این سفر را [illegible]
باید دانست که فواید کلی در این سفر حاصل شود

از سفر بادشاه گنجه شود | بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد | وز سفرها یافت یوسف صد مراد
مهر را دو [illegible] بر [illegible] | کاهلی و [illegible] را [illegible] زند

همه طلبکاری [illegible] گاه [illegible] و [illegible] در خانه [illegible]
و این منزل فانی را وطن اصلی دانستن و [illegible] الله [illegible]

از دم حب الوطن بگذر [illegible] | گر وطن آن سو بود [illegible]
گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط | این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بمثل حیوان بجا ماندی ز خاک | تا روی هم زر زمین هم بر فلاک
[illegible] سو جان [illegible] | کمتر از حیوان شدی این [illegible]
راه پنهان است می باید شدن | راه پنهان را توانی رفتن [illegible]
[illegible] | تا سلوک این ره [illegible] شود

آنچه [illegible] این مختصر [illegible]

کی خسرو

اشارت

همچنان که سهل شد ما را حضر — سهل شد قوم دگر را هم سفر

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل کی جنبان شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت برگشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه میکن هیچ منشین از حنین

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان — پر مردم همت است ای مردمان

سالها پرم بپرد بالها — سالها [illegible] و هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌آرزم از آن — عشق جانان کم مباد از [illegible]

هر کجا سیری کنم در خاطرم — نیست جز سیری بکوی دلبرم

با آنکه سفر صوری اگر دست دهد باید که تتبع سفر معنوی نیز کند که فرح خود مرتبت بر اصحاب و [illegible] اولی

گفت حق اندر سفر هر جا روی — باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان — در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش — کاه خود اندر تبع می‌آیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود

[illegible] | در تتبع عرش و افلاک عظیم
وزین باب تا ممالک

چون که او را [illegible] | در تسبیح راه باید دید وانگه

تا تو [illegible] تو مرید | بر کلید خانه او [illegible]

گفت شیخ این نو مرید خویش را | امتحان کردن نکو اندیش را

روز پی از بهر چه کردی ای رفیق | گفت تا نورانی آمد این طریق

گفت این فرصت این باید نیاز | گاهی از این ره بشنوی بانگ نماز

تو چنین هست کسی ای جان بیدار | نور خود افتد در درون رهگذار

تا سلامت کی زره باید شدن | تا حیله کفر است زره دو افتن — راه می باید

همچو قوم موسی اندر راه خود | تا حیله کردن برفتن بد بود

این جهان تا سهل است و آرزوی ما | از کنه در شب مانده صحبت ما

قوم موسی راه می پیموده اند | تا همچنان در گام اول بوده اند

سالها ره می بریدند و دو ز ره | همچنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی ز ما راضی شدی | آخرین ره هم به پایان آمدی

این سیر پای جان و دل توان کرد نه قدم

آب و گل را هم گذاشت آن قدم در راه [illegible] گام منزل [illegible]

گر خطوط این و قدم و صلبت و آن عارف [illegible] گفت

یک قدم بر نفس خود زن و آن دگر در کوی دوست

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

سیر جان بیرون بود از دور دیر / جسمها از جان بیاموزند سیر

سیر بیرون [illegible] ز قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

سیر جسم خشک از خشکی بزاد / عیسی جان پای [illegible] نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی چون نهان در شکل چون

[illegible] هر زمان / جسم [illegible] دل [illegible]

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

و در دریا نهاد

[illegible]

[illegible]

رفتنش

ما هم عارف [illegible]

[illegible] | رفتن [illegible] و با میل گو
[illegible] زبان [illegible] | ما شنعاد [illegible] احسن الکلام
[illegible] عارف [illegible] | [illegible] فلک می بگذرد
[illegible] عبیر [illegible] واشنا | میبرد زان [illegible] عبیر اولیا
[illegible] یکروز راه | سیر عارف [illegible] زبان [illegible]
کز ره زاهد [illegible] روزی شرف | که بود یکروز او [illegible]
قدر [illegible] روزی ز عمر مرد کار | بهتر از سال جهان پنجه هزار
عقل [illegible] | زاهد [illegible]
نیست [illegible] | بلکه [illegible] روان
هوش [illegible] گذشت [illegible] | سوی [illegible]
دست و پا اینجا [illegible] | آنچنان که تاخت جانها از عدم
طرف [illegible] فلک [illegible] بال | همچو خورشید [illegible] بالدل
[illegible] روان [illegible] | [illegible] نغمه های نه
[illegible] | نه [illegible] از مردان [illegible]
از [illegible] که صد قرن و هزار | [illegible] خواب [illegible]

خستگی

[illegible] این راه را بلا مصاحبت رهبری نتوان
رفت که در هر قدمی خطر هست و در هر کوی [illegible] پس می‌باید که
در ظل دولت فلان [illegible] سالک [illegible]
همان مثال [illegible] [illegible]
علیها [illegible] و هوای و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

بی‌حمایت

ضعیف

کج رو

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک — پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود — خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن — تا رهد جان [illegible] تن
جز بتدبیر یکی شیخ کبیر — [illegible]
وای آن مرغی که ناروئیده پر — بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عالمی بر دام ما بین از هوا — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] کرد از [illegible] فلات دره نوردار

[illegible] سپه و ابر را ندن

[illegible] بحر و ابر افتی — که ز جیحون که به انسو افتی

روشنی [illegible] نام — میکنی [illegible] سیاحت ای امام

[illegible] کشتی شبیه البنی — میبردی راه و قدم کم میزنی

که بکره چشم بر هم میزنی — در سفر خفته ره طی میکنی

هم از آن فرمود پیغمبر کرمن — همچو کشتی ام بطوفان زمن

ما و اهل البیت [illegible] نوح — هر که در دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی [illegible] — روز و شب سیاری و [illegible]

در نهان بان و جان جسمی قوی — کشتی اندر خفته و ره میروی

کمسل از سیف ایام خویش — تکیه کم کن بر تن و بر کام خویش

گرچه شیری کرده ره پیل — خویش بینی در ضلال [illegible]

تن میرا که با بر با زنخ — تا به بینی عون لشکرهای شیخ

در صف معراجیان گر بینی — جان براقت برکند [illegible]

نی که معراج زمینی تا قمر — بلکه چون معراج کلکی تا شکر

فی [illegible] نامه

با [illegible] کشتی گناه و در بحر او افتی

چونکه با شیخ تو دور از زشتی

شکلکی

گر عروجت باید ای [illegible] | [illegible]

نه چو معراج مجازی تا سما | [illegible]

نردبانها هست پنهان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان

هر گروه را نردبانی دیگر است | هر روش را آسمانی دیگر است

[illegible] که پا بر روی نهی | در زمان باید ز [illegible] آگهی

[illegible] | [illegible] از کر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بعقل جزوی

خود بر آسمان رفتن نتوانست و اگر خود را بر بال [illegible]

[illegible] پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل الله علیه الصلوة والسلام

که مظهر عقل کامل بود [illegible] هر آینه بر آسمان راه یافتی [illegible]

قصه

وقت ابراهیم نمرود [illegible] | کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او ولی | [illegible]

گفت ابراهیم ای [illegible] | [illegible]

[illegible] نردبان | [illegible] بر روی بر آسمان

[illegible]	[illegible] زاد و [illegible]
[illegible]	[illegible] تابوت [illegible]
[illegible]	[illegible] خواری [illegible]
[illegible] چو پر چنبر [illegible]	[illegible]
[illegible] ام	فارغ از [illegible] و کس نیم
[illegible]	[illegible]
[illegible]	باید [illegible]
[illegible]	هست [illegible]
[illegible] رفته	[illegible] اندر آن آشفته
آن رهی که بارها [illegible] رفته	[illegible]
هر که تنها در این ره آید	[illegible] نرسید
هر که [illegible]	[illegible] صد ساله [illegible]
هر که [illegible]	هیچ این سرگشتگان [illegible]
هر که [illegible]	[illegible] شهر و روستا
[illegible] تو ولیکن ای راه جو	[illegible]

هر هنری کز مسیحا سر کشد … او چه بود [illegible] از رشید

[illegible] … نیست عجب ز آن [illegible]

حیدری رفتار [illegible] سلوک طریقت

گرد و [illegible] از فیض تو هم طریق اشارت با تو است [illegible]

باز [illegible] راه را [illegible] … [illegible]

[illegible] … ز آنکه [illegible] یاران [illegible]

دلبر گرگت و تو همچون یوسفی … دامن یعقوب [illegible]

[illegible] … [illegible] تنها بود

همرهی جو که تو را [illegible] … [illegible]

[illegible] … فرصتی جو که [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

راه دین [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] در لب [illegible] پایها | یا رهبر در زبان را [illegible] — بی روی

یا [illegible] عشاق [illegible] | هر که [illegible] که باده [illegible]

[illegible] و [illegible] رود | با رفیقان [illegible] شود

[illegible] یاری [illegible] | [illegible] خانه [illegible]

[illegible] جدا | سقف [illegible] معلق [illegible]

ای [illegible] یاری [illegible] | که [illegible]

خاک [illegible] پاک | چون [illegible] آهو [illegible] پاک

[illegible] | گر دلی داری [illegible] — در [illegible]
که [illegible]

[illegible] غزلان را [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | هر قدم [illegible] دل

[illegible] | کای [illegible] راه [illegible] — وقت:

ره [illegible] | [illegible] راه [illegible]

[illegible] ذره [illegible] | یوسف [illegible] آن [illegible]

زین کمی بحر کرم [illegible] | [illegible] باد دست

[illegible] در جهان | [illegible]

ای بسا آن کس که ناگاهان [illegible] | [illegible]

او چه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] چون [illegible] | سوی او [illegible]

چشم گر داری تو کورانه میا | ور نداری چشم دست آور عصا

چون نداری دید میکن پیشوا | آن عصای حزم و استدلال را

گام زان سان نه که نابینا نهد | تا که از هر چاه و سنگی وارهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط | می نهد پا تا نیفتد در خباط

حزم این باشد که ظن بد بری | تا گریزی و شوی از بد بری

[illegible]

[illegible]

در ارث

چنانکه آگه شد روان [illegible] | [illegible] مست

اگر بی جاهی به دیوان [illegible] | که [illegible]

گفت [illegible] از جدای او ستاد | گفت [illegible] از [illegible]

گر تو [illegible] در روی [illegible] گشت | [illegible]

[illegible] دنیا [illegible] بست | گفت او کین [illegible]

گردی در بسته شد دیگر گشاد | گر فتحی شد حق عوض [illegible] داد

جامه ها را کنده [illegible] رفت | جامه ها را [illegible] ببر و آن دزد رفت

دزد [illegible] طفل راه | که [illegible] از تو فتح [illegible]

[illegible] | در خدا [illegible] دعا

در بیان [illegible] که لقب [illegible] حضرت حق

بمقتضای عنایت الهی و مجذوب [illegible] را گویند که مقصود

و مرام واصل کرده [illegible] بذل [illegible] حق تعالی او را از [illegible]

و مجمع عطیات و مواهب او را کرامت فرماید [illegible]

در آن مهیا گرداند جمیع آنچه [illegible] را در طی منازل و قطع مراحل

بکار آید که [illegible] طلب [illegible] [illegible] صلوة

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جاذبیت

یار سیه گویم یعنی این کشش | [illegible] طرف آنکه آن [illegible]

چیست آن جاذب نهان اندر نهان | در جهان پیدا [illegible]

گر تبینی و گر نبینی [illegible] | [illegible] حق [illegible]

فیضان جاذبیت علی الدوام دافعه [illegible]

مستلزم استحقاق مجذوبیت [illegible]

جذب است والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء

الی صراط المستقیم و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

جذبش [illegible] سوی جاذبست | جذب صادق نه چو جذب کاذبست

اشتری تو و [illegible] | تو کشش می‌بینی [illegible]

خر نخواند [illegible] | اسب تازی را [illegible]

[illegible] | [illegible]

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب

قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضت [illegible]

گوش [illegible] | [illegible]

تو ز گفتار تعالوا کم مکن | کیمیای بس شگرف است این سخن

ست

[illegible]

گر صفی کرد ز لطفات [illegible] / کیمیا از صحبت او دی [illegible]

[illegible] اهل نجات از پی فلاح / تا چنین کرد ان الله یدعوا الی السلام

[illegible] / تیر قدم کن زانکه [illegible]

آن [illegible] / مستی و جذبت [illegible]

در انقطاع رسیدن جذبه بر ترک سلوک نباید کرد

گر چنین جذبت ظهور کند آن نیز ز پی / [illegible] امثال مولوی

اصل [illegible] / کار کن موقوف آن جذبه [illegible]

زانکه ترک کار چون [illegible] بود / [illegible] جان بازی بود

[illegible] / امر [illegible] مدام

[illegible] / [illegible]

که بگفت [illegible] / بوی کردن [illegible] بوی

جست و جوی [illegible] / من [illegible] بگو

[illegible] / زین تن [illegible]

[illegible] / چاه [illegible] از زمین

در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن [illegible]

دل سالک گشاده گردد و آن ده ترک است چنانچه ترک [illegible] کرد
اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس
طلب صفای دل سوم ترک صحبت نامجانس و طلب [illegible]
عزلت چهارم ترک سخن مالایعنی و طلب ذکر رب پنجم
ترک خواب زیاده از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم
ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت
و آسایش و طلب محنت و بلیت و صبر کردن بدان هشتم
ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک [illegible] و طلب [illegible] دهم
ترک شهرت و عزت و طلب خمول و ذلت [illegible] و خفایت
حقایق این [illegible] شرح این مراتب در صورت ده [illegible]
ظهوری پیوندد [illegible] در بیان ترک دنیا بدانکه [illegible]
دار الغرور [illegible] ادخر متاع
غرور نیست متاع غرور نیست که ما الحیوة الدنیا الا متاع
الغرور [illegible] با وجود آنکه [illegible] نیست که انما الحیوة الدنیا
لعب و لهو [illegible] و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الدنیا نیز در نظر دولتمند هم زندان مومن است که الدنیا سجن
المؤمن و جنة الکافر و رستن از زندان جز کار نیکبختان
نیست در بیان اشعار مولوی المعنوی قدس سره

این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وا رهان
چون [illegible] دنیای امین — امتحانش کن [illegible] درویش بین
چشم [illegible] با خرد چون بود جفت — پیش [illegible] دیده جهان را جیفه
[illegible] این مردار را — خوار بشکن شیشه پندار را
گفت دنیا لعب و لهو است و شما — کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکات روح کی باشی زکی
خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود غیر تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب — باز گردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور [illegible] — تا نیفتی در چه [illegible]

کرد بهشتی او را چو روشنی ستاره [illegible]
آورد از شیفته بر زلیخا دو شد و در این حکایت [illegible]
هر خواهند کان دنیا را که از تخت بخت [illegible] عز و آبرو بجا افتاده
افتاده اند این است از المولوی المعنوی قدس سره

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
آنچنان ترسید زد دود شاه / که نمی یابید در وی آن راه
خواست مردن قالبش بی کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
شاد اندیشید کین غم در گذشت / لیک شان از حبس این [illegible]
فکر کرد در چاره این کار و بار / در دل خود آنچنین داد قرار
گر رسد خاری چنین اندر قدم / گردد کم [illegible] بماندم
پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
صورت عز و تمام از زنی زاد / معنی او در دل [illegible]
شاه اندیشید داد دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری

در [illegible]

در حکایت [illegible] گفته‌اند — چون [illegible]
حسن دختر آن [illegible] الحسن — کو نکو [illegible] در میان
از قضا [illegible] جادو که [illegible] — عاشق شهزاده [illegible]
[illegible] کامل — گر برد زان رشک [illegible]
[illegible] عاشق کم [illegible] — تا غرض زان [illegible] را
لب [illegible] اسیر — بوسه [illegible] لعل گفتش [illegible]
صحبت [illegible] او را [illegible] — تا زمانش [illegible] بود
دیگران از ضعف او [illegible] — او ز مکر سحر از [illegible]
این جهان [illegible] — [illegible] گریه شان [illegible]
[illegible] ورق — روز و شب میکرد قربان [illegible]
زانکه هر جا [illegible] میکرد [illegible] — عشق [illegible] بیشتر
تا ز یار [illegible] افغان [illegible] — ساحری استاد [illegible] آمد ز راه
او [illegible] بود از دوران [illegible] — [illegible] گشت آن [illegible]
گفت شاه [illegible] — گفت اینک آمدم درمان [illegible]
[illegible] تو [illegible] دار — گر بر آرم من [illegible]

[illegible]

نیمی

نیست همتا زان ره این مسلمان — چون زنی [illegible] رسد و زان کران
چون زنی کف می‌زنی با مرد کار — [illegible] رسم [illegible] سحر او [illegible]
معجز [illegible] سحر همه — [illegible] سحر او [illegible]
آمدم تا بر کشیم سحر او — تا نماند شاه را زان زرد رو
سوی گورستان برو [illegible] — بهلوی دیوار هست اسفنه گور
سوی شنبه باز کاو انجا ای را — تا ببینی [illegible] صنع خدا
صورت مانند آن زیبا جوان — بسته روی لبس [illegible]
آن کیهای کراز از کشیده — بس ز تخت پر رشته را داد
پس در راست این حکایت [illegible] — زین را کوم رنا زدوم فضول
آن بر ما خویش آمد شه روان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین [illegible] — در لعل کرد [illegible] کفن
ثنا آیین بسته او را شاد — وان [illegible] مراد
عالم از سر زنده گشت و با فر و زر — ای عجب [illegible]
چادر [illegible] پیر از غصه بمرد — روی خوبی [illegible]
شاهزاده در تعجب مانده بود — [illegible]

نوا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

اطاعت

و با دست طغیان آن تحسین عصیان بیرون میکنند و هم
واز دهان پر خطا دعوت و فرمان می نمایند و مضمون کریمه ان الانسان
لیطغی ان رآه استغنی مصداق این حالت است کما قال المولوی

بیت دولت آمد مرکب را اسپ وار — [illegible] پایه پیاده [illegible] کار

فقر تقوی را دو چشم راه باد و زان — چه بتقوی ماند دست همان [illegible]

زان غنی و زین فقیر مرد دد شد — کز توانایی [illegible]

آدمی را حجره فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص غمان

جمله زان جو نکه در زندان اوند — متقی و زاهد و حق جوان شوند

هر چه از توانا گردد از قضا — تو یقین دان که حریت از بلا

آن بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ

محنت فقر از چه کم از بیشی نیست — از بلای اغنیا [illegible]

کز ترتیب آسیا [illegible]

[illegible]

و لب حسرت [illegible] گزید و با خرد دانست که بار محنت کشیدن به که در
هر [illegible] جزالت [illegible] دست با منت [illegible]
بیت [illegible] دوران رفاهیت پرورش یافت [illegible]

در این حکایت استدلال [illegible]

او [illegible] چنانچه حضرت سنائی فرماید [illegible]

هر که [illegible]

بود لقای مراد [illegible] — گشته از محنت دو تا [illegible]

بنشسته از بار گران [illegible] — عاشق در دریای [illegible]

مرد او را دید او را رحم کرد — کار شناسی صاحب خرد بود

پس سلام کرد و پرسید [illegible] حال — گر چه [illegible] تا [illegible] زوال

گفت [illegible] — که [illegible] جوان [illegible]

گفت ای یار [illegible] توحید روز — [illegible]

[illegible] دو از محنت [illegible] — او [illegible]

[illegible] — با [illegible]

زیر [illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شد [illegible] — [illegible]

[illegible]

37

طلب این اسپان چنین [illegible] | من به مخصوص نعوت [illegible]

چون نهاد آمد بر [illegible] برم | بکاهد زانیشان بار ماند [illegible]

[illegible] آورد یکبار بشد | تا زبان از وقت این [illegible]

[illegible] خود دند بزدن | رفت یکان نهاد [illegible]

[illegible] باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان لیسه [illegible] | [illegible] ان [illegible]

[illegible] شان [illegible] | تا بردن آرد [illegible]

آن خران [illegible] | [illegible] الفقر عاقبت [illegible]

[illegible] | هر که خواهد عاقبت دنیا [illegible]

شکر گو [illegible] | زانکه هست اندر قضا [illegible]

چونکه [illegible] است [illegible] | صبر باید صبر مفتاح [illegible]

[illegible] | زانکه هر نعمت [illegible] دارد قرین

[illegible] اینجا [illegible] | شادی [illegible]

[illegible] اندر [illegible] است | [illegible] حکمت

ور بیان [illegible] دنیا [illegible] عاریست [illegible]

روزی بیرون شد و چون نوبت [illegible] [illegible]
میوه [illegible] هر یک با خود تماشایی [illegible]
خواهد بود [illegible] [illegible]
[illegible]
همه کس [illegible] [illegible]

همین ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت کشند / برتر از هفت انجمن نوبت زنند
برتر از نوبت ممالک یافتند / [illegible]
چند [illegible] دولت [illegible] / مملکت شاهی از [illegible]
ترک آن گیرد که ملک [illegible] / که برون آب و گل [illegible]
تخته شد [illegible] / صد [illegible]
پادشاهی هست [illegible] / پادشاهی [illegible]
همره دل تو شود [illegible] / [illegible]
از خراجی جمع آری [illegible] / آخر از تو ماند [illegible]
همره جانت نگردد مال و زر / [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible] | پر سعادت آن [illegible] آری [illegible]

[illegible] | [illegible] از غرق [illegible]

[illegible] | ای دولت [illegible] از [illegible] آن

[illegible] | از فراق او [illegible]

[illegible] | [illegible] حسب [illegible] باد

[illegible] | [illegible] تو [illegible]

اگر کسی به عین عقل [illegible] نگرد دنیا [illegible] شدن [illegible]

دنیا را [illegible] یعنی [illegible] تا [illegible] [illegible] کشد [illegible]

[illegible] و [illegible] بر آن [illegible] اول [illegible]

و آخر هم [illegible] عاقبت [illegible]

حکم جور عاقبت آمد [illegible] محتشمی [illegible]

در بیان [illegible] حضرت مولوی قدس سره در [illegible] صورت [illegible]

زین کهن [illegible] ساده [illegible] | دان [illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] خویش [illegible] | وآن [illegible] گفت [illegible]

ای [illegible] یاران [illegible] | [illegible] سردی [illegible] خزان

تا به بینی کین جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و بی اعتباری دنیا بزبان حال نصیحت میکنند که بر وی اعتماد مکنید

[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible]

کودکی از حسن شد سودای خلق / [illegible] [illegible]

گر تن سیمین تنان کرد دلفگار / بعد چندی [illegible] [illegible]

نرگس چشم خماری همچو جان / آخر عمرش [illegible] [illegible]

بس نگار رشک استادان بده / در صناعت عاقبت لرزان [illegible]

طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش [illegible] [illegible]

خوش ببین کونش ز اول [illegible] / وانگهان رسواییش بین و [illegible]

وانکه او بنمود پیدا دام را / چشم تر کند سبلت خام را

پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش [illegible]

طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده است و سلسله

همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر

هر که اول بین‌تر او مطرودتر / هر که آخربین‌تر او مسعودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیدی آخر هم ببین

جمله ناز و نعیم این جهان / خرم است از دور [illegible] امتحان

[illegible] موالی [illegible] جلیلان [illegible]

[illegible] در لطف ازو [illegible] چون [illegible] بشد [illegible]

[illegible] [illegible] دست بر جان [illegible] سلسله

همین [illegible] در میان [illegible] جان صد [illegible]

همه تو [illegible] غرقه کنی سیل را در سیل جان غرقه کنی

هر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان

وقت اند یا میل درویشی نماید امید توان داشت که

از غرور زیب دنیا باز رهد والیه اشار المولوی المعنوی

مال چون مارست وان [illegible] سایه مردان زمرد [illegible] را

زان زمرد مار را دیده جهد کور گردد مار و [illegible]

شاه مرد [illegible] آزاد [illegible] نه اسیر حرص [illegible]

[illegible] عکس شد کافور نام آن سیاه

هر اسیری را

[illegible] شهوت و حرص و امل بر نوشته میر یا صدر اجل

صدر خوانند [illegible] در وصف نعال جای او [illegible]

بنده باشش [illegible] چون جنازه نه که بر گردن نهند

نام میری [illegible] در نهانش [illegible]

بار خود بر کس منه بر خویش کن | سروری را کم طلب درویش کن
چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید [illegible] تحقیر [illegible]
سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت شود خصم قدیم

تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه
اینهان اسباب دنیاست که الدنیا ما یشغلک عن الله هر چیز
که از حق باز دارد دنیاست پس مال دنیا دست افزار است
تا هر کس کار فرماید و بد و چه کار کند مثلا چون شمشیر که بدو هم غزا
توان کرد و هم خون بناحق توان ریخت والیه اشار المولوی

چیست دنیا از خدا غافل بدن | نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول | نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است | آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند | زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
مال تخم است و بهر شوره منه | تیغ را در دست رهزن مده

[illegible] صورت دنیا چنان است و معنی او حمام و عوض
از حقیقت آن گلخن حمام است یعنی سرمایه تقوی و طهارت

[illegible]

پس مرد باید که ذکر [illegible] آنچه در روست از حقیقت او که
حمام هست ما را [illegible] زود دارد و الیه اشار المولوی

شهوت [illegible] | که از و حمام تقوی روشنست
[illegible] | زانکه در گرمابه است و گلخن است
خوان [illegible] مانند [illegible] | به آتش کردن گرمابه دان
[illegible] حرص [illegible] | تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این [illegible] | ترک تون [illegible] آن گرمابه [illegible]
هر که در حمام شد سیمای او | هست پیدا بر رخ زیبای او
گلخنی را نیز سیما آشکار | از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان | باز کرده هر زبانه صد دهان
[illegible] | کیمیا از [illegible] فروغ آتش [illegible]

راحت [illegible] در ترک [illegible] و [illegible]
[illegible] قطع نظر از جمیع لذات و مشتهیات عالم [illegible] عشق حقیقی [illegible]
[illegible] و لذت [illegible] و سعادت قرب طلبیدن [illegible] بی مدد
[illegible] صورت نیابد و الیه اشار المولوی المعنوی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت کز خواهی [illegible] / [illegible] تو [illegible]

[illegible] این عالم [illegible] / [illegible]

گفت آن [illegible] / [illegible] عاقل [illegible]

[illegible] / از همه کار [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] صلی الله علیه و سلم

[illegible]

[illegible] احسان

[illegible] / [illegible]

از یافتن [illegible] / [illegible] دل

ضعیف [illegible] / [illegible]

پس [illegible] خلیل وار

[illegible] کعبهٔ دل را

[illegible] و زیاده [illegible]
[illegible]

مادر بتهاست نفس [illegible] | زانکه این بت‌ها روان اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار | آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن زآب کی ساکن شود | آدمی با این دو کی ایمن شود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل | سهل دیدن نفس را جهل است جهل

سنگ و آهن در درون [illegible] | آب [illegible] نشان [illegible] گذار

[illegible] زاده‌ام از ذوق نفس | [illegible] فراق [illegible] طوق نفس

همچو دیو از دیو [illegible] گریخت | [illegible] آب چشم ریخت

هر که مرد اندر تن او نفس گبر | مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون سگ نفس ترا [illegible] | گو عدو جان تست از [illegible]

[illegible] را کرد آن | مانع این سگ بود از [illegible]

نفس فرعون است [illegible] | تو [illegible]

نفس را [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

قصه نفس ار بخوانی ای پسر | قصه دوزخ بخوان با هفت در

هر کسی کو [illegible] | [illegible]

[illegible]

آن عدو در خانهٔ آن گبر دل | او شده اطفال را او حصن کل

تو هم از تیر قرین بد با دیگران | دزد در رون خویش گشته با دیگران

خود عداوت بجست این نفس بی‌وفا | در درون تهمت به کسی می‌نهی

با دو نفس او در عین خطا | تهمت او بر دیگر نهاد

بجهت آنکه او را با یکی جمع

دین بود و چنین گفته‌اند شخصی چرا آنکس را انگشتی که
اصل را در فروع کردم فرع و حق خود تابع اوست و این حکایت
مثلی است در ماجرای او ابیات مثنوی معنوی

آن یکی از خشم مادر را بکشت | هم بزخم خنجر و هم ضرب مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری | یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو | او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

گفت کاری کرد کان عار وی است | کشتمش کان خاک ستار وی است

در پی کس تهمت و زنا بکار | ...

گفت آنکس را بکش ای محتشم | گفت پس هر روز مردی را کشم

گر بکشم او را رستم از قلع دیگران | چند خواهم جست خون ...

مشغول

کشتم او را رستم از خونهای خلق | نای او برم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی می‌کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ | از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

[illegible] | چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله | نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر | سلسله از گردن سگ وا مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست | باش ذلت نفس را کو بد رگست

[illegible] | [illegible]

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بنگر اندر مصحف این چشمت کجاست

[illegible]

چه عجب گر گرگ را آسان کشند | لیک شیر خویش صد چندان کشند
زشت [illegible] پیغمبر [illegible] | پیغمبران را زشت کرده [illegible]
کار سحر است [illegible] | هر نفس قلب حقایق می‌کند
[illegible] ساحر [illegible] | [illegible]
اندران صحرا [illegible] | [illegible] شد [illegible]
اندران عالی که هست این سحر | ساحران [illegible]
[illegible] | در طریق [illegible]
[illegible] جادوی جادو [illegible] | گفت دیگر چه میخواهی ز من
[illegible] خورده زبان [illegible] | [illegible]
گر نفس دزدد [illegible] | آنچه [illegible] کاری [illegible]
بار دیگر [illegible] برای او بکار | [illegible]
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای | لاجرم چون خر برون پرده‌ای
ناله خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
[illegible] خری [illegible] | هیچ آخر می‌نداند آخری

[illegible] خر شد تو ز نفس تو — زانکه [illegible]

گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی ره بینان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دستش را مدار — زانکه عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف — ای بسا خربنده کز وی شد تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست

نفس میخواهد که تا ویران کند — خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت با نفس خود گر میکنی — هرچه گوید کن خلاف آن دنی

من ز مکر نفس دیدم چیزها — که برد از سحر خود تمییزها

[illegible] — اوست هر روزی بهانه نو نهد

بر نیاید با دوی در استیز او — [illegible]

از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل مکمل

گاه او را نیک میشناسد و از علتهای او ایمن نتوان نشست [illegible]

طبیب معنوی که همان شیخ [illegible] است [illegible]

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر

بینان ره و دانان خوش

وشمن

روبرو [illegible] یکبر آمیز او

چون نکو بنگری [illegible] — در تو هر قوت که بینی [illegible]

[illegible] — هیچ چیزی [illegible]

عقل [illegible] — برسر [illegible]

[illegible] شود — آن زبان [illegible] شود

[illegible] — زرق و دستانش [illegible]

شهر [illegible] — ره نداند [illegible] آگاه را

نفس تسبیح و مصحف در یمین — خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس [illegible] — خویشتن با او [illegible] مکن

سوی حوض آرد [illegible] وضو — واندر [illegible]

[illegible] نفس و تن نداند [illegible] — تا نگردد جز [illegible]

[illegible] — نفس مکاریست [illegible]

[illegible] — جز کم مردی که او [illegible] بود

[illegible] — هر کرا [illegible] در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اند [illegible] — [illegible] علت میشود [illegible]

[illegible] — هر چه کردی تو [illegible]

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
آن طبیبان طبیعت دیگرند / کو بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را
[illegible] / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

شیطان و نفس هر دو یک حقیقت [illegible]

در تعیین دو تن [illegible] و [illegible]
[illegible] که دشمن خانگیست که ان الشیطان لکم عدو [illegible]
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

خوش شود
طبیبانیم
[illegible]

دشمن داری چنین در سر خویش — مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار — پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون — سر ز هر سوراخها آرد برون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی — رهزنان را بر تو دستی کی بدی

دشمن است این نفس [illegible] — بلکه از خود دشمن [illegible] اندر ستیز

من گریزم تا رگم جنبان بود — گر فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فراز — چون ازو سیر آید گیرد قرار

منکه خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز

نه بهند است ایمن و نه در ختن — آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

ای خلیفه زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید — سوی زندانش ز علیین کشید

چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی درفکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان — هین چه خواهد کرد با [illegible]

الحذر ای دوستان از [illegible] — تیغ لاحول زنید اندر سرش

که همی بیند شما را از کمین — گر شما او را نمی‌بینید هین

دایما صیاد ریزد دانه‌ها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر — تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو به ترک دانه کرد — دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست — هیچ دامی پر و بالش را نبست
تا بدست [illegible] مرغ جان — دانه کم [illegible] جهان
این جهان دامست و دانه‌ش آرزو — در گریز از دامها روی آر زو
دام را بدران بشکن دانه را — باز کن درهای نو این خانه را
صد هزاران دام و دانه است ای خدا — ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم به دم ما بستهٔ دام توایم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم — گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش — کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست — وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن — وانگه اندر جمع گندم جوش کن
گر نه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست

ویران

ای جان

ای خدای [illegible] زدان [illegible] / دستگیری [illegible]
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

[illegible] دامهای شیطان [illegible] از [illegible]
و الهم [illegible] لا مردی که موید باشد من عند الله [illegible]

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و پسند [illegible] / [illegible] افزون بایدم زین دام ام
پس زر و گوهر ز معدنها خوش / کرد آن پیشینه را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند / مردوار این بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان بخت / دام مرد انداز و حیلت ساز سخت

[illegible]

سوی شهوت [illegible] | [illegible]

چونکه خوبی زنان با او نمود | [illegible]

پس ز دار انگشت بر [illegible] | [illegible]

چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد [illegible]

وان صفای عارض آن دلربا | که بسوزد چون سپند این جان ما

میل شهوت کر کند دل را و کور | تا نماید گرگ یوسف [illegible]

زشتهای را خوب بنماید بچهره | نیست جز شهوت [illegible]

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ | صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود

[illegible] بر فسون شهد [illegible] | شهد را خود چون نماید [illegible]

وانکه مرد شهوت [illegible] | [illegible] عاقل [illegible]

خمر تنها نیست سرمستی هوش | [illegible]

آن ابلیس از خمر خوردن [illegible] | [illegible] او از تکبر و جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست | زر نماید آنچه مس و آهن است

این همه مستی شهوت در جهان | [illegible] مستی ملک دان [illegible]

[illegible] نور

شهوت نیست

[illegible]

[illegible] آن [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] روی است | [illegible] خوش [illegible]
[illegible] | وانکه [illegible]
[illegible] | آب شیرین را [illegible] داده
[illegible] در ره شهوت [illegible] | از چه داند ذوق تجرید [illegible]
[illegible] شهوت [illegible] | از غلام و بندگان [illegible]
کین یکی [illegible] شود از [illegible] | وان [illegible]
[illegible] شهوت [illegible] | جز [illegible]
[illegible] | وان گناه اوست [illegible]
[illegible] | در [illegible]
از هوا افغان پریشان می‌شود | شهوت [illegible] پشیمان [illegible]
زانکه شهوت [illegible] | در حقیقت [illegible]
با [illegible] | تا [illegible] حقیقت [illegible] می‌شود
[illegible] شهوت [illegible] | [illegible] این [illegible]
[illegible] شهوت [illegible] | تا [illegible] سوی جان

[illegible]

خلق ... از شهوت ... | [illegible]

زان عوان که مقتضی شهوت است | [illegible]

شهوت از خوردن بود کم کن خورش | یا نکاحی کن گریز از شر و شور

چون بخوردی می‌کشد سوی حرم | وصل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا | تا که دیوت ... [illegible]

چون حریص خوردنی زن خواه زود | ورنه آمد گربه و دنبه ربود

این جهان شهوتی بتخانه‌ایست | بت شکن ای مرد با اخوان ... [illegible]

بت شکن بوده‌ست اصل اصل ما | چون خلیل حق و جمله انبیا

گر درآیم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد ولی در معبده

زانکه بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت

این درآید سر نهد پیش بتان | وان درآید سر نهاد دیگر جان

وانکه شهوت شد ... ناکام ... | ز آتش ... [illegible]

کاو زان قلب ... همچو زر | [illegible]

علت چیزی آمد ... زبان | زر چو در آتش شد ... [illegible]

نقص ... زیر ... خورده‌اند | قلب را آتش ... [illegible]

خلق

انبیا

شعله

شهوتیز

قریبه

[illegible]

نفس [illegible] است [illegible] | [illegible]

دولت [illegible] | چون [illegible] شدی [illegible]

[illegible] | [illegible]

نفس حیوانی مار است فسرده که از تاب آفتاب [illegible] باز در حرکت می‌آید پس اگر [illegible]

[illegible] همچنان افسرده [illegible] خورشید [illegible]

مارگیری رفت سوی کوهسار | تا بگیرد او به افسونهاش مار

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر آن اژدها را برگرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت

کاژدهای مرده آورده‌ام | در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک | زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها [illegible] افسرده بود | زنده بود و شکل مرده می‌نمود

[illegible] افسرده است [illegible] | جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان | تا ببینی جنبش جسم جهان

[illegible] مارگیر | می‌کشید آن مار را با صد زحیر

[illegible]

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند

می‌سکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون آمد ز زیر / [illegible]

در هزیمت بس خلایق کشته شد / [illegible] از کشتگان

مارگیر از ترس برجا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

رفت آن نادان بسوی اژدها / اژدها یک لقمه کرد آن گیج را

[illegible]

[illegible]

نفس [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] مگس در [illegible] عراق

تا [illegible]   [illegible] او نجاست

تا [illegible]   جسم کم کن [illegible] اصل

[illegible]   بسته داری [illegible] وفا

[illegible] این تمنا بگذرد   [illegible] باید که [illegible] کشد

نفس [illegible]   خواهد [illegible]

دست زن در شیخ [illegible]   ور نداری [illegible] چشم [illegible]

دست [illegible] بحبل الله زن   [illegible]

دست [illegible] الله [illegible] هوا   کین هوا [illegible]

[illegible] جمیع [illegible] بهمه هوا [illegible] نفس است [illegible] هوا [illegible] اول [illegible] الارض [illegible] و چنانچه آدمی نتیجه آدم [illegible]

آدمی نتیجه [illegible] ابلیس [illegible] ابلیس است و دنیا

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست   کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

[illegible] هوا [illegible]   [illegible]

ماهی اندر تابه گرم از هواست | رفتنش [illegible] از هواست
فاسق در زندان نشسته از هوا | [illegible] بسته از هواست
شحنه را حسام مشغله [illegible] | سوی [illegible] هیبت دار از هواست
چون هوا را کردی از بیم حق | در رسد پیغام از تسنیم حق
هر که خود را از هوا خو باز کرد | گوش خود را [illegible]
چونکه تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را
چون [illegible] مخدوم تو شد | پس هوای نفس محکوم تو شد
هین مباد که هوا [illegible] | گر فشرد [illegible] سعادت تا ابد
[illegible] آرزو کم باش [illegible] | هین [illegible] سبیل [illegible]
تو شنیدی که خصمان [illegible] | نار باشد خصم [illegible]
خوش بود آن کاین نار شهوت | که هوای [illegible] کامل [illegible]
نار [illegible] | نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می [illegible] | [illegible] در دوزخ [illegible]
چه کشد آن نار را نور خدا | نور ابراهیم را ساز اوستاد
تا ز نار نفس چون نمرود تو | وا رهد این جسم همچون عود تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شهرت [illegible] | [illegible] شود [illegible] هیچ
تا [illegible] | که ضمیر دانشی [illegible] گشته
[illegible] گیری | زانکه تقوی زیب [illegible]
[illegible] | تا [illegible] شود [illegible]
صیقلی را بسته ای [illegible] | [illegible] ناهموار اگر [illegible]
[illegible] | تیره کردی آب افزون [illegible]
گر ناهموار [illegible] نهاده شود | صیقلی را دست [illegible] شود
[illegible] | واندرو بین ماه و اختر [illegible]
زانکه مردم هست مانند هوا | چون شود تیره نه بینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا | چون [illegible] آمیخت شد [illegible]
مانع آید او ز دیدن آفتاب | چون که گردش رفت شد صافی [illegible]
[illegible] | از هوا [illegible] صفا

بدانکه

عزلت عبارتیست از اجتناب و احتراز از [illegible] خلق [illegible] شدن از اغیار و [illegible] عزلت معزول گردانیدن حواس

[illegible]

از ظرف و محسوسات که همه محنت کده [illegible] میر [illegible]
آثار صفات نفس است که [illegible] و [illegible] خواص [illegible] آدمی [illegible]
پاک را تیره میسازد و آدمی را از [illegible] علیین [illegible]
اسفل السافلین طبیعت می اندازد [illegible] ملکت از غفلت
و خلوت چاره نباشد تا بدان سبب [illegible] حواس از
ادراک محسوسات که اینها معروف [illegible] از [illegible]
غیبات و این بنا بر پرهیز است [illegible] را که [illegible]
[illegible] از دوست [illegible] روایت [illegible]

و انجمعیه [illegible]

رو کن در دیوار کنج تنهایی	وز وجود خویش هم خلوت گزین
[illegible] عاقل است	زانکه در خلوت [illegible]
کار ما از خلق شد [illegible]	[illegible]
تا ببرد از خود و از خلق پاک	[illegible] از خلق [illegible]
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	سر [illegible] آنکه گیرد پای خلق
تن قفس شکلست زان شد خار جان	در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نه ز یار	پوستین بهر دی آمد نه بهار

ادبی [illegible]

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

مار بد زخم ار زند بر تن زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

صلوات الله و سلام علیه و آله

یاد ده ما را دم حیات بخش از صحبت ابلهان و احمقان که مردگان حقیقی اند و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

مکر

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

خفت

با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم

گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی	که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی	که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای	برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو	نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک	هرچه خواهی می‌کنی کت کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من	بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر تن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشیء بخواندم گشت شیء
خواندم آن را بر دل احمق بود	صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت	ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا	او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست	رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد	احمقی رنجیست کان زخم آورد
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت

[illegible]

اندک [illegible] آب [illegible] | و آنچه [illegible]

[illegible] | در [illegible]

آن [illegible] بود | [illegible] بود

[illegible] | کنج [illegible]

[illegible] | تا ز حرص اهل عمران دور شد

این نشاید کرد [illegible] | تا نگردی [illegible] آن و این

ز آنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار | آکل و مأکولی ای جان هوش‌دار

ای [illegible] الله [illegible] آکل است
وهم مأکول [illegible] مشغول می‌شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گرم بود | [illegible]

آکل و مأکول بود او [illegible] | [illegible]

دزد که [illegible] | [illegible] در دنباله است

او جهان [illegible] خوردنی | ما نه‌ایم [illegible] خود
هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون گیر زبونان [illegible] بین
ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دستست ای فلان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب | هم تو صید و صیدگیرنده طلب
بیشتر رفتست و بیگاهست روز | تو بجد در صید نقدانه [illegible]
آن یکی میگیرد و آن یک هل ز دام | وین دگر اصید میکن چون کرام
باز این را میهل و می‌جو دگر | اینت لعب کودکان ای بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی | دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام | تا شدی محبوس و محروم مدام
صید را بگذار و خود را صید کن | خویش را در دام معنی قید کن
[illegible] آید صید عام | [illegible] لقمه خوردن در حرام
آنکه از صید [illegible] عشقست و لیس | لیک [illegible] اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی | دام بگذاری بدام آوری
عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن بهتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو

شنو

زدم ... [illegible] ... | ... [illegible] ... پروانه
... [illegible] ... | تنعمت ... جهان ...
... [illegible] ... | آتش چون ... شوخ ...

ای عزیز ... صاحبت کار ز طریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند با ختیار ... تنهایی گزین تا مونس حقیقی را بیابی ... تنها ... والله ... [illegible]

چند ... خواهی ماندن | ... باید کرد با ... زن
روی خواهی ... آخر ... | آن به آید که گنی ... احد
رو بجای کارام کردی ... | دل چرا در بیوفایی بسته‌ام
سالها هم صحبتی و همدمی | با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول | بود چندی در مقامات نفوس
از عقول ... بر ... صفا | نامه‌ای آید بجان کای بیوفا
یارکان که ... | روز باران ... برتافتی
گو دکان ... دیاری | ... نشان سوی فانی
خوی ... کس ... آفرید | خوبهای اصفیا را ...

(153)

از نفوس

خوشند

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
راستی جاهل شیرین سخن / کم شنو [illegible]
[illegible] / [illegible]
کم گریز از شیر و اژدهای نر / ز آشنایان و خویشان کن گریز
در دلت تیره ز نگارست سبز / چون شدی غایب [illegible]
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / [illegible]
گرگ دریابد دلی را [illegible] / زانکه دریابد دلی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه بسی ستمگر است / [illegible]
مکر اندر آدمی باشد تمام / [illegible] افتادی مدام

و خاموشی و [illegible]

و نزد اکابر این طریق بتحقیق انجامیده که [illegible] معرفت الله است و جاذب شناخت انسان پس این صورت را لازم باید داشت و ترک سخن فضول باید کرد که من صمت نجا و من حسن الاسلام المرء ترکه ما لا یعنیه [illegible]

[illegible]

451

گر امینی گشتی [illegible] — [illegible]

زانکه اول استماع باید [illegible] — [illegible]

فاذا قصدوا الی ابیات [illegible] — [illegible]

در بیان آنکه زبان پرده جانست و [illegible]

دارد که در اغلب [illegible] تا که میرسد از زبان [illegible]

آدمی مخفی است در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید — سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندم است — گنج زر یا جمله مار و کژدم است

یا در او گنجست ماری بر کران — زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

این سخن چون پوست [illegible] — [illegible]

این زبان چون سنگ [illegible] — وانچه بجهد از زبان چون آتش است

پوست [illegible] — [illegible]

[illegible] — در [illegible]

عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند

[illegible] کان جست [illegible] — همچو تیری [illegible]

وا[illegible] [illegible]

دل اگر در انده آید [illegible] / [illegible] باید [illegible]

ای زبان [illegible] / چون تو [illegible] گویا [illegible]

ای زبان [illegible] / [illegible] از این [illegible]

ای زبان [illegible] / ای زبان هم درد هم [illegible]

ای زبان هم [illegible] / جان چه [illegible] خصم ای یار [illegible]

ای زبان تو [illegible] خاموش باش / وقت گفتن اینکه باید خوش باش

در بیان اینکه خاموشی هر کسی را لازم است که زبان او در منطق [illegible] باشد اما حضرت [illegible] که گنج اسرار الهی بود او را گفتن جایز بود [illegible] که بلغ ما انزل الیک من ربک و انا ما اوحی الیک [illegible]

کرد حرف خامشی گوشی ای فلان / گفت [illegible] در تیغ کرده زبان

همین مشنو [illegible] در آن حرف [illegible] / که سخن در هر سخن [illegible]

هست در [illegible] / از [illegible] مشنو [illegible] روان

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه [illegible] روا است

هرکه او آید ز معصوم خدا / زانکه ما ینطق رسول [illegible] بالهوی

[illegible] نیست بر [illegible] عام / کام [illegible] بر ناید هیچ کام

خرمشی (۲۵)

انگه

زبان

چون مثنوی معنوی [illegible] — [illegible]

چاشنی نطق از دل نشان داده است — [illegible] نطق از [illegible]

آن دل که دلبر دید یکجا ماند ز رشک — [illegible]

بزرگان گفته اند اسرار الهی [illegible]
بود بزرگان گفته اند آنست عیان [illegible]
الاخبار القدسیه ان الله اوحی الی داود علیه السلام
یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام
عنی [illegible] جلیسه [illegible]
[illegible] اما خواب چه کار [illegible]
کیف ینام کل حبیب [illegible] حرام [illegible]
[illegible] کرده اند هر که [illegible]

هر شب به رنگ [illegible] بود — [illegible] تاریکی بود

در شب تا رنگ [illegible] آرزو را — [illegible] آن عقل ظلمت [illegible]

تا سحر جمله شب آن شاه [illegible] — [illegible]

[illegible]

آن یکی کاو زان [illegible]   [illegible]

[illegible]   رنگی و بیم شب [illegible]

[illegible]   پیشبینی در خور شب [illegible]

[illegible] که محتون خسته اند   همچو [illegible]

[illegible]   از فغان کو از برای روز [illegible]

[illegible] نا و فردای [illegible]   هم بران [illegible]

همین [illegible] ست او زرا   از معانی روز [illegible]

یا امید باز گشتن آن بود   وعده امروز تا باطل نمود

وعده [illegible] انکشش را منکری   پس ز سطح خاک و خاکستر [illegible]

ور نه منکر چنین دستی   بر در آن [illegible] چون [illegible]

اندکی صرفه بکن از خواب و خور   از فغان [illegible] آتش ببر

بشنو قلیلاً ما [illegible]   باش در اسحار هم [illegible]

همین قم اللیل که شمع ای غلام   شمع دایم شب [illegible] اندر قیام

هر که در شب [illegible]   چو نه این شد [illegible]

[illegible] که توان [illegible]   با چنین [illegible]

[illegible] سوختی

صد تخم

خواب [illegible] | خواجه خفت [illegible]
خواب چون خرگوش و سگ اندر پیت | خواجه خفته [illegible]
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود | [illegible]
لیک صبر [illegible] چوپان [illegible] | گرگ را آنجا امید [illegible]
خواب [illegible] ره پیش | الله الله بر ره [illegible]

نعاس

تا بیاید [illegible] بر تو زند | از خیالات فسادت بر کنند
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست | هم خطا اندر خطا اندر خطاست
دید دلاف خفته می ناید بکار | جز خیالی نیست دستاویز یار

در بیان آنکه حصول بیداری دل و گر نه چشم بیدار دل خفته اعتبار ندارد و دو ابیات [illegible] را امولوی معنوی

هر که بیدارست او در خواب تر | هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما | هست بیداری چو دربندان ما
ای لب بیدار چشم و خفته دل | خود چه بیند دید اهل آب و گل
خفته بیدار باید پیش ما | تا به بیداری ببیند خوابها
خواب [illegible] چون با [illegible] | وای دانایی که با نادان نشست

[illegible] | گر نخسپد ... صد بصر
[illegible] | غالب دل باشد و [illegible]
در دولت [illegible] | هست غایت ناظره [illegible]

قال عینای تنام | لا ینام القلب عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسپد چشم من | لیک کی خسپد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی | خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان | شکل بیکار مرا بر کار دان
حیف تو بیدار و دل خفته بخواب | چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است | حس دل را هر دو عالم منظر است
شاه بیدار است حارس خفته گیر | جان فدای خفتگان دل بصیر
هر نازش لب او دو چشم سر | نرگس فرش جمله در نقش نظر
وصف بیداری دل ای معنوی | می نگنجد در هزاران مثنوی

در ترک خوردن قرص و طلب غذای روحانی
که سبب معرفت اسرار ربانیست و لیاقت خوردن غذای لطیف
[illegible] است و انبیاء [illegible] تربیت الهی پرورش از حق یافته

که الجوع طعام الانبیا و بلا [illegible] مقطع

از نظر بصیرت بود بسط خود [illegible] میشود [illegible]

و سرمایهٔ اکثر ریاضات است [illegible] الکتب [illegible]

در نظام جوع شمس شداد را اینجا اول [illegible]

صحبت تیز زردی مینماید و این معانی موجب [illegible]

و غلت بسبب ضعف و بجز دمیشود و باصطلاح درویشان موقت

این مرتبه را موت ابیض میخوانند جوع را [illegible]

و معنی ازین ابیات با برکات [illegible] الجوع التقاء [illegible]

[illegible] و هو المفیض الود [illegible] الیه [illegible]

گر نوای زنبان زمان [illegible]	پر ز گوهرهای اجلال کنی
حفل جان از شر شیطان باز [illegible]	بعد از آن [illegible] ملک [illegible]
تا تو نا [illegible] و میتره	وان که با دیو [illegible]
گر ز شیر دیو تن را وا بُری	در فطام او بسی نعمت خوری
ز فکرت شد گل آلود [illegible]	زانکه [illegible] خواری [illegible]
نان اهل [illegible] گوش کم تر خواری	تا [illegible] زمین

گذشت

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] نفس [illegible] دیوان [illegible]

بس [illegible] / [illegible] در [illegible]

[illegible] سنگ [illegible] / کمترک انداز [illegible] استخوان

[illegible] / [illegible] سوی صید [illegible] خوش [illegible]

نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن

[illegible] الله [illegible] / کاشکی [illegible]

[illegible] زندان دیو / تا [illegible] این دیو را [illegible]

بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

گر بنالد [illegible] زار زار / [illegible] مسلمان [illegible]

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان

[illegible] / زین پشیمان [illegible]

[illegible] / [illegible] خواهی شدن

این [illegible] / این [illegible]

[illegible] / [illegible]

آرد و بر جو ... [illegible]

چون نکو دان خوک را بینی علیل — [illegible]

این چنین تهدیدها ان دیو ... [illegible]

[illegible] تا بنور سیل زد و برد — [illegible]

کز بوی آب روان بربند دش — ور به جو [illegible]

عقل را با عقل یاری یار کن — امرهم شاورهم خوان [illegible]

یا مریض القلب عُجْ هکذا — انّا المعراج تقلیل الغذا

یا مریض القلب عج للعلاج — جملة التدبیر تبدیل المزاج

کز [illegible] صد [illegible] — از [illegible] از [illegible]

رنج [illegible] بود هم زین علل — هم [illegible]

رنج [illegible] از رنجها آسان [illegible] — زانکه [illegible]

رنج [illegible] از رنجها [illegible] — [illegible] نفع و ضر

جمله [illegible] سلطان دارو [illegible] — جمله درمان [illegible]

جمله [illegible] از [illegible] — جمله [illegible]

[illegible] حق را داده‌اند — تا شوند از [illegible] بهره‌مند

[illegible] کدا [illegible] دهند — این علف [illegible]

چون علف کم نیست [illegible]

[illegible] دارد [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو برای [illegible] مانی همو [illegible] — [illegible]

[illegible] — گفت [illegible] تو [illegible]

چون زری [illegible] خاک [illegible] — یک ز [illegible] کرده است

[illegible] تو ز انبهاست — گر درین [illegible]

[illegible] نیست [illegible] نان [illegible] — از برای این شکم خواران [illegible]

تنگ آمد این کلبه ما جهان — خاک خوردی کاشکی این صبر بود

این همه نان خود ز خاک آمد [illegible] — لیک خاکی را که آن رنگین [illegible]

این شراب و این کباب و این شکر — خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست — رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست

چون ز خاکی خمیره [illegible] — جمله را هم باز خاکی میکند

ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین در آب ریز

مر خبیثی را بگو کان خوبیت کو — بر طبق آن ذوق و آن نغز و خوشت کو

گو ببین او آن دانه بین دام آن — چون شدی [illegible] نان

تا [illegible] همه [illegible] — جمله [illegible]

رنگ [illegible] صنع الله است و بس — [illegible]

دیدهٔ [illegible] دو [illegible]
[illegible]

خاکی

بگوید

[illegible] می درد این دلق — بچه [illegible] خوردست

یار دو روزی چیست خوردن [illegible] — [illegible] این [illegible] گران

یار [illegible] روزی میکنی از دکان — زیر آن دکان [illegible] دکان

[illegible] یادگار — [illegible] این [illegible]

بهره روزی

خوردن را ما نفی نمی‌کنیم اما خوردنی [illegible]
حلالست که قوت طاعت را باکتساب مرضیات الهی صرف
نماید نه طلب مناهی و ملاهی و لقمه که از وی نور زاید لقمه حلال
و آنچه از وی ظلمت افزاید حرام و وبال والیه اشار

لطیفه

چونکه از لقمه میشود در تو گهر — دم مزن چندانکه بتوانی مزن

چونکه در معده شود پاکت پلید — قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال — هر چه خواهد تا خورد او را حلال

لقمه کو نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال — عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

[illegible]

هیچ گندم کاری [illegible] | [illegible] زار

[illegible] سیر شد اندیشها | لقمه بحر و گوهرش اندیشها

[illegible] الله [illegible] | میل خدمت [illegible] رفتن زان جهان

تا [illegible] میان روح و تن [illegible] پرورش

مشغول [illegible] روح در [illegible] کاهش تن

[illegible] روح نوازش باید و نوازش روح [illegible]

تن چو با برگ است روز و شب از آن | شاخ جان در برگ ریز است و خزان

برگ تن بی برگی جان است زود | این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن | تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت | تا نماید وجه لا عین رأت

تا تو [illegible] شیرین [illegible] | [illegible] فربهی

گر میان مشک تن را جا شود | روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال | مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

نیست غیر نور آدم را خورش | از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورش‌ها اندک اندک باز بر | کین غذای خر بود نه آن حر

دیده [illegible] خر [illegible]

ابن

ما غذا ای بی الصاحت ... [illegible] — [illegible]

علت آن نوبت ... [illegible] — [illegible]

چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ... [illegible] ... تنور

قوت جان خور قوت حیوان مخور — قوت نو دیگر ... [illegible]

لیک کان قوت بروی عارضیست — پس ... کردن از ... [illegible]

نوش را اگر ... خورده است — روی در قوت مرض آورده است

خوی ... زین کرو ... کن — خوردن ریحان و گل آغاز کن

عشق را ... بدان ... — تا بیابی ... قرب رسل

... سوی ... — عشق و ... سوی ریحان ...

هر که کاه و جو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود

هر که پندارد که آن خود قوت اوست — ... کو ز مرض ... [illegible]

قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت در این افتاد دل — که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای والسما ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست — خوردن آن بی گلو و آلتست

مشکل آلوده ست الا ... [illegible]

بود ... [illegible]

تا که ... [illegible]

... باید ... [illegible]

... خوردن ... همچون خران

... جز ... [illegible]

رو بسه ... [illegible]

... یاسمن یا گل ... ٥ ... [illegible]

[illegible]

[illegible]	آن
[illegible]	چون از آن [illegible]
[illegible]	[illegible] نظام [illegible]
[illegible] شغل را	[illegible] نعمت [illegible]
پس ببندد راه [illegible]	[illegible] لسان [illegible]
زانکه لسان [illegible]	از هزاران نعمت [illegible]
پس حیات ماست موقوف فطام	اندک اندک جهد کن تم الکلام
[illegible] حکمت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
فهم نا کردی ز حکمت ای رهی	زانکه حق گفته کلوا من رزقه
رزق حکمت [illegible]	کان کلو [illegible]
این دهان بستی دهانی باز شد	که خورنده لقمه‌های راز شد
[illegible]	جان [illegible]
[illegible]	[illegible]

سالک را باید که دشمن [illegible] دشمن [illegible]

[illegible]

نو پرورده از خوان دنیا [illegible]

جاودانه [illegible] ربنا انزل علینا مائدة من السماء [illegible]

مائده — که الله [illegible] از آن خوان بی [illegible] می‌رسید [illegible]

از آن خوان [illegible] لاجرم [illegible] آیت [illegible]

طالب [illegible] دانکه عیسی [illegible] — [illegible] دانکه [illegible]

دشمن راه خدا را خوار دار — دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن [illegible] — از بریدن عاجزی [illegible]

گر نبندی [illegible] دست [illegible] — گر نبندی [illegible] پایت شکست

تو عدو را [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عاشقان [illegible] — [illegible]

انبیا [illegible] — که [illegible]

زانکه جان [illegible] — این [illegible]

[illegible] — [illegible]

کی توانند از خوان [illegible] / او کجا از قوت حیوان چرد
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند
[illegible] زاهن الطعام / میوه [illegible] قهایب [illegible]
[illegible] مثل البصر / [illegible] الافلاک یا خیر البشر
[illegible] ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
همچنان کین قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
نوری [illegible] نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد
خوان نورست اکثر [illegible] / لقمه میبرد ازان خوان نهان
چون شراری کو خورد از [illegible] / نور افزاید [illegible]
ناخوری را گفت لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست [illegible]

[illegible] روا
۲ اغتذا بالنور کن مثل البصر

... رون مال مال [illegible]

در جهان تاجی را ز نعمت خشنود [illegible]

در ترک تنعم و زرات و تحسین [illegible]

نمودن بر مصایب و محن در رتبه اید بلیات [illegible]

شود و از جمیع الوان ظلمات و کدورات آزاد [illegible]

از جمله تعلقات صافی گردد تا او را مشاهده کلی روی نماید و اصبر

ما صبرک الا بالله و صبر اشمل مقامات است و در روایت [illegible]

اعمال [illegible] و در نهایات ترک [illegible] عادی و اختیار [illegible] کیمیای

که مس وجود سالک به برکت آن زر خالص گردد و [illegible]

صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کن ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان
صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
هر کسی [illegible] بینوا | هست [illegible]
[illegible] درست | [illegible] آخر الصبر [illegible]

والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین امنوا
وعملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر

[illegible]

[illegible] / هر کرا نبود صبوری در نیاز

[illegible] / دین ز رسن صبر هست [illegible]

[illegible] / وز رسن غافل مشو بیگه شدست

[illegible] / فضل و رحمت را بهم آمیختند

ذوق [illegible] / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

در [illegible] صبر از برای دوست [illegible]

از وی بسیار [illegible] مرحوم [illegible] المولوی المعنوی

صبر با معشوق [illegible] / [illegible] صبر ای [illegible]

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز دیدار خدا

ای که صبرت نیست از [illegible] / صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از ذوق و وجود / صبر چون داری ز خلاق ودود

بلا و محنت بمثابه صیقل است و صابر بمنزله آینه
اگرچه صیقل ظاهرا چیزی از آینه می تراشد و [illegible]

الحمد لله که [illegible]
[illegible] ذوق صبر ای تیره دل

اما در آن تراشیدن و خراشیدن لیس صفا و لطافت [illegible]
ست که بعد از آن معلوم میگردد و آیت [illegible]

من عجب دارم ز جویای صفا | کو رمد در وقت صیقل از جفا

هیچ آهن گرچه تیره و بی‌نور بود | صیقلی آن تیرگی [illegible]

آهنی گرچه تیره و بی‌نور بود | صیقلی کن صیقلی [illegible]

همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو | در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دید اندرو

نیست با این آن جوری که [illegible] | هست با آنکی که [illegible] لب

آن صفا با تو بماند ای پسر | [illegible]

بر فلک پا که از [illegible] | [illegible]

گر زدم [illegible] آن [illegible] | آن [illegible]

نار [illegible] | [illegible]

مادر را گوید ترا [illegible] باد | [illegible]

ای جفاهای که آید از رضا | بهر آن آید که تا زاید صفا

[illegible]

[illegible] ظاهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا [illegible] سر بام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لالای [illegible]

[illegible]

صبر کن [illegible]

که گشاید صبر کردن [illegible]

[illegible] آن که ذوق آن بانگ است

صبر جمله انبیا با [illegible]

هرجا دلی [illegible]

[illegible] ... ز دشنام قاطع [illegible]

باستیاست ای جاهل صبر کن | خوش [illegible]

صبر با [illegible] | صبر [illegible]

هر کجا یار نیست ای [illegible] | صبر بر عشق [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

تو مبین که بر درختی با [illegible] | تو [illegible]

کمرا [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

عاشقان از آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای جفاهای تو [illegible] | [illegible]

هر جفا که [illegible] | [illegible]

تا لم و ترسم [illegible] | [illegible]

کمترین [illegible] | [illegible]

ز بلای او [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] که دعای ظالمان گفتی

[illegible] سبب [illegible]

[illegible] می‌شوند [illegible] ایشان سبب [illegible]

کمالات اخروی مستعد اند هم دعای ایشان بر خود لازم می‌دانم

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان راه را داعی شدی

می‌نکردی او دعا بر اصفیا — می‌نکردی جز خبیثان را دعا

دست برمی‌داشت یا رب رحم ران — بر بدان و مفسدان و طاغیان

مر ورا گفتند کین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام — من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

اگر کم گشته بد نسیا کردی [illegible]

گروهی از رحم آن جانب [illegible] | باز [illegible] ترکان [illegible]

چون [illegible] صلاح من شنید | [illegible] دعا شان [illegible]

محنت اسباب ظهور رحمت [illegible]

دوای بیماریست و هر رنجی شفائی [illegible]

در و بود نظر بر درمان [illegible] و آنها که در ذلت [illegible]

در آمد طلب آب تشنگی کردند [illegible] المعقول

زانکه هر [illegible] | [illegible]

آن بهاران مضمر است اندر خزان | در بهارستان خزان مگریز [illegible]

[illegible] | [illegible]

قند شادی میوهٔ باغ غم است | این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقلان از انگوری میبینند [illegible] | عاشقان [illegible]

جنگ میکردند حمالان پریر | تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه آن رنجش همی دیدند نکو | حمل را هر یک ز دیگر میربود

آنها که طالب [illegible]

زنهار [illegible]

خوانده

ربوه

تلخی است نزدیک و مشق

مراد از تلخی غم است و دمشق [illegible] و از فرح که نتیجهٔ غم است [illegible] سالک [illegible] در حالت غم با صبر و شکیبائی [illegible] تلخی [illegible] غم [illegible] مشق فرح [illegible] قدم باشی [illegible] حاصل آید

[illegible]

هر زمانی گوید بسی بکوشم بخت تو — گر ترا غمگین کنم غمگین شود — تو حق گو مزد آن بی مایه تو
این دهم بخت مزد و آن تو

من ترا غمگین کنم پریشان کنم — تا گشته از چشم بد [illegible] پنهان کنم

تلخی گو دارم ز خشم [illegible] زر تو — تا نگردد چشم بد از روی تو

تلاطم [illegible] سیر لاله سر کنم — [illegible] گلستان میکنم

تمیشی در [illegible] باید که عبارت و تبعیت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نام او [illegible]

باید جست که دو [illegible] دست [illegible] تاریخ [illegible] گذران

مع العزیز [illegible] المولوی المعنوی قدس سره

آن یکی آمد زمین را میشکافت — ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی — میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران — تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار گندم زار [illegible] — تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرده درزی جامه را — کس زند آن درزی علامه را

که چراین اطلس [illegible] [illegible] را
[illegible] روز پیری چه کنم [illegible] [illegible]

هر بنای کهنه کآبادان کنند
نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا
کی شود آراسته زان خوان ما

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چون ادیم طائفی خوش بو شود

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تا شود [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اختیار

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible] [illegible] شود
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بر [illegible] خویش را [illegible]
پس بگوید [illegible] یا [illegible]

در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] را [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

باز دیگر کوفتندش [illegible] آسیا
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

باز [illegible] [illegible] کوفتند
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

پس [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

نفقات [illegible] [illegible] [illegible]
خویش [illegible] جمیع [illegible]
[illegible] استوار

[illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

ز لطف بی حد [illegible] [illegible] جلالی فزاید [illegible]

در [illegible] بخشد [illegible] — هم ز [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] از روی [illegible] — وین ریاضت خود [illegible]

و در [illegible] — [illegible] شکر [illegible] کامکار

[illegible] حقیقت [illegible] — از [illegible] او [illegible]

[illegible] آن زن [illegible] [illegible] [illegible]

تا [illegible] معلوم [illegible] عرض [illegible] وقت [illegible]

[illegible] ان ریاض [illegible]

[illegible] [illegible] والیه [illegible] المولوی

ان [illegible] هر سال [illegible] — [illegible] شش مه [illegible] روز

در سه مه [illegible] — تا که [illegible] از ان زن [illegible]

نه مهم [illegible] — [illegible] از تو [illegible]

[illegible] — آتشی در جان او افتاد [illegible]

[illegible] — باغ سبزی [illegible]

باغ [illegible] — کاصل [illegible]

[illegible]

ورنه لا علیه [illegible] [illegible] | عشق تو [illegible] [illegible] چراغ

مثل بنود ان مثال آن بود | تا برو بوانکه او حیران بود

حاصل [illegible] [illegible] | زان تجلی ان ضعیف [illegible]

زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دل در قصری [illegible] [illegible] | آن خود [illegible] [illegible]

[illegible] گفتند این [illegible] | تو بجان با حق [illegible]

خدمت بسیاری بایست کرد | مرترا تا برخوری زین [illegible]

چون ترا کار این بودی [illegible] | ان مصیبتها عوض [illegible]

گفت یارب [illegible] [illegible] | ای [illegible] [illegible]

دعوی عشق و محبت بی شهادت [illegible]

[illegible] و محبت در دار [illegible] معقول و مسموع [illegible]

۱ عشق چون [illegible] [illegible] | ۱ چون [illegible] خواهان [illegible]

۲ چون [illegible] دعوی [illegible] | ۲ بوسه ده بر [illegible] تا [illegible]

غم یکی [illegible] تو چوگان | لیک [illegible] [illegible]

عاشقانی که بجان مردانه اند | نور شمع [illegible] روانه اند

نه [illegible] [illegible] | محنت و درد [illegible]

[illegible]

آن ملامت که شد [illegible] ترا — [illegible] جور ما کن تو مرا

جان من کوره است با آتش خوشست
[illegible] کوره را این بس که خانهٔ آتش است
[illegible] امتحان [illegible] دوستان [illegible] مجاز ورا
[illegible] عیار نقد [illegible]
[illegible] — [illegible]

همچو ذوالنون مصری را فتاد — کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک — می‌رسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود — آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد — بند کردند و بزندانش نهاد در
نیست امکان واکشیدن این لگام — گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان — کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود — لاجرم ذوالنون در زندان بود
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند — سوی زندان و در آن [illegible] زدند رای
کین مگر قاصد کند یا حکمتست — کو درین ره قبله‌ای و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او — تا جنون باشد سفه فرمای او

حاشاالله [illegible] عجیبی [illegible]

حاشاالله [illegible] زحال غایت [illegible] که از بیمار زیبیه بیهوش شد ماه او

از زرشت عاشق اثر رخ خاموش شد از رشک عاشقان دیوانه شد

از عقل که ... آن سایه پرست قاصد از قسمت ... دوا [illegible]

چون رسیدند [illegible] و مانند هزار [illegible] القوا

ما ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا به جان — بجان آمدیم

ای تو دریای عقل ذوفنون / این چه تهمت بود بر عشق جنون — جنون

ما محبی صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل به تو بربسته‌ایم

برجهید و سنگ‌ها [illegible] زد و حوب / حمله کردند از زخم و ورود

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان را رنج باشد دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست — چو پوست

دوستی چون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

که لقمان [illegible] تلخی فعل خواجه را

معنوی — بشیرینی صبر و تحمل از بیش دو داد [illegible]

چونکه لقمان بنده‌ای پاکیزه بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

[illegible]

خواجه او را در ... کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش

هر طعامی کاوریدندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد   قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی

خربزه آورده بودند ارمغان   گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین   همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

(۱۶۹)

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را

چون نیاوردی بحیلت حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی

بحیلت

گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   ناگهان دیدم کنم زان واقفت

چون همه اجزام از انعام تو   رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد

از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود   از محبت دردها صافی شود

از صحبت مرده زنده میشود   از صحبت شاه بنده میشود

وما یستوی البحران
هذا عذب فرات
وهذا ملح اجاج

عاشقانرا از بلا صدرا [illegible] ست که صحبت همنشین محنت است
هرکجا شمع بلا افروختند   صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه اند
شمع روی یار را پروانه اند

در بیان آنکه از آب دیده تا آب [illegible]

بسیار است و ما یستوی البحران هذا عذب [illegible]

هذا ملح
اجاج

آن یکی پرسید از مفتی به راز
گر یکی گرید به نوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل میشود   یا نمازش جایز و کامل شود

گفت آب دیده [illegible] بر چیست

آن جهان گر دیده است آن پر نیاز   رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود آن یا ز سوگ   ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
آب دیده تا چه دید است او نهان   تا بدان شد آب چشم او روان
گر ز شوق حق گرید زار زار   یا ندامت از گناهی در نماز
همچنین گرید نماز او کمال   قرب یابد در ره حق لایزال
در فغان از ماتم فرزند کرد   یا ز چیزی که زنش [illegible] کرد
آن نمازش همچنین باطل شود   گریه او نیز بی حاصل شود
می نیرزد آن نماز او دو جو   زانکه با اغیار دارد دل گرو

[illegible]

170

... ترک سخن و ترک [illegible] و نیاز
[illegible] بعد آتش [illegible] دوزه
[illegible] تا بود [illegible] زانگهی و قیت [illegible] تا بگا
ور نیم معلوم نشود و گر از بیم [illegible] تقلید گر [illegible] حالی
آن قدر ببر ای نگه نظرگاه [illegible] منتها و ثبت آن که
[illegible] تحقیق [illegible] زان از روی تقلید باز منع
از [illegible] و بجای آن شوق [illegible] معنوی

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب چشمش می‌دوید
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پی‌اش آمد مرید [illegible] — خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله ای وفی [illegible] / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیده‌ام آن مکرمت / من چو او [illegible] کو مکرمت — نه
گر تو [illegible] تقلید [illegible] / [illegible] آن موتمن

۲ هست آن از بعد سی سال جهاد عقل آنجا نتواند فتاد

۴ تو قیاسی که [illegible] [illegible]
هست از این [illegible]

هست از آن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

گر [illegible] او ز آن سر است
زانچه عقل و فهم [illegible]

گر ز او [illegible] [illegible]
رنج و او [illegible]

[illegible] شود

[illegible] وجود [illegible] بود
دین ما دین [illegible]

[illegible] او [illegible] نطق او
[illegible] از وی [illegible]

ای [illegible] [illegible] تواند که برای [illegible] [illegible]

[illegible] تا که [illegible] برای او [illegible] که جزای آن لقا است

تو

[illegible] نقد و اینه اشاره المولوی المعنوی

من غلام آنکه [illegible] [illegible]
خرم آن [illegible] با افضال [illegible]

چون [illegible] آسمان [illegible] شود
[illegible] [illegible] خوان شود

من غلام آن مس همت [illegible]
که به غیر کیمیا [illegible] شکرت

آورد

دست [illegible] [illegible]
سوی اشکسته [illegible] فضل خدا

۵ کای خدا [illegible] [illegible]
زاب دیده [illegible] ما را [illegible]

[illegible] آب [illegible]
همچو عیسی [illegible] [illegible]

زاب دیده [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

او [illegible]

در جواب [illegible] | با چنان اقبال و اجلال [illegible]

چون نیامد از [illegible] | من تهی دست فقیر [illegible]

چون جهان از چشم اشک [illegible] | اشک من باید که صد جیحون بود

[illegible] چون [illegible] | که بود آن کمترین [illegible]

[illegible] زان [illegible]

ای دریغا اشک | من در [illegible] | تا نثار دلبر | با [illegible]

ای دریغا اشک من جیحون [illegible] | تا نثار [illegible] | زرین [illegible]

[illegible] آرزش | ارزه ده عالم [illegible]

اشک کان از بهر او باید خلق | گوهرست و اشک [illegible]

[illegible] بگذار زاری [illegible] | رحم سوی زاری [illegible]

[illegible] این بارگاهست [illegible]

ازین متاع [illegible] و نازو [illegible] لایق آن درگاه هست [illegible]

ان الله لغنی عن العالمین [illegible] مشتاق باید و ناز [illegible]

پیش یوسف نازش [illegible] | جز نیاز و آه یعقوبی [illegible]

هیچ [illegible] آشوب [illegible] | تو که یوسف [illegible]

این [illegible] از حکیم غزنوی | تا بجای [illegible]

ناز را رویی بباید همچو ورد | [illegible] بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | [illegible] چشم نابینا و [illegible]
ای لب نازک که گرد [illegible] | دا فکنده [illegible]
ناز کردن خوشتر آید از شکر | لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن‌آبادست آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا [illegible] پر و بال | آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
[illegible] | بیم و ترس مضمرش [illegible]
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند | صدر را چون بدر انور می‌کند
هر که او بیدارتر پردردتر | هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
همین [illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
چون منادی او بیا شد زو گله | افتد اندر هر دو عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا | یا ربی زو شصت لبیک از خدا
چونکه [illegible] | [illegible]
پس شنو [illegible] | لیک [illegible]

بساز

[illegible]

عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار

[illegible] | عالمی [illegible] ریحان کسی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اندر نماز

[illegible] | [illegible]

[illegible] تمام الکلام [illegible]

المولوی معنوی

آن یکی می‌رفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان کین جماعت را چه بود | که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز | [illegible] فارغ [illegible]

گفت آه و درد از آن آه [illegible] | آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت آن آه را | تو به من ده وان نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جمله خلقان قبول

الا یا [illegible] / [illegible]

گر نیازی میکنی اینجا بیا / که [illegible] حسن [illegible]

جمله خوبان سر بر آن در می‌نهند / جمله اینجا کمتر از خاک [illegible]

حضرت حق تو را مرجع همه هست [illegible]

التماس دعیان برای اجابت دعوات بحضرت [illegible]

و رجا امید [illegible] و اثق بعنایت بی‌علت اوست [illegible]

و بچنین دلالت میکنند زیرا که مشتق [illegible] بعث [illegible]

یعنی الله گفت آن [illegible] / یا [illegible]

گفت [illegible] / و [illegible]

صد هزاران عاقل را [illegible] / [illegible]

گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاشقان یکجان کشیدندی بیا

[illegible] / مایه [illegible] بنده هم [illegible]

بلکه جمله ما [illegible] / جمله [illegible]

[illegible] این آسمان / کای [illegible]

وان زمین گوید که دایم [illegible] / ای که [illegible] سوار

[illegible] اوست [illegible] میکنند [illegible]

[illegible]

بعد عمری کین نیاز او رود خوش | دادن حاجت ازو موقوف شد
همچنان [illegible] | آب در جو بجو از خشک جو
آب گر [illegible] | لیک بر تشنه بهر سو می‌دود
[illegible] | تا شوی سیراب زان جرعهٔ آب
[illegible] ای محب | که دعا را نیست حق [illegible]
[illegible] می‌نالد از درد [illegible] | صد حکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد | هر زمان [illegible] راست کرد
در حقیقت هر دوان دارو است | دوستدار صادق و دلجوی است
که از [illegible] رضا | استعانت جوی از لطف خدا
ای اخی دست از دعا کردن مدار | [illegible] کار
گر اجابت کرد از [illegible] | [illegible] موقوف آن هم [illegible]

تاخیر اجابت دعای مومن بسبب آنست که [illegible]
[illegible] که حق تعالی [illegible] آفریده داد [illegible] حاجت
آفریده [illegible] محتاج باید کردن [illegible]
[illegible] دعا [illegible] اعانت است [illegible]

استعداد مرحمت و اجابت که [illegible] آید [illegible] دعا

مشهور بود به مضمون ادعونی استجب لکم [illegible]

آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

هر چه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی که سموات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نگرید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای [illegible] زاری ز تو مرهم ز تو / هم دعا از تو اجابت هم ز تو

آنکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری

تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

آفرید

آنکه چون [illegible] | [illegible] راه رازی [illegible]

[illegible] | همچنین [illegible]

[illegible] | و [illegible]

[illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] آن [illegible] | همچنین [illegible]

آن درویشی که [illegible]

بود شیخی دایما او وامدار | از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان | خرج کردی بر فقیران جهان

چونکه عمر شیخ در آخر رسید | در وجود خود نشان مرگ دید

وام داران گرد او بنشسته جمع | شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وام داران گشته نومید و ترش | درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر | نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد | لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را به سر | که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند | یک زمانی تلخ در من ننگرند

[illegible]

در زمان خادم برون شد [illegible] / تا خرید آن [illegible]

گفت خادم جمله این حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار [illegible]

گفت [illegible] افزون بیا / نیم دینار است [illegible]

نیم دینار [illegible] او [illegible] / پس طبق آورد و [illegible]

کرد [illegible] با عزیزان [illegible] / [illegible] خوش خور [illegible]

چون طبق خالی شد آن کودک [illegible] / گفت دینارم [illegible]

شیخ گفتا از کجا آرم درم / [illegible] میروم سوی عدم

کودک از غم گریه میزد های های / که مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من [illegible] / بر در این خانقه [illegible]

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ [illegible] درین [illegible]

شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف [illegible] حاتمی

چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دیناری دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / آن طبق بنهاد و پیش شیخ [illegible]

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود

گفت سر این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت ادیبا که بهر آن گریست / آنک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان / کی دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
زاری و گریه قوی سرمایه است / رحمت کلی قوی‌تر دایه است
[illegible] دنیا این زار / مایه آنجا اشک دو چشم تر است
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
هرکه او پای ز رسوی بازار رفت / وقت رفتن بار کشت آن خام و نفت
مشتری‌ای خواهی که از وی زر بری / به ز حق که یابی ای جان مشتری
می‌ستاند از تو این جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند اه پر سودای دود / می‌دهد همراه را صد جاه سود

[illegible] دیده‌ای شک — سینه‌ای کوثر که از وی قند شک

[illegible] بی‌نظیر — کهنه تا نغز [illegible] نو نظیر

تا سرح [illegible] شادان [illegible] — گریه کن تا بی دهان خندان شوی

این تضرع را بر حق قدر هست — وین بها کاینجاست [illegible]

هین بیا اکنون میان [illegible] — گریه کن [illegible] خندند

که برابر [illegible] مجید — اشک را در وزن تا جو [illegible]

ای درون نهال محبت حق را در بوستان دل باید دید

تازه و سرسبز باید [illegible] تا میوه معرفت بار آورد و [illegible]

این دلم با عیب [illegible] — ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

ز ابر گریان باغ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

[illegible] خوانده — چون [illegible] خندان

گرده بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود می‌گری

روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ز آب دیده [illegible] دل [illegible] — بوستان از ابر و خورشید است باز

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند

سکا [illegible]

خیزای [illegible]

المولوی معنوی

[illegible]

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره [illegible]

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌سر | ذوق گریه بین که هست آن کان شکر
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم | گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند | آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
خویشتن [illegible] دست | ز آب دیده نان خود [illegible]
وانکه آدم در عتاب از اشک رست | اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین | تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز نسل آدمی ور صلب او | در طلب میباش هم در طلب او
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست | ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست | مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر که آخربین‌تر او مسعودتر | هر که اول‌تر او مطرودتر
گر دو چشمت ز گریه هم [illegible] | که گشاید در دلت چشمی دگر

آن درویش که دید ظاهربین را حرف لقای الهی کرده بود از آن غم نمیخورد که نظر دیگر است والله اعلم

زاهدی را گفت یاری در عمل | کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال | چشم بیند یا نبیند آن جمال

طلب [illegible]

76

گریه بیند نور حق [illegible] چشم نیست [illegible] در زمان حق [illegible] دیده [illegible]

چونکه وقت دیدن دلبر بود [illegible]

[illegible] را کو برد [illegible] این چنین [illegible]

چون نخواهد دید روی آن نگار [illegible] گوریه [illegible]

گریه صدق می باید تا از [illegible] صفا [illegible]

وزاری [illegible] کار [illegible] اشعار [illegible]

گریه با صدق در جانها زنند تا که عرش و فرش را نالان کنند

گریه اخوان یوسف حیلت است که درونشان پر ز رشک و علت است

ور کسی از زور بی نالد بسی هیچ تاثیری نگیرد در کسی

گریه کان خیزد نه از صدق و یقین [illegible]

[illegible] [illegible] آن [illegible]

آن اعرابی که سگش از گرسنگی می‌مرد و او

پر انبان نان بر مردن سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و [illegible]

می آمد نانی بسگ دادن پس آن بیمروت نان را از آب

دیده [illegible] [illegible] آب [illegible] دریای [illegible]

دیده ها باید ز روی یار

بر اهل بصیرت و این حکایت مشتمل است بر ذکر دروغ منافقان
را که ظاهر ایشان نیکو می‌نمایند و جهد کار ایشان [illegible]
مردی [illegible] قدس سره مولوی معنوی مثنوی

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب — اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او
روزها صیاد و شب‌ها پاسبان — تیز چشم و صیدگیر و دزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت من از دست نعمت‌بخش تو — خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت — ناگهان دیدم کنم زان ای [illegible]
جمله اجزام از انعام تو — رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد — خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخ‌ها شیرین شود — وز محبت مس‌ها زرین شود

تا این ابیات همه از جای دیگر است
لیکن در این جای بسهو نوشته شده

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای باد مشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و بغم آبی شده
می نیرزد خاک خون بیهده شده
نوحه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

از محبت در دلها جانی شود | ز محبت [illegible] شود
از محبت مرده زنده میشود | وز محبت شاه بنده میشود
عاشقان از بلا صد راحت است | [illegible]
هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی که درون خانه‌اند | شمع روی یار را پروانه‌اند

که عاشق پروانه صفت را دل از پرتو شمع [illegible] روی معشوق افروخته گردد به جز وصال [illegible] کشیدن [illegible] خوردن بلا [illegible] آن بلا را عین عطا داند چه اگر معبوب فانی می‌شناسند مرغوب باقی [illegible] و الیه اشار [illegible] المعشوق

این ریاضتهای درویشان چراست | کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی | چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل | تا نبیند داده را جانش بدل
تا نبیند کودکی که سیب هست | او پیاز گنده را ننهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض | در دکانها جسته از بهر عرض
صد متاع خوب عرضه میکنند | و اندرون دل عوضها می‌تنند

مرغ زیرک [illegible] قفس [illegible] | منتظر باش [illegible]

[illegible] | که به تاج و تخت [illegible]

آن [illegible] بیا [illegible] | زان [illegible]

[illegible] کا دست [illegible]

[illegible]

تا [illegible] از [illegible] نشینی | با [illegible] خویش

[illegible] دل من در [illegible] | من بشنوم [illegible] تو

[illegible] | غصه آمیخته [illegible] خویش

من [illegible] که با این [illegible] | [illegible] همت راد گذار

حق [illegible] که آخر رنج و درد | [illegible] کنان [illegible] کرد

تا ازین گرداب دوران وارهی | بر سر گنج دو عالم پا نهی

[illegible] تو [illegible] جای [illegible] | سنگ افکنده [illegible]

[illegible] و لذات [illegible] | همت [illegible] رنج سفر

حیله اندیشی که از من [illegible] | در فراق [illegible] من [illegible]

آنکه از شهر و [illegible] رنج | گر غریبی رنج و محنتها بری

لو

لابد

[illegible] اول تملق
و فروتنی و چرب زبانی باشد
[illegible] سخن [illegible] بازدید
گوئید

و بعالم

هرچه آسان [illegible] آسمان دهی
درد و مشکلها [illegible] جان نهی

زان سبب انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزونتر است
جور و کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح
مردن تن در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پایندگیست
زانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست | جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چونکه جزو مرگ نتوانی گریخت | دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا | دانکه کلش را کند شیرین خدا
دردها از مرگ می آید رسول | از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین زیست او تلخ مرد | هر که اندر بند تن شد جان نبرد

فصل

در ترک تقلید که کشنده اضطراب [illegible] افزاید [illegible] شیاطین است و طلب تحقیق که هادی منهاج یقین است و سالک را از وی خطری عظیم [illegible] نماید مر تقلید محقق که عین تحقیق است ولی آن تقلید کس بتحقیق نرسد والله [illegible]

وانکه تقلید است هر [illegible] | که بود تقلید اگر کوه قویست
از محقق تا مقلد فرقهاست | کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود | وان مقلد کهنه آموزی بود

از خود بجوی [illegible]

بدانکه تقلید در این ره [illegible] ترقی [illegible]

کافر و مؤمن خدا گویند لیک | در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان | متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش | پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه | همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش | ذره ذره گشته بودی قالبش
[illegible] گشته بر [illegible] | سر غلطات جمله بود [illegible]
آنکه بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتن چه دشوارش بود
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد | مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی [illegible] جان ماست | عاریه است و ما نشسته کان ماست
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث | جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک | لیک کو سوز دل و دامان چاک
خلق را تقلیدشان بر باد داد | که دو صد لعنت بر این تقلید باد

سخن مقلد قشریست بی لباب و کلام محقق [illegible]
[illegible] الکتاب [illegible] از بیان مینماید و این سخن از عیان
میگوید که العیان لا یحتاج الی البیان کما والیه اشار

وبال

(179)

ای مقلد تو حجتی [illegible] / [illegible]

آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / [illegible] شکافد [illegible]

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر که سیه کرده بود / تا رهد از دست هر نادر [illegible]

ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / نام او مومن کنند [illegible]

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن بپنهانی بریخت

جهد کن تا تو محقق دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نه از عیان

مشک آلوده است اما مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید دران وادی چرید

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

معدرا

[illegible] | [illegible] قوت [illegible]

[illegible] | مشورت [illegible] ریحان و گل را [illegible]

[illegible] قربان [illegible] | هر که نور حق خورد قرآن شود   چو خورد

[illegible] صد [illegible] | [illegible] زبان [illegible]

[illegible] مردم [illegible] راه | او بجان لرزان [illegible]

[illegible] این شنو [illegible] باران [illegible] | تا دوان [illegible]

فکر و اندیشه است [illegible] | [illegible] مکشوف است ابر و آسمان

آب [illegible] | آب [illegible]

آب [illegible] | تا دوان همسایه [illegible] آورد

مقلد [illegible] و محقق [illegible] آن

[illegible] سخن [illegible] بشنود این [illegible]

[illegible] کالاعمی والاصم والبصیر

والسمیع [illegible] کردن [illegible]

صد هزاران [illegible] | [illegible]

[illegible] | تا [illegible]

[illegible]

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون — در فتد این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

پای چوبین را اگر تمکین بدی — فخر رازی رازدار دین بدی

پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان بینا جلیل

آن عصا شد آلت جنگ و نفیر — این عصا را خورد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کادم چها دید از عصا

ای تو نابینا بجو بینای راه — تا نیفتی از سر [illegible] در چاه

چون تو کوری دست بینا را بگیر — در چه افتی بی قلاووز ای ضریر

کیست بینا آنکه ره راست کند — دست گیرد دور خار [illegible]

گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران [illegible] در جهان

گر محقق بود دانی [illegible] — تا ابد ماند مقلد کور ره

کر اگر یکبار خندد یا دو بار — بی‌خبر باشد ز موجب گوش‌دار

بار اول از ره تقلید و سوم — گر همی بیند که می‌خندند قوم

گر بجنبد در عربستان [illegible] در زمان | بیخبر از حاجت [illegible]

تا [illegible] نپرسند [illegible] | پس دو [illegible] زرت بخشد [illegible]

[illegible] | اندران شادی که او [illegible]

[illegible] چون [illegible] علیل | گر بمیرد [illegible]

[illegible] مهم در ترک ناز و نخوت و استغنا و میسر شدن به نیاز و تضرع و دعا که تضرع مفتاح در اجابت و سبب بر آمدن حاجات و پس سالک باید که علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد و احتیاج ذاتی خود را در حضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوادث و صوائح رجوع بدان درگاه نماید و در انجاح مرام و اتمام مهام اعتماد کلی بر کرم عمیم او کند و این غایت پسندیده حضرت باری است که ان الله یحب الملحین فی الدعاء

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا و مستجار

بنده مومن تضرع میکند | [illegible] نمیداند بجز تو مستند

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون رسولان نامی زینی که — که بدان نشستن که جلوه آید

[illegible] — در ره سهان تنگ کافر سنگند

بکه مرد کار بیست با تو نگر مال — منتظر می‌باش ای جان جهان — خوبی

چون ای مومنان از نیک و بد — تو غنی شیدان که چنین بود — بهمراهی

گر ترا است انداز شکر است — نامرادیست مراد دلبر است

ای درویش اجابت دعای مومنان درین عشرت که مشغول موقوف است اما دعای عاشقان ناگفته جاست حیران فان اندر حقیقت دعا کننده او است ما که بیت است واسطه خیر والیه الرشاد

هر که او را پاک شد از اعتلال — آن دعاش می‌رود تا ذوالجلال

آن دعای بیخودان خود دیگر است — آن دعا زو نیست گفت داور است

خواندن با خود همه افسرده ایست — خواندن بیخود همه دل زنده ایست

در ره درگاهی باید شه باز جهان — تا بگو ابلهان مرضی در جهان

باید امین روی چون مرد دل — رو بسوی آسمان آورده

این دعاها را اجابت باید است — هم نه چون زانکه اجابت باید است

آن دعای بیخود چون مرد است — فانی است او گفت او

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
ز دعا و روا حاجت بود / [illegible]

در ترک شهرت و طلب خمول [illegible]
شهرت و انگشت نمای خلق شدن و [illegible]
زیاده از آنست که شرح توان کردن و کمترین ضرری [illegible]
تولد کند عجب است و سبب [illegible] و ابلیس آن [illegible]
باید که نفس را ز خلق بردارد و [illegible] ایشان بگریزد [illegible]
از ایشان بگریزد و در زاویه خمول [illegible] که الشهرت آفت
و الخمول راحت و الی [illegible] را [illegible] معنوی:

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
کرد [illegible] ناموس را [illegible] / ای بسا بسته به بند ناپدید
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان [illegible]

[illegible]

مدح و ذمت گر کند [illegible] میکند | [illegible] بیت [illegible] میکند

آدمی فربه شود از راه گوش | جانور فربه شود از [illegible] و نوش

جانور فربه شود لیک از علف | آدمی فربه ز عزت و [illegible]

[illegible] از ابلیس [illegible] فرعون [illegible] | کس [illegible] [illegible]

عشوه‌های یار بد منیوش هین | دام بین ایمن مرو تو بر زمین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست | تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کند | وای او کز دشمنان افیون [illegible]

[illegible] آدری [illegible] | جابلوسی کرد [illegible]

هر کرا مردم سجودی می‌کنند | زهر اندر جان او می‌آکنند

[illegible] آنکه گویندش [illegible] | [illegible]

[illegible] از قبول [illegible] | هر دو در راه خدا دان [illegible]

[illegible] رد و قبول خلق [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشقانت [illegible] | بهر تو نعره زنان [illegible]

عاشق آن عاشقان [illegible] | عاشقان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | وقت [illegible]

و [illegible] | دست [illegible]

بین همان دزد و مردی را یاد دار | چیز [illegible] کن اعتبار

[illegible] | کم نمود الله اعلم بالصواب

[illegible] آن ویران [illegible] | از برای حفظ گنجی [illegible]

صبح [illegible] | [illegible] گنج در [illegible]

[illegible] که اگر جفا روی از تو گردانند [illegible] وفا

عشق عاشق را [illegible] سخت | چونکه [illegible] کند

این جهان [illegible] در جهان | گر [illegible] گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کند | تا ترا ناچار رو [illegible] کند

[illegible] | خصم گردند و عدو [illegible]

[illegible] | لا تذرنی فرد [illegible] تو

شکر [illegible]

یار [illegible] و حریف

شعر [illegible]

اندر آن ویران که آن معروف [illegible]

در زیر گنج

اشارت

نکوهد

یک سلامی نشنوی ای مرد دین [illegible] آن آستین
بی طمع نشنوده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
یک ستر بینی جان بر تو باشد / با یک [illegible]
اگر در خلوت تو یاری را بذیر / که ترا در رفت [illegible]
یار باید کان وفاداری کند / در بلا و در جفا یاری کند
وانکه چون لطفت بماند زوال جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
یار بود آنکه گوید مرحبا / روی گرداند چو بیند بلا
آن جماعت که همی لافند تو / [illegible]

که بهمه یاد و رنده ریو

جمله گوینده [illegible] / [illegible] بیرون کرد [illegible]
هیچ امر [illegible] کنند / تا بدان سالوس در دامش کشند
چون زبانی می برآید ریش زد / دیو را [illegible]

به بدنامی

این یقین دان کاندر اول جمله شان / خصم کردند [illegible]
[illegible] سالک راه و سلوک [illegible]
از اتصاف [illegible] صفات پسندیده و احتساب از
اخلاق رذیله و شیمه ذمیمه و این بده رشته انقطاع می پذیرد

دفتر اول در [illegible]

[illegible] و حسن خلق که سلم نجات است و معراج رفع در
جات [illegible] و از اول [illegible] میزان حساب سنجیده شود و اخلاق
[illegible] کما قال صلعم اول ما یوضع
فی المیزان الخلق الحسن [illegible] دلیل [illegible] است که [illegible]
[illegible] اخلاق [illegible] است [illegible] اندر [illegible] خلق [illegible]

باشد بعد از آن اعمال حسنه ا

نیست ندیدم در جهان خصلت چو [illegible] — هیچ [illegible] به از [illegible] نکو
هر که را خلق نکو نیست [illegible] — هر کسی کو نشنید این نکته
در صورت آمد که [illegible] — [illegible] دان ای گدا
پس جوان که صورت [illegible] نکو — با [illegible] نزدیک [illegible]
در بود صورت [illegible] — چون بود خلق نکو در [illegible]
چون ز عادت گشت محکم خوی بد — خشمت آید بر کسی کت بر کشد
چون که تو گلخوار گشتی هر که او — واکشد از گل عدو من عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی — کینه با خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر میکند — خویش را بر من چو سرور میکند
[illegible] باشد خوی بد [illegible] — [illegible] از خلاف آن کسان

چون

با مخالف او دو[...] را ستیزه — [illegible] خویش را [illegible] میکند

مفرط تبدیل مزاج او دوران — [illegible] مرض [illegible]

چون مزاج آدمی گل‌خوار شد — زرد و [illegible]

چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی در [illegible]

در بیان حال کسی که بعد تبدیل اخلاق و [illegible]

از درکات مهلکات به درجات نجات رساند الیه ا[illegible]

عارفی پرسید زان پیر کشیش — که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نه من پیش از آن زاییده‌ام — بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید از حال گشت — خوی زشت تو نگردیدست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید — تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای — یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچو قوم موسی اندر حر تیه — مانده‌ای بر جای چهل سال ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله — خویش می‌بینی در اول مرحله

بیخهای خوی بد محکم شده — قوت بر کندن آن کم شده

حال آن درخت خوی نافرمان بر دار که در [illegible]

زاییده‌ام

[illegible]

[illegible]   زشت تو [illegible] شود [illegible]

[illegible]   در میان ره نشاند او خاربن   همچو آن شخص درشت خوش سخن

ره گذریانش ملامتگر شدند   پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد

تو که میگویی که فردا این بدان   که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود   وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر   خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوانتر میشود تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی   حس نداری سخت [illegible]

یا تبر برگیر و مردانه بزن   تو علی‌وار این در خیبر بکن   یا تبر برگیر

[illegible] وصل کن این خار   وصل [illegible]   با گلبن

رشحه دوم در صفت صدق [illegible] که عرفان حق [illegible]
اخلاق [illegible] که در آن خاصیت [illegible]
صفات رحمانیه از شیطانیه جز به وجدان [illegible]
عام از سیرت خاص جز بتقویت او ممتاز نگردد و تمیز این صدق
کمال مردانی اند که هم قدم صدق عند ربهم در شان ایشانست
بلکه سالک باید که صدق را رفته راه خود سازد و در اقوال
و افعال و احوال و اعمال این صفت را رعایت دارد تا بدرجه صدیقان
رسد بزرگی درین باب گفته است صدق [illegible]
تا مقصود [illegible] که مقصود اعظم است و حضرت مولوی درین معنی

دل بیارامد ز گفتار صواب — همچنان که تشنه آرامد ز آب
صدق بیداری هر حس میشود — حسها را ذوق مونس میشود
هیچ غیر از راستی نرهاندت — داد سوی راستی میخواندت
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است — راستیها دانه دام دل است
دل مگر رنجور باشد که زبان — [illegible] اندر چاشنی این [illegible]

اوصاف
کمال [illegible] صاحب [illegible] نقصان
صاحب [illegible] ناشناخت و
ناشایسته [illegible]
صدق

چون شود [illegible] | طعم صدق از کذب اگر دو علیم

گوهر صدقت [illegible] شد [illegible] | [illegible] روغن [illegible] دروغ

دروغ

[illegible] | روغن جان [illegible]

[illegible] نفاق | تا ابد باقی بود در جان عاشق

[illegible] صدق [illegible] یقین | تا ابد باقی بود در متقین

حکایت

در بیان کسی که حالتی به دروغ ظاهر کند تا خاطرش بر ان آراسته شود [illegible] از ان حالتی بیخبر [illegible] بزبان حال بر دلعت کند و این صفت منافقان اوست که یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم والله [illegible]

بیت [illegible] | هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من | لوت و چربی خورده ام [illegible]

دست بر [illegible] | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست | وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب باطنی | که اباد الله کید الکاذبین

عیاد الله کید

باطنی

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد | کان سبلتان چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای کیا ‌ ‌ ‌ [illegible]

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم ‌ ‌ ‌ ینفع الصادقین صدقهم

ینفعون

در نکویی عیب خود [illegible] ‌ ‌ ‌ از تکلف [illegible]

راستی پیش آر یا خاموش کن ‌ ‌ ‌ وانگه آن رحمت ببین و نوش کن

معده ‌ سوزش کن

[illegible] میل دعوت میکند ‌ ‌ ‌ [illegible] نفرین [illegible]

سبلت میکند

آنکه پنهان میکند بیدارش کن ‌ ‌ ‌ سوخت ما را ای خدا رسواش کن

آن شکم خصم سبال او شده ‌ ‌ ‌ دست پنهان در دعا اندر زده

مستجاب آمد دعای آن شکم ‌ ‌ ‌ شورش حاجت بیرون زد علم

زده

چون شکم خود را به حضرت در سپرد ‌ ‌ ‌ گربه آمد پوست آن دنبه ببرد

کودک از ترس عتابش رنگ ریخت ‌ ‌ ‌ از پس گربه دویدند او گریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد ‌ ‌ ‌ آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان ‌ ‌ ‌ چرب می‌کردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود ‌ ‌ ‌ بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را از شگفت ‌ ‌ ‌ رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند ‌ ‌ ‌ تخم رحمت در زمینش کاشتند

۱۱

او چو [illegible] | [illegible] راشه غلام

[illegible] هوای نفس [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] والیه [illegible]

[illegible] | ز آن [illegible] که [illegible]

[illegible] از هوا خود باز کرد | جان خود را آشنائی باز کرد

[illegible] از هوا [illegible] شود | گر هوا [illegible] کی [illegible] شود

هر که از [illegible] طمع گشت [illegible] هوا | [illegible] در [illegible] کارها

گر کسی [illegible] دست از هوا [illegible] | [illegible] سوی [illegible] بر داشتی

در حکایت در بیان آنکه [illegible]

غرض [illegible] و علت طمع سبب کجی و کاستی [illegible]

قاضیی بنشست و می‌گریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارکباد تست

گفت وه چون حکم راند بیدلی | در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند | قاضی مسکین چه داند این دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

۱۲۹

[illegible] بر خاک وفا [illegible] | [illegible] دولت تو گر بخت

عشق [illegible] داری [illegible] | در حریف بیوفائی نشکرد — میخرد

در [illegible] وفای نشکرد | بیخ را [illegible] باید [illegible] — چون در [illegible] آدمی و بیخ عهد

[illegible] بود | ز رشمار لطف [illegible]

[illegible] سبز و بیخ [illegible] | عاقبت بیرون کند [illegible] — در بندار در برگ

شاخ و برگ [illegible] سر به | با فساد [illegible] بیخ سبزی [illegible]

چونکه در عهد [illegible] آدمی وفا | از کرم عهدت [illegible] — [illegible]

تو وفای حق کجا کم دیده | [illegible] نشین

گوش دار او [illegible] | تا که [illegible] یار

آن جماعت را که [illegible] | با همه اوصافشان افزوده

گشت دریاها مسخرشان و کوه | چار عنصر نیز بنده آن گروه

این کرامت [illegible] | تا به [illegible] انکار آن عیان

آن کرامتها [illegible] | در نیابد در حواس و در بیان

کار آن دارد [illegible] | دائما منقطع نه مستمر

گر نخواهی رشک ابلیسی [illegible] | از در دعوی [illegible] خدا — وفا

سخن

[illegible] | [illegible] نوبت [illegible] ما و من
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو | کان پل ویران بود نیکو شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن | بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ | تو میفت [illegible] سوگندش [illegible]
نفس او میرست عقل او اسیر | صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند | گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن | که کنی بندش به سوگند گران
تو ز اوفوا بالعقودش دست شوی | احفظوا ایمانکم با وی مگو
[illegible] دیگر [illegible] دعا | [illegible] سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست | زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست | حفظ ایمان و وفا کار تقیست
عقل را باشد وفای عهدها | تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود | پردهٔ نسیان بدراند خرد
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر | وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
[illegible] باید کش وفا [illegible] | [illegible] وعده [illegible]

سوگند خورده که

بشکند

العقود [illegible]

مجازی

در شرح

در شرح مفهوم [illegible] آنکه جود و مقابل [illegible] البته [illegible] از

[illegible] این الملک [illegible] البته [illegible] از شعائر [illegible] مشاغل

[illegible] دست آدمی [illegible]

[illegible] دست و [illegible] در [illegible]

[illegible] رقصی غایت جود [illegible] نفس

[illegible] در [illegible] حق [illegible] جبرانی [illegible]

وجود [illegible] او فی مراتب او [illegible] دست [illegible] وجود

احتیاج [illegible] علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و

[illegible] نظر بر عوض [illegible] در جود [illegible]

[illegible] از [illegible] نقد از دست نمیدهد که البخیل ابعد من

الجنة والسخی [illegible] الله والیه اشار المولوی المعنوی

گفت پیغمبر که هر کس از یقین | داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش | هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست | پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را | شاد دارد دید دُر خواض را

پس سخا [illegible] از درخت بهشت / تو بده دارو که روح بی‌نواست

[illegible] آب [illegible] بود / که ز نعمت جوی بی‌بنیاد بود

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

می برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

گفت پیغمبر [illegible] شاه نجاح / [illegible] السماح

ما نقص مال من الخیرات قط / انما الخیرات نعم المرتبط

محسنان مرده و احسانها بکار / ای خنک آنرا که این مرکب براند

گفت پیغمبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان برد

مرگ اهل جود [illegible] / زندگی محسنان بایسته است

بانگ [illegible] جهان جان / تا نگردد [illegible]

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

که ای الهی منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

وی خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

تبه

نسخه [illegible]

[illegible]

[illegible] کرم [illegible] می‌باید بود با غیر مستحق نتیجه
[illegible] با غیر مستحق هم نتیجه نباشد اما [illegible]
بود [illegible] صحبت کرد [illegible] البته [illegible] اولوی

نامه قبول حضرت

[illegible] اتفاق — از حق [illegible] از حق مده
[illegible] — [illegible] در علم [illegible] تا
ست صیاد [illegible] شمار — [illegible] شکار نثار
گرگ [illegible] معین [illegible] — [illegible] او ان [illegible] بجو
ورنگ [illegible] گهر باشد [illegible] — فخر ما اندر میان [illegible]

حال انجا [illegible] که آتش نخل نشان اشتعال یافته بود
در بزرگ [illegible] اطفا نمی‌گرفت و البته [illegible]

جز باب

آتشی افتاد در عهد [illegible] — همچو چوب خشک سوزی [illegible]
[illegible] نهال آتش گرفت — آب می‌رسید زان او می‌شکفت
[illegible] های آب و سر که می‌زدند — بر سر آتش کسان [illegible]
آتش از آن تیزتر و افزون می‌شدی — می‌رسید او را مدد از [illegible]
شعله‌ها در جان [illegible] — [illegible] با خود [illegible] [illegible]

[illegible]

نعمت از وی چون همی غفلت بود | [illegible] که قوت نشود

دفع آن غفلت [illegible] | [illegible] شکر با آن نعمت [illegible]

[illegible] | سود دارد شاکر از سودای دل

شکر جان نعمت [illegible] | زانکه شکر [illegible]

نعمت [illegible] و شکر [illegible] | صید نعمت کن بدام شکر شاه

گر سر هر موی تو گردد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان

شکر زان طوق [illegible] گردن بود | [illegible] گردن بود

گر ترش رو گردد از تو [illegible] | پس چو سرکه شکر گوید [illegible]

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | نعمت بی شکرت سوی نقمت برد

نعمت بی شکر [illegible] | تا کنی انبار صد نعمت [illegible]

سیر [illegible] از طعام و [illegible] | تا رود از تو [illegible]

وقت [illegible] حق [illegible] | تا خدا از بنده نعمت [illegible]

آدمی را خاصیت کرده [illegible] محنت [illegible] بیاد دارد و فکر شکرگذاری کند اما چون شدت محنت زایل شود و فیض نعمت رسد فراموشی شکر [illegible]

غالب گردد و مضمون کریمه [illegible] [illegible]

[illegible]

بارها در دام حرص افتاده ای / حلق خود را در [illegible]

باز آن سلطان لطف آزاد کرد / توبه [illegible]

شکر آن نعمت کنید آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / [illegible] از دام رها ده ای خدا

تا چنین خدمت کنیم احسان کنیم / خاک اندر دیده شیطان کنیم

چون رهایی یافتی رفتی تو در / [illegible] هرگز نبودت [illegible]

در بلا و رنج [illegible] هزار است / در خلاصی یافتن [illegible] خواست

در بیان حال جماعتی که در شدت و بلا [illegible]
و طاعت دارند و چون نعمت در کار رسید از آن حال غافل [illegible]

سنگ ستان جمع کرد استخوان / زخم [illegible]

[illegible] / خانه را از سنگ [illegible]

چونکه تابستان بیاید من [illegible] / بهر سر ما خانه سازم [illegible]

چونکه تابستان در آید از [illegible] / استخوانها پس کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٤٦١

شکر او شکر خدا باشد یقین | چون باحسان [illegible]
ترک شکرش ترک شکر حق بود | [illegible]
شکر مسکین هر خدا را در نعمت | [illegible]
رحمت ما در اگر چه از خدا | [illegible]
زین سبب فرمود او صلوات علیه | که محمد بود محتاج [illegible]
شکر کن مر شاکران بنده را | پیش ایشان [illegible]
شکر منعم واجب آید [illegible] | ورنه بگشاید در [illegible]
کم شده از شکر [illegible] | که دگر [illegible]
جز از اهل شکر [illegible] وفا | [illegible]
دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده خاصیت دهد
هر زمان در گلشن شکر خدا | [illegible]

در طعن کسانیکه خدمت از آستانه منعم [illegible]

شکر گذاری و وفاداری [illegible] و اهل [illegible]
وانکه بی شکری بود محروم و شرمسار | [illegible]
شکر نبود پیشه آن بدرگان | که وفاشان هست کمتر از سگان

[illegible] را [illegible] زو — چون [illegible] رسد بر وی همی خندد دگر

پاسبان بیوفا [illegible] بود — گر نهد بر روی خود روی [illegible]

[illegible] — با سگ کهف [illegible]

پاسبان [illegible] خوشی [illegible] — [illegible]

[illegible] — آن سگ [illegible]

که بر [illegible] که او [illegible] — حق آن نعمت [illegible]

می گزند [illegible] — حق آن نعمت [illegible] مکندار

آن [illegible] دل که [illegible] — سخت گیر و حق گذار [illegible]

[illegible] برو — بر ولی نعمت یاغی مشو [illegible]

[illegible] آن [illegible] — که دل اندر خانه او [illegible]

[illegible] حلقه بسته [illegible] — پاسبان و جا [illegible] باش

صورت نقص وفائی [illegible] — بیوفائی را مکن در خویش فاش

[illegible] چون وفا [illegible] شعار — رو سگ [illegible]

بیوفائی چون سگان را عار بود — بیوفائی چون روا داری تو زود

در بیان رضا و آن در بد ابیات [illegible]

و دوعان تعـــد [illegible] وگفته اند که رضا در بدایات تسلیم
شدنست مر امر حق را هرچه باید و در نهایات قیامت تجلی
در ذات و صفات خود و راضی بودن [illegible] قیام
و [illegible] در مقام رضا ساکن شد از دغدغه حسد برست چه عارف [illegible] مقام
مرین حال بنا می شود که حضرت عزت تعالی شانه در قسمت غلط
نکرده است و هرکرا هرچه باید داده پس طمع [illegible] راضی
باشند و بر داده فرستاده حق اعتراض نکند و هرچه در عالم
واقع شود در وفق رضای خود بینند و دانند و [illegible] عنهم
و رضوا عنه [illegible] ظهور کنند و انکه جمعی از اولیای زبان از دعا بسته
دارند و استغفار و دفع قضا نکنند ازین سبب است والله اعلم

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند — گاه میدوزند گاهی میدرند
که نظر بر نور [illegible] کنند — نور رها خاک را زنده کنند
و ز سر غیرت چو گاهی دم زنند — طرفة العینی جهانی برهم زنند
چون دعای از سر جان کرده اند — عالمی را غرق طوفان کرده اند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا — که زبان شان بسته باشد از دعا

از دعا

[illegible]

[illegible]

[illegible] — کز حسد آلوده [illegible] ای خداوندان [illegible]

[illegible] از [illegible] — در حسد [illegible] دود [illegible]

[illegible] — داده حق را کس نخواهد یا [illegible]

[illegible] — او نخواهد هیچکس را نعمت [illegible]

[illegible] سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته

وصفت حسد [illegible] عقبه الیست [illegible]

دشواری است از [illegible] آن آتش که اهیمن [illegible]

تا جرم [illegible] لعنت [illegible] دارد و اندک وی بسیار [illegible]

و البته [illegible] حسد بنابر خبث طبع و خساست همت که نتیجه

خباثت موصوف [illegible] ام یحسدون الناس علی ما آتیهم

الله [illegible] و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد — زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد

ور حسد گیرد ترا در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غلو

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست — ای خنک آنکش حسد در راه نیست

تو حسودی کز فلان من کمترم — مینماید کمتری در احترام

تا که به [illegible] است و [illegible] سوخته

چو حسد نقصان و عیب دیگر است — [illegible]

آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویشتن را افکند در [illegible]

از حسد میخواست تا بالا رود — خود چه بالا بلکه [illegible] رود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — از حسد خود را [illegible]

بوالحکم بد نام او بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد

یوسفان از رشک زشتان مخفی اند — از عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چه اند — کز حسد یوسف به گرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم — داشت در یوسف همیشه [illegible]

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت — این حسد در فعل از گرگان گذشت

در نعیم فانی و مال و جسد — [illegible] از حسد

با دغابازان [illegible] — از حسد [illegible]

گر نکردی شرح افسون لطیف — [illegible]

چیست در دین مرد [illegible] — این همه [illegible]

پس درون اقبال [illegible] — [illegible] در حسد

[illegible]

میفراشت

آن

یوسف

کز گرگ

[illegible]

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند [illegible] | یک زمان از آدمی غافل نه‌اند

آدمی را دم بدم [illegible] | از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

[illegible] | تو حسود دولت [illegible] بود

[illegible] | او همی دارد حسود [illegible]

باز [illegible] | هر کسی کو داده‌اند او را حسود

وا فیاز چون بر کسی گردد حسود | تا چو شیطان ز حسودی ای حسود

هین کمال دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی بغم نعی

خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما

این حسد خانه حسد آمد بدان | از حسد آلوده گردد خاندان

طهر استی [illegible] | گنج نور است از طلسمش خاک

از صحیح او دفع این حسد | تا خدایت دارد باز از حسد

مر ترا مستولی [illegible] درون | که نبیرداری از آن سوی برون

شرف در بیان قناعت و مذمت حرص بدانکه قناعت
عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه
بکلی [illegible] و این معنی موجب عزت دینی و سعادت

آخر و ست که هر قنوع نفس سالک باید که از بقدر احتیاج از
ماکول و مشروب و ملبوس قانع [illegible] از لذت فانیه
دنیاویه و تمتعات بار فانی [illegible]
قناعت بهره یافته است که القناعة کنز لا [illegible]

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت
از قناعت یک تو جان افروختی — از قناعت تا تو نام آموختی
بند بگسل باش آزادی ببر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت
صبر کن با فقر بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سر که نفروشی و مهر از آن جان [illegible] — از قناعت [illegible] الکمین

هر که [illegible] از [illegible] — هم [illegible] گردد

گو [illegible] — اگر [illegible] مراد [illegible] (حاشیه: [illegible])

گر شتابد او اسیر [illegible] — روزی [illegible] چون

[illegible] — عیش [illegible] (حاشیه: نسخه)

نعمت [illegible] خورد عاقل [illegible] — جاهلان محروم [illegible] در غم

[illegible] جاهلان [illegible] — دانه خوردن [illegible] حرام

با مرغان [illegible] — [illegible]

[illegible] دام [illegible] — کوران مرغی که در فخ [illegible]

دانه کمتر خور [illegible] — [illegible] گلو [illegible]

مرغ عاقل [illegible] دانه [illegible] — همچنان [illegible] دام دنیا [illegible]

تا خوری دانه [illegible] — این بود علم [illegible] والسلام

شومی حرص که خصلت بهیمه و صفت بهیمه است

و نقصان حال او همین بس که مرد حریص را از دنیا [illegible] جز [illegible] نصیبی نباشد لا الحریص محروم والسلام

حرص کور [illegible] دیو همچنان [illegible] کند

هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد | وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
گوید او زین جوع باری وارهم | گر حیات اینست من بر مرده‌ام
حرص تو چون آتشست اندر جهان | باز کرده هر زبانه صد دهان
آن حریصی عاقبت نادیده است | بر دل و بر عقل خود خندیده است
حرص نابیناست بیند مو بمو | عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او | می‌نبیند گر چه هست او عیب‌جو
ای خران کور این سو دامهاست | در کمین این سوی خون‌آشامهاست
صد حکایت بشنود مدهوش حرص | در نیاید نکته‌ای در گوش حرص
حرص شهوتهاست هر در را رحیل | راستی بشکست روح را مبدل
لیس قوی جبلت این حرص و حسد | یا کشی فی جیدها حبل المسد

طمع نتیجه حرص است همین خاصیت دارد که دیدن دل بپوشاند و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و الیه اشار

صاف خواهی چشم عقل و سمع را | بر دران تو پرده‌های طمع را

هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود / گر دهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

هر که از دیدار

وانکه او پوشیده شد طمع آن چشم / میوه حال در چشمش آب و گل

آن طمع در آینه برف سستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

از طمع هر مرغ در دام اوفتاد / کام جست از طمع ناکام اوفتاد

ای لب مرغ برتر دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای لب قاضی چنین و نیک شد / از پی حرص گلویش زرد رو

ای لب ماهی در آب دور (درشت) / کشته از حرص گلو ما خود نخست

ای لب منصور دل پرده مده / مثنوی فرخ ز کلو رسوا شده

حال جاهی عشق که مثنوی حرص از فرض صحبت خضر

نبوت صاحب بازمانند تا زبان قرآن صفت حال ایشان رحمان بر همین منوال

بیان ز ... وإذا رأوا تجارة أو لهوا انفضوا إليها وتركوك

[illegible]

خلق را [illegible] حرص [illegible] | می کشد شان سوی دکان و غله
می کشاند شان سوی [illegible] | می کشاند شان سوی کان و کنار
می کشاند سوی [illegible] | گفت حق [illegible] جمیل المسد
[illegible] | بر نخیزد از خشم خدا هر گلو

بنمود

[illegible] | از وفات [illegible] بود
[illegible] میکند | زر و زر و دانهای خود [illegible] میکند
اعتماد [illegible] | که نیاز و طامعی آورد بس
لیک مومن را اعتماد [illegible] | می برد چیزی [illegible]
ایمن از فوت و [illegible] که او | می شناسد قهر شه را [illegible]

رزاقی را

[illegible] حریص که از رقبت حق را نه بیند و [illegible] خزاین رحمت او نداند چون مورست که با خرمن گاه بزرگ بر یک دانه گندم میکاوشند و بحرص تمام میجوشند و به تعجیل میکشد و از بسیاری خرمن و کثرت صورت اعلامات غافلست و [illegible]

مور بر دانه زان لرزان شود | که ز خرمن های خوش اعمی بود
می کشد آن دانه را با حرص و بیم | که نمی بیند ازان خرمن عظیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لولوی هر کس دندان شده — از [illegible] پنهان شده

صد چنین [illegible] — [illegible]

شهوتی [illegible] ساکن میشود — خاطر [illegible] میسپرد

چون به چندی [illegible] — سر برآرد [illegible]

چون که [illegible] حرص [illegible] — [illegible]

حرص هر کاری را رنگ [illegible]

پس اگر این کار خیر است [illegible] بر آن رنگ خوب [illegible]

کار بد [illegible] رنگ بد [illegible] آن کار [illegible]

حرص تو در کار بد چون آتش است — آخر از رنگ خوش آتش [illegible]

آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونکه رفت آتش سیاهی شد عیان

دانه را دیدی و آن خود دام بود — از هوس آن دام دانه مینمود

حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص [illegible] نغز او

خیرها نغزند نز [illegible] — تا [illegible] رفت ماند [illegible] خیر

تا بحرص کار دنیا چون برفت — فحم [illegible]

حرص در کار [illegible] — حرص دنیا [illegible]

یکی [illegible]

و علاج حرص ورزیدن تحمید است و دو چیز است
که مستعقلی بمودن طلب شدن و ایسه اشیاء المطلوب

دیس اندر رهنی او رهنت شد | حرص اندر خیر او نکشت تباه
شهوت و حرص اندر اراح مبتلی بود | تا بخیر ان شکسته بیشی بود
آن یکی حرص بحال بروی است | وان دگر حرص اقتباح و سرپا است
هر دو ... ز نفس شریر است | بر ما الحمد ... بالله ما است

در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل قطع افراست
از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب
الاسباب و گفته اند التوکل نفی السلوک و التفویض الی
مالک ... ای درویش از جمله اخلاق کر ... معاملات
و از اتصاف باین لازم گشت صحیح شدن آن حال مراد
که توکل چیزیکه آن ... به این قضیت که اگر چه دحق بر دل سالک تعبیه
می بارد و انواع ریاحین ارواح و راحت می رساند و غبار
شیطانی و نفسانی هر لحظه می نشاند و زحمت کدورات و قا
ذورات ... ایشان ... دور میکنند تا آسوده خاطر

در مرتبهٔ کمال برکه اینه و للفقر الفاقة بعزان آلوتی [illegible]

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره [illegible]

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

چون به امر اهبطوا بندی شدی / حبس خشم و حرص و خرسندی شدی

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا

گر بهانه ز احوال [illegible] داآورند / بر جهای این سبب بردند

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین [illegible] جان و وسواس ماست

تنگ در ولیکن در روشنی ماست / روز روشن از روزنی [illegible]

اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر توست ای مجیب

شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

سر دون بابا نبود

[illegible]

حصه

نقلی از [illegible]

[illegible]

این زغم مرده که دست از نان بشست / حق غفورست و رحیم [illegible]

جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیشش مینهد

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوشیدن ز بی‌صبری تست

آنچنان که عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی [illegible]

در بیان معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و بر سببی رزاقی حق اعتمادی نمود و رزق بیخواست او بدو رسید والله یرزق من یشاء بغیر حساب والیه [illegible] المولوی

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت

گفت بینم رزق می‌آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مردست یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می‌زدند

[illegible] می‌خورند | قاصد اجری نگفت این چند
[illegible] | از مجاعت سکسته بودی فتاد — ضعیف
[illegible] | وانگه از امتحان او خبر
[illegible] و مقدار طعام | تا بریزد [illegible] طعام — [illegible]
[illegible] | تا ببیند صدق آن مقدار [illegible]
[illegible] آمد که این [illegible] | از مجاعت قایل و مرگ و فنا
کار را وردند قوم [illegible] | بسته بودند [illegible]
ریخته بودند [illegible] دریا | [illegible] اندر دهان [illegible]
گفت ای دل [illegible] | تا زمین [illegible]
گفت [illegible] قاصد [illegible] | رزق الله است بر جان [illegible]
امتحان [illegible] | رزق سوی صابران [illegible]
[illegible] توکل [illegible] | رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
گر ترا صبری بودی رزق آمدی | خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع | در توکل [illegible]

در بیان حرص نفس که هر روزی روزی می‌خورد [illegible]

غم روزی و باور [illegible] آنکه سالهای سال این حال مشاهده
کرده است یکساعت از این غم غافل نیست و الیه اشاره

منتخب

یک جزیره سبز هست اندر جهان — اندرو گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد از غم چون [illegible]
چون برآید صبح گردد سبز دشت — تا میان برسته قصیل سبز تر
اندر افتد گاو با جوع البقر — تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها اینست کار این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت — میشود لاغر که آوخ رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان — که همی لاغر شود از بیم نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب

[illegible]
سبز گشت
لمتر

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

خدا

غفلت میدارد ز فکرت بیش و کم | بیشتر از بهر [illegible] اندیشه کم
اجر تو بگفتار روشن [illegible] | کسب [illegible] قادر است
رمز از کاسب حبیب الله شنو | از توکل [illegible] کاهل مشو
از توکل مسکنی در کار کن | کسب کن [illegible]
کسب [illegible] گنج طالع کمتر است | یا بکش [illegible] آن خود [illegible]
گفت پیغمبر با آواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
کسب جز نامی مدان ای نامدار | جهد جز وهمی مپندار ای عیار
کار میکن لیک زان غافل مباش | کار دین نه کسب دنیا و معاش

استغراق اوقات دنیا [illegible] غفلت و ضعف رفعت الکاسب حبیب الله بر بالای والای طالبان و السالکان کاسب حقیقت را است می آید نه پیشه وران بازار دنیا

گلستان

پیشه آموختی در کسب تن | چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی | چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت | اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب | تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حسب

[illegible]

چون قانع نیست کس زین جهان — [illegible] آن سبب گردان

[illegible] عشقت [illegible] — قابلیت نور حق را ای حرون

[illegible] — چند گه [illegible] مدار و بس

[illegible] مردمان فارغ مکن — کار چون [illegible] کار [illegible] مکن

[illegible] — گر برای [illegible] تو

در ره [illegible] نشانه مکن

کیست [illegible] خاک تو

چنانکه دانی مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما محقق باید که [illegible] سبب [illegible] از مسبب غافل نشود دل در سبب [illegible] و سبب را مکن [illegible]

سنتی بنهاد و اسباب و طرق — طالبان را زیر این نیلی تتق

بیشتر احوال بر سنت رود — گاه قدرت خارق سنت شود

بی سبب گر عز به ما موصول نیست — قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می‌باید پدید

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

همچنین از آغاز و زان ما تمام | ز نقش اسباب است علت والسلام
کشف این از عقل کل [illegible] | بندگی کن تا ترا پیدا شود
نور [illegible] | در سبب از جهل [illegible]
[illegible] | [illegible] این [illegible] تا زان [illegible]
[illegible] | [illegible] با [illegible]
هست بر اسباب اسباب دگر | در سبب منگر [illegible]
این سببها کان [illegible] | آن سببها زین سببها [illegible]
کاین سبب را آن سبب عامل کند | بار گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سببها راست محرم [illegible] | وان سببها راست محرم انبیا

چون کسی به مرتبهٔ خرق اسباب و رفع وسایط رسد باید که خود در انجام امر بر در دکان کند و [illegible] خود را [illegible] به هیچ سبب متمسک نکردد و از غیر استعانت نخواهد که با وجود حق از غیر مدد خواستن جنایت است که در حضور آفتاب چه حاجت از چراغ روشنایی جستن و [illegible] در حضور آفتاب با کمال [illegible] روشنایی جستن [illegible]

عاقل

با وجود آفتاب خوش مساغ | روشنائی جستن از شمع و چراغ
خواهش دل در طریق اولیا | کفر باشد جستن از غیر خدا
رزق او از رزق [illegible] | [illegible] قطعی و عهد الحق [illegible]
گر تو میخواهی که دانی صدق آن | رو ز مصحف [illegible]
استعانت جستن از غیر خدا | مرد را [illegible] قرار [illegible]
بیگمان [illegible] اسباب [illegible] زما | [illegible]

در مو[illegible] یوسف صدیق علی نبینا [illegible]

سنین و آن هم به سبب استعانت از غیر بود و الیه اشار

انجمن [illegible] یوسفی زندانیند | با نیاز و خاضعی سعد انیند
خواست یاری گفت چون بیرون روی | پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز | تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص | مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند | انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی | تن به زندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را [illegible] | ماند یوسف حبس در بضع سنین

[illegible]

این همه [illegible] | ماند در [illegible] و او [illegible]
[illegible] تقصیر آمد از [illegible] | تا تو چون [illegible] در سواد
[illegible] تقصیر آمد [illegible] | تا تو یاری خواهی از [illegible]
[illegible] و مجاز | [illegible] آخر تو [illegible] عشق

[illegible] حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم بجهة آنکه همه کار خود
[illegible] تفویض میکنی و خیر و شر همه از من [illegible]
[illegible] از سبب [illegible] او [illegible]

موسی

گفت موسی را به وحی دل خدا | کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم | موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده | وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست | هم ازو مخمور هم ازوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند | هم به مادر آید و بر وی تند
اوست جمله شر او و خیر او | التفاتش نیست جاهای دگر
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر | از کسی یاری نخواهد غیر او
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ | گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

آن شفیعی که گنه‌کاری را شفاعت کرد بو[illegible]

شفاعت او از بند خلاص شد [illegible] خلاص یافت بجان [illegible]

شفیع خود برگزید که تیر او را واسطه شد [illegible]

بادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و [illegible]

هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر زند

جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت [illegible] او را [illegible]

بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت گر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسه کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان

وان ندیمی رسته از زخم بلا / زان شفیع آزرده گشت از ولا

از شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب شهرهٔ افسانه شد

گر نه مخذول است چون یاری برید / زان کسی [illegible] و آخر برید

[illegible] / [illegible]

پس ملامت کرد او را ناصحی / کین جفا چون میکنی با مصلحی

گفت بهر شاه مبذول است جان / او چرا آید شفیع اندر میان

[illegible]

و بادشاه

نسیان

مبذول است

[illegible]

لی مع الله وقت بود آن دم مرا | لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه | من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام | که بسوی شه تولا کرده‌ام
گاز [illegible] بیخودیست | کار شاهنشاه من بیخویشیست
[illegible] شاه [illegible] برد | نکهت آن شه که [illegible] برد
[illegible] خواد جبریل | من نخواهم در بلا او را دلیل — من خلیل
[illegible] از جبریل یاد | که بپرسید از خلیل حق مراد
گر مرا دست است تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکساری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان
چون بپرسیدش که [illegible] حاجتی | گفت دارم حاجت اما نی به تو
که چنین کس واسطه از میان بردار [illegible] خواهد

چنان [illegible] که احتیاج بخواستن نیز نباشد [illegible] خیال [illegible] سوال اما کسی که هنوز وابسته اسباب است [illegible] سبب از سبب محجوب میباید و سببهای بی‌سبب [illegible] [illegible] نه مرا [illegible] چون نداند کوکش بد از سعد بداند

چشم او ماندست در آب روان | بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند
مرد را از سببها بگذرد | [illegible]
بسته اسباب محجوب از خداست | [illegible]
از سبب هرکه نابینا بود | بسته اسباب
آنکه بیند او سبب را عیان | کی نهد دل بر سبب

آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق الحیات بود و سخن از گرمی آفتاب لب صبر با که در گرمی آفتاب داشت حق تعالی دعای او را مستجاب ساخته آب میفرستاد و

زاهدی بود در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش | وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست | یا سواره بر براق و دلدلست

یا که نالش از حریر و علم هاست | یا شمیم او ز باد صباست
نی بماند زان جماعت یا نماز | تا شود در روشنی ... از نماز
چون ... ز ... | زان جماعت ... روشن ...
... | جامه ... وضو
... | دست ابر ...
ای که خواهی ... | نی ز جاه و نی ز ...
مشکل ما حل کن ای سلطان دین | تا ببخشد خالق ما را یقین
وا نما سری ز اسرار خدا | تا به ... این زمان ... ها
چشم ما بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای ... جهان
رزق جوی ... ز بالای کرم | چون ز بالا ... دستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان | فی السما رزقکم ...
در میان ... | زو ...
همچو از مشک آب باریدن گرفت | در که در غار ... گرفت
ابر می بارید چون مشک ... | حاجیان ...
یکجا ... | ...

پیدا نماند زان
آمد
گفت هر که خواهی

216

[illegible] خود مرتکب نباید بود [illegible]
به فضای [illegible]

قوم دیگر را یقین در [illegible] نهاد — زین سخن [illegible] علم [illegible]

در بیان عزت تواضع و ذلت تکبر [illegible]

در حدیث [illegible] کرد [illegible] با مردان [illegible]

در مثال [illegible] نهایت [illegible] عدم [illegible]

وفا باشد وجود خود فی النفس اللام تواضع را [illegible] بصورت [illegible]

[illegible] و هم معنی و آخرت [illegible] من تواضع رفع الله و تکبر [illegible]

[illegible] در [illegible] من تکبر وضع الله [illegible] الحقیقت خود [illegible] مقام

[illegible]

الکبریاء ردائی والعظمة ازاری والله اعلم

این تکبر زهر قاتل دان که هست
از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد

چون که شاهی دست یابد بر رهی
بشکند [illegible]

ور بیابد خسته افتاده را
مرهمش بخشد شه و بدهد عطا

گر نه زهر است این تکبر پس چرا
کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا

[illegible]

دین و کفر [illegible] خویت [illegible] / زین دو جنبش [illegible] را باید شناخت — خدمت

[illegible] هرگز [illegible] / اگر گرگ مرده را هرگز [illegible]

[illegible] شکست / که تواند کشتی از فنا رست

[illegible] / این دو نفس [illegible]

[illegible] / روز سرد و برف [illegible] — کسلیمان

[illegible] / ای برادر چون برادر [illegible]

هرچه آویخته با زمین / تیرها [illegible] — همواره

سر برآرد از زمین [illegible] / چون هدف [illegible] زخم [illegible]

نردبان خلق این و ما منیت / عاقبت زین نردبان افتادنست — نردبان

هر که بالاتر رود ابله ترست / کاستخوانش خردتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

[illegible] / نی ستوری را که در مرعی بماند

سلطنت کردن [illegible] / مستحق لعنت آمد این صفت

از الوهیت زند [illegible] لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

ما

[illegible] از [illegible] روح [illegible]

بهره [illegible]

حی و دلیر

تاج زر آن اوست زان ما کمر / وان [illegible] خود دارد کمر
ناکمر دارم واو سالار ماست / [illegible] تعظیم [illegible]
چیست تعظیم خدا افراشتن / [illegible]
چون خلقناکم شنیدی من تراب / [illegible]
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا از خاک [illegible]
سالها تو سنگ بودی دلخراش / خاک شو تا گل [illegible]
بین که اندر خاک تخمی کاشتیم / آزمون را یک زمانی خاک باش
گندم از بالا بزیر خاک شد / گشت خاکی و [illegible] برداشتیم
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / بعد از آن آن خوشه چالاک شد
پس صفات آدمی شد آن حما / گشت جزو آدمی حی و دلیر
هرکه بالا رفت [illegible] / برفراز عرش پران گشت شاد
هرکجا دردی دوا آنجا رود / نیستی [illegible] که آرد [illegible]
آب رحمت بایدت رو پست شو / هرکجا پستی است آب آنجا رود
/ وانگهان خور خمر عشق و مست شو

بدانکه هستی از نیستی می آید نه از هستی که هستی [illegible]
پستی از شراب است و هستی از شراب هوا و انانیت است

و الاصل [illegible]

و آنکه [illegible] آورد || [illegible] ز دل می برد

[illegible] || که [illegible]

[illegible] ادام || صد هنر را قابل و آماده ام

[illegible] ز وصل || [illegible]

[illegible] || کاتب [illegible]

[illegible] غفلت [illegible] || [illegible] چون غفلت [illegible]

علم [illegible] قابلیت [illegible] ماند || نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

[illegible] || کارگاه امر کن [illegible] نیست

بر نوشته هیچ ننویسد کسی || یا نهالی کار داند [illegible]

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست || تخم کارد موضعی کوشته نیست

ای برادر موضعی ناکشته باش || کاغذ اسفید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون و القلم || تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

تو ز خواهی مستعد نور شو || دور خواهی خویش بین و دور شو

عجب دخترست که زاده کبر است صفت شیطانست

هر جا که عجب سر بر زند از منظر صفات شیطانی خواهد بود

من ز رشته [illegible]

شعله میزد و آتش [illegible]

هست

و هر که خود را صاحب کمال [illegible] [illegible] پیشوا [illegible] و اهل [illegible]

ای مغرور بزرگان

علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذودلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف [illegible]
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
[illegible] خندند [illegible] / که تو خود را [illegible] دم دهی
بر دکان هر زری نامد از آن / زانکه سنگ امتحان پنهان است
تا نبینی تو ولی در حجت خویش / الله الله پا منه را اندر آتش

آن حاکم که طالب را [illegible] که پیروان [illegible] خود منفعت

بیت

میکند وی اندر [illegible] گفت و [illegible] نیست می‌آید [illegible] زینت را میکنی گفت دریغ می‌آید اما [illegible] من [illegible] عزیز [illegible] و این [illegible] عدو جان [illegible] ریاضی سلوک هرگاه [illegible] حظ حال [illegible] باید [illegible]

عدو

دفتر [illegible]

[illegible] مستی [illegible] ریاضت برکنند تا بماند جان جاودان مست

[illegible] این زکات فانی و شهوت [illegible] روح باقی [illegible]

پر خود می‌کند طاوسی به دشت — یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی — بی دریغ از بیخ چون برمیکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل — برکنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر تحریک هوای سودمند — از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی‌باکیست — تو نمیدانی که نقاشش کیست

[illegible] آن پر که بندی بر [illegible] — روی مخراش از عزای خوب رو

چون شنیدی پند در وی بنگریست — بعد از آن در نوحه آمد میگریست

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوی دام

چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن

خود دلت چون میدهد تا این حلل

[illegible] که منسوم زشت دگر [illegible] / تا بوم ایمن [illegible] کسار [illegible]

این صریح و شب [illegible] فنا / عجب آرد [illegible]

لیس [illegible] آمد ملک ظالم را / کز [illegible] داند [illegible]

[illegible] حفظ تقوی زنهار / دور کن آلت [illegible]

جلوه گاهم ز اختیار این [illegible] است / بر کنم زیرا که در قصد [illegible] است

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار با خود [illegible] ببین و [illegible]

هر [illegible] از [illegible] و رحمت کند / رو سخن از [illegible] ز نخوت [illegible]

عیب [illegible] خود نکند [illegible] / [illegible]

ذکر اهل خیر کن [illegible] / هر که [illegible] دشمن این [illegible]

یکی از نتایج خود بینی عیب دیگران گفتن و طعنه
بر حال [illegible] زدن و از عیب خود غافل [illegible]

این [illegible] تمام است [illegible]

رو مترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

صلاح

[illegible]

[illegible]

[illegible]

214

بانگ بر زد [illegible] کای [illegible] / تو نیز [illegible] بر خویش

[illegible] بار تو [illegible] گشته / کوه را از بیخ و از بن بر کشند

[illegible] آدم [illegible] / صد عیب تو مسلمان آورد

[illegible] توبه کردم زین نظر / آنچنین گستاخ نباشیم دگر

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

هر کسی که عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

باز کن دو چشم را از عیب [illegible] / تا ببینی باغ [illegible] غیب

توبه از معیوب [illegible] / چون نظر کردی تو خود [illegible]

چهار [illegible] که بعیب [illegible] شدند و از [illegible] بی بهره شدند

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

[Margin notes: ای خنک — بپرده [illegible] آدم [illegible] بپرورد]

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو — چه زدی طعنه بر او خود را بگو

مثنوی

آن چهارم گفت حمد الله که من — در نیفتادم به چه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

غافلند این قوم از خود ای پدر — لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن — من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش — نور او از نور خلقان است بیش

گر بمیرد دید او باقی بود — زانکه دیدش دید خلاقی بود

عیب چه و عیب چیزی بد بود — [illegible]

هر چه از عدم بوجود آید بحقیقت بهتر است اما دین کج‌بین عیب می‌بیند از دو آن عیب نسبت به رای اوست به طریق عیب‌بینی نا بینا نظر آید است و عین الرضا عن کل عیب کلیلة و الیه اشار المولوی المعنوی

غیب

عیب باشد کو نبیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاک غیب

مثنوی

عیب شد نسبت بمخلوق جهول — نه به نسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است — چون بما نسبت کنی کفر آفت است

[illegible]

در یکی [illegible] بود [illegible] / زرفشان [illegible]

[illegible] / زانکه آن هر دو [illegible] نشد

[illegible] / جسم [illegible]

[illegible] آثار اوست / [illegible]

[illegible] / از طلب [illegible]

[illegible] آدمی [illegible] / پای خود بر فرق [illegible] [illegible]

[illegible] / لاجرم [illegible]

[illegible] / [illegible] عشق [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] در نظر آید [illegible] معشوق در دیده عاشق [illegible]

[illegible] زیبا [illegible] این باب

قصه

لیلی و مجنون [illegible] کفایت [illegible]

[illegible] / [illegible] طالبان مطلوب را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

[illegible]

تو

عاریت کس نیست از مجنون من / [illegible] حسن لیلی را فزون کن

گر نظر از دیده مجنون کنی / او تماشای رخ لیلی چو مجنون کنی

حسن چون در بند از آن خوش چشم / عاریت کن چشم [illegible]

بلکه رو کن عاریت چشم نظر / [illegible] چشم او [illegible]

و در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود نیست و زین جهت هرچه [illegible] وجود دارد از ظلمت‌خانه عدم بطون بصحرای ظهور آورده خیر محض است اما چون تعقل نسبت و اضافات کنند شاید نسبت با چیزی دیگر شر باشد [illegible] چو گوید مولوی المعنوی

شر غیر محض است

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود

[illegible]

زندگی زاتش است ای پهلوان … او برین [illegible] است [illegible] (margin: [illegible])
[illegible] بارزا قوت [illegible] … غیر او را زهر او را [illegible]
[illegible] … هست از او زخمی این [illegible]
[illegible] بر [illegible] است هر یک را ضرر … [illegible] بازار [illegible]
[illegible] خارستان [illegible] … بوی گل قوت دماغ [illegible]
ابلیسی [illegible] … پس خوکان [illegible] بود
بوی کار [illegible] دماغ [illegible] علم … [illegible] را [illegible] باشد و زکام
[illegible] ظاهر اقتضا می‌نماید جهت توضیح
و تحقیق که الاشیاء تتبین باضدادها واین اشعار مولوی
غیرت حق پرده انگیخته است … سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هر چه یزدان آفرید … از غضب و ز [illegible] و نصح و [illegible]
نفع و ضر هر یکی از معرفت … علم زین رو واجب است و نافع است (margin: موضع است)
نیک و بد در یکدگر آمیخته … هر یکی زین صورتی انگیخته
از حقیقت دان به حق [illegible] … [illegible] (margin: [illegible])
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید … قلب را ابله به بوی زر خرید

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
تا [illegible] زر را رد / [illegible] حقه [illegible]

در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جمله اخلاق پیغمبریست که کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب جزئی [illegible] از وسوسه شیطان الغضب یفسد الایمان و گفته اند تا کسی را غضب مستولی نگردد به درجه صدیقان نرسد آورده اند که جماعتی از حواریین عیسی علیه السلام را گفتند یا معلم الخیر ما را خبر ده که صعب‌ترین چیزها کدامست گفت خشم خداست گفتند چه گونه از آن ایمن شویم گفت به ترک خشم خود و الیه اشار المولوی

اینجا

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا — که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان — هم بترک خشم خود اندر جهان

پس عوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر — باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

[illegible] دوان — هر کرا خشم است و [illegible]

کین عوان را [illegible] از کین گرانند — گوشمال بهادی گمراهان کنند

اصل کینه دوزخ است و کین تو — جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار — جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

این حکایت موسی علم که بشر [illegible] و با صفت اصفت علم درجه اعلی و مرتبه رفیع یافت و الیه اشار

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا به شب در جست و جو — وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند

دست می مالید بر روی و بر ریش / [illegible] داشت از [illegible] همچون ما و ریش
نیم ذره تیره گو خشم نه / [illegible] آب [illegible]
گفت کرم بر سرشت [illegible] / طبع تو [illegible] آتشم [illegible]
با ملایک گفت یزدان از ازل / که [illegible] آهی [illegible]
[illegible] کردن و آن امتحان / حق نداشتن [illegible]
تا [illegible] صبر شان / گردشان [illegible]
هر امیری که [illegible] / آنچنان از [illegible]
[illegible] داراند [illegible] / [illegible]
[illegible] / برفراز [illegible]
آنچنان که انبیا را زین رعی / برکشید و داد رعی اصفیا
خویشتن [illegible] / آتشی در وی زد و دوزخ شد
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشان دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
آتش غضب مردان خدا بر تو می شنفد قهاری حق است
[illegible] خشم دو از و [illegible] این خشم که صفت حق است

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وفی الحقیقه اخلاص آنست که هر عملی که از وی بوجود آید خالی
از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنست که عمل
بغرضی وابسته بود و این شرک خفی است والله اعلم

گر نگاه کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از همدگر بی‌مغزتر / مخلصان را لیک از یکدگر نغزتر

آن محبت حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی

خلاصه

این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر آن ستیر

طفل را از حسن او آگاه نه / غیر او در از او دلخواه نه

وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود

پس محبت حق بامید و ترس / دفتر تقلید میخواند بدرس

آن محبت حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و علتها جداست

لیک حق را در عبادات جهان / جنت و دوزخ نباشد در میان

کار تو گر بهر حق میبایدت / از هوای نفس خالص آیدت

شاه ولایت پناه رضی الله تعالی عنه و عنها

گر ... اخلاص نهال سرت از زمین دل آن کافر کنه و بتخانه

[illegible]

[illegible]

قرب پنجه کن ز قوم [illegible] | عاشقان [illegible]
او به تیغ علم جنید بن خلق را | [illegible]
تیغ علم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

هست رباله متبعه از افعال [illegible]
ولایة گردن الله ان اقتلنی [illegible] والیه اشار المولوی [illegible]

کاین نامه‌ست اندر روی تر | هست لایق شد [illegible]
گوشه‌ای زان نامه بگشا و بخوان | همین که [illegible] در خور [illegible]
گر نباشد در خورت آن را پاره کن | دیگر بنویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب | کار مردانست نه طفلان [illegible]
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم | زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را | تا چنان دانند متن نامه را
نامه را سر باز کن گردن متاب | زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان | متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو | تا منافق وار نبود کار تو
چون موافق دل نباشد با زبان | در شهادت جمله از کذاب [illegible]

[illegible]

چون منافق [illegible] گفت — چون [illegible] خود [illegible]
غیر [illegible] ترک فعل و [illegible] — تا نباشد در عبادت خلل
[illegible] یا — کو نباشد در طریق دین [illegible]

حکایت [illegible] دستار [illegible] فقیه [illegible] پوشش کردن [illegible] آنکه چیزی در [illegible] والسلام [illegible]

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود — در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم — چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته — ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین — در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح — تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن — منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را — پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر

همچنین که چاره [illegible] می‌بری — باز کن این [illegible] اگر می‌بری
باز کن از راه بست خود دلی — آنکه از [illegible] [illegible]
چون که با بخشش کرد آنکه [illegible] — صد هزاران [illegible]
بر زمین زد خرقهٔ [illegible] — زین دغل‌ها [illegible]
ای فلان بگذار و در اخلاص [illegible] — کاین [illegible] غسل [illegible]
تو چو والی پس گرانی می‌بری — چه شود گر [illegible]
گرچه داری در جوالت [illegible] — گه‌هی از [illegible]
در ته خالی کن جوالت را ز ننگ — ز خر خود را [illegible]
در جوالی آن کن تا می‌باید کشید — سوی سلطانان [illegible]
تا بکی در لعنت کوئی و رنگ و بوی — گر نشان داری از [illegible] بگوی
کان گدائی که زلفت و زنگ [illegible] — نزد آن قاضی القضاة [illegible]
تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ — وانما تا رحم آرد شاه [illegible]
صدق میخواهم گواه حال [illegible] — تا بتابد نور او با قال [illegible]
صدق و اخلاص است پرده [illegible] — مرد را اخلاص [illegible] حال کرد
نیز مخلص در خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد [illegible]

صد هزاران ز [illegible]

رشیده

بلی

تا نامکه [illegible] است [illegible] راهرو | او زهر کوه ره امان ابر دست
و گر [illegible] | در مقام امن بنشست بر ده
[illegible] | در ره اخلاص [illegible]

م چون که خاصل گشت مخلص باز رست
مسکر ز خالص است و خالص بود باز است

نور هشتم

در بیان صفاتی که سالک را نهایت طریق

حقیقت بیاید و مراتب حقیقت را مطلع [illegible] گرداند
[illegible] ترجمه اعتراف معانی میتوان نمود [illegible]
اول که آرام دل عاشقان و سرور سینه صادقان و غذای
جان سالکان و دوای درد [illegible] است به آنکه [illegible]
[illegible] حال سالک است برای آنکه آدمی را نصیب
و هوای و غذا و روحی و هر یک از این چهار غذایی باید و هر چه
بادمی میرسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی از این
چهار است و چون غذای یکی میرسد حال دیگران بر حسب
می انجامد و در عالم وجود [illegible] پدید می شود [illegible]
چیزی [illegible] که هر چهار را از آن نصیب باشد و هر یکی
غذای خود بردارد و خصومت از میان منقطع گردد

هر یک بغذای خود مشغول شوند یکدیگر را [illegible] و در سماع

آمد این حال دست میدهد که چون سخن [illegible] [illegible]

هر یک ازین چهار محظوظ میشوند از آن [illegible]

که صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن [illegible]

[illegible] و اخلاق لطائف موسیقی و ترتیب [illegible]

[illegible] متمایل میشود و عقل با [illegible]

گردد و روح با آواز خوش که لطیفه ایست از عالم ارواح

رغبت کند هر یک بغذای خود رسد حال تمام شد و در میان

لذت جمعیت ذوق و شوق حاصل آید و سماع بر سه قسم

است اول سماع عام و ایشان بنفس شنوند و آن چهار

نوع است طبعی و هوائی و شهوانیه و بدعی و این همه حرام

دوم خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوع است

رجائی و خوفی و عشقی و این هر سه نوع پسندیده است

سیوم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و درین هیچ

علت نیست ایشان هرچه شنوند از حق شنوند [illegible]

[illegible]

222

[illegible] الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین هداهم
الله و اولئک هم اولوا الالباب و در باب سماع شعر ربط
[illegible] مختصر احتمال آن نکند ای درویش [illegible] ایضا
[illegible] سماع بیکی ست که [illegible] قدس [illegible] قدر بعدان
[illegible] میرساند و صد [illegible] که مرکب سلوک [illegible] بالعقبه را
[illegible] حضرت شیخ سعد الحق والدین الحموی دو رباعی
قدس سره درین باب که فرموده است از رباعی مناسبت
دل وقت سماع بوی دلدار برد جان را بسراپرده
اسرار برد این زمزمه مرکبیست مر روح ترا بردارد
خوش بمنزل یار برد و سماع منادی ست که دل [illegible]
بیابان تیره دنیا را از حضرت با وحشت نورانی یاد
میدهد چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید

مؤمنان گویند که آثار بهشت | نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم | در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی | یاد ما آید از آنها اندکی

قال الله تعالی فاذا نقر
فی الناقور یعنی صور اسرافیل [illegible]
مراد نفخه ثانیه

ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
بشنود آن نغمه را خود [illegible] / [illegible] حسن [illegible]
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست [illegible] / می‌سرایندش [illegible]
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد [illegible]
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنان که آتش آن جوز ریز

از شخصی که تشنه بود و دستش به آب نمی‌رسید [illegible] حکایتی میکرد که آواز آب باو رسد و این سخن مناسبست با حال صوفیانی که بهوای نغمه بهشت لحن مطرب شنوند

در نقولی بود آب آن تشنه ماند / بر درخت جوز و جوزی میفشاند
میفتاد از جوز بن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
بیشتر در آب افتد ای شمر / آب در پستی است از تو دور [illegible]
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا / چون ناخوردنی [illegible] آرد ترا
تا تو از بالا فرود آیی بزور / آب جوش برده باشد [illegible]

[illegible]

مخفی اشارتست که حکیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از دوار چرخ بگرفتیم ما

[illegible]	[illegible] ظاهر [illegible]
[illegible]	هم [illegible] این [illegible]
[illegible]	چونکه [illegible]
[illegible]	طالبانرا از آن حکایت [illegible]
[illegible] کرم آنست که خود را [illegible]	آنچه [illegible] باید [illegible]
[illegible] را [illegible] کسی چیزی [illegible]	[illegible] مرغکی [illegible]

قصه [illegible] کا [illegible] [illegible]

تشنه [illegible] نبود در جهان

[illegible] اسرار عالم معنی را [illegible] [illegible] دا

منبهاید و آتش اشتیاق ارباب اذواق تیزتر میسازد و

نی باصطلاح این طایفه اشارتست به پیغام محبوب ا

درین ابیات که بعد ازین نوشته میشود عبارت [illegible] از

نی که زبان حال او آن پیغام ادا میکند و آن عبارت

[illegible] از [illegible] [illegible] در ساخته که شرح شوق

[illegible] که نیستان عالم غیب بیان میکند و [illegible] اشار

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
من به هر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | وز درون من نجست اسرار من
(حاشیه: اسرار من)
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حدیث راه پر خون میکند | قصههای عشق مجنون میکند
نی حریف هر که از یاری برید | پردههایش پردههای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا | بیزبان شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما | های و هویی در فکنده در سما

[illegible]

گر نبودی ملحدی را [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] ز مشکل

[illegible] [illegible] [illegible] | مطرب [illegible] شراب [illegible]

[illegible] مطرب [illegible] شراب | این [illegible] و ان [illegible] ارد

[illegible] [illegible] مطرب [illegible] | مطربان شان [illegible] [illegible]

مطرب [illegible] [illegible] | تا که [illegible] از [illegible] مطرب [illegible]

[illegible] شراب [illegible] مطرب | [illegible] شراب [illegible] از این مطرب [illegible]

مطرب [illegible] [illegible] بود | نقل [illegible] [illegible] بود

مطرب آگاه کننده [illegible] در طریق و شراب [illegible]
عشق را گویند و چون این معنی دانستی که درین ابیات [illegible]
در بیان ذکر و آن عبارت از [illegible]
[illegible] که ما سوی [illegible] را [illegible] کرده اند و اذکر [illegible]
[illegible] را گفته اند اذکروا الله [illegible] ماسوا [illegible]
این کلمه طیبه که افضل الذکر عبارت از وست بدین
معنی [illegible] [illegible] کلمه [illegible] [illegible]
ماسوا [illegible] اشارت با ذکروا الله [illegible]

ثمر

و این [illegible] مطرب [illegible]

باز

دارد اول ذکر عام است و آن رفع غفلت است و هرگاه
که غفلت مرتفع شد سالک ذاکر است اگرچه زبان ساکت
باشد دوم ذکر خاص و آن از اسماء تمیز و حرف ...
ذاکر در این حال متوجه حضرت است بقلب ...
سیوم ذکر اخص و آن فناء ذاکر است ... بقا

از ... قت

در جمع ... مرتبه گفته اند فلما افنا الصبح صحبت ...
بانک ذکر و ذکر و ذاکر و حضرت مولوی در مرتبه ...

افسرده ساز

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنانکه خوک اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبور این رست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارد زو معاف

آب ذکر حق زنبور این زمان

آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از ذکر خود / ذکر کن تا فکر گردد یار خود
ذکر گو تا فکر رو بالا کند / ذکر گفتن فکر را والا کند

بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خو بگیری جملگی سرتا بپا
همچنان که آب زنبور شر
میکند ... دهند
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که بسر هم طبع آبی خواهی باش

پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان

ذاکر جبانند

ذکر حق پاک [illegible] | رفت [illegible]

میکند [illegible] صبا | [illegible]

[illegible] | [illegible] چون صدا آید نام پاک الله [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] از زبان جمله ذرات جهان نام او را می شنود از امتحان

در انشاد زلیخا از نام یوسف علیه السلام [illegible]

ذکر حضرت دوست حقیقی [illegible]

آن زلیخا [illegible] نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام [illegible] مکتوم کرد | [illegible] جلوه کرد

گر بگفتی مه برآمد [illegible] | ور بگفتی سبز شد آن [illegible]

ور بگفتی بر [illegible] خوش [illegible] | ور بگفتی خوش [illegible]

ور بگفتی گل به بلبل زار [illegible] | ور بگفتی [illegible]

ور بگفتی که [illegible] | ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی دوش [illegible] | ور بگفتی جوهری [illegible] اند

[illegible] که [illegible] | ور بگفتی [illegible]

[illegible]

هر صد هزاران نام گر بر هم زنی | مقصد او زان [illegible] بدی

گر بسنده بودی چو گفتی نام او | مبتلا [illegible] از نام او

تشنگی [illegible] از نام او ساکن شدی | نام آتش [illegible]

ور بدی در لیلی زان نام بند | [illegible]

مثال

وقت [illegible] او را [illegible] | این که [illegible] عشق نام [illegible]

عام میگویند هر دم نام پاک | این عمل نکند چو نبود عشق [illegible]

آنچه عیسی کرده است از نام هو | میشود عشاق را از نام او

چونکه با دی [illegible] | ذکر آن اندیشه [illegible]

[illegible] | پس ز کو زد آن [illegible]

[illegible]

در بیان تفکر و آن انتقال است از معرفت تحقیقی و از صورت به معنی و بلا انکه آتش فکر برده صورت بسوزد و چراغ معنی هیچ [illegible] ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون والیه اشار المولوی المعنوی

چون ز معنی زنده باز [illegible] | بر فکرت [illegible]

فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی

[illegible]

در معنی گر سخن را صورتست | زانکه معنی را زین صورت برست

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن از [illegible] دان — سخن

[illegible] | تو چه دانی بحر اندیشه کجاست — این سخن را دان از اندیشه خاست

[illegible] | بحر آن دانی که هم بخشش لطیف — لیک چون صورت سخن دیدی لطیف

[illegible] صورت زاد و باز برد | موج خود را باز اندر بحر برد — از سخن صورت بزاد و باز مرد

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود | این همه بگذارد و دریا شود — چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود

حرف گویی و حرف نوش و حرفها | هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک | ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی شان بود در هر مقام | در مراتب هم ممیز هم بنام — در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد | هر که گوید شد تو گوئی نی نشد

صورت خم چون شکستن سوختی | صورت کل را شکست آموختی — بعد از آن هر صورتی را بشکنی

مو از این هم [illegible] آمد برون | بازش [illegible] کانا الیه راجعون — همچو حیدر باب خیبر بشکنی

چه ز صورت آفرای صورت گر | جان به کیفیت از صورت برست

ها انتین [illegible] معنی باشی تا | هم عطا یابی و هم بخشی فنا

معنی آمد جست صورت [illegible] | چرخ را معنیش میدارد نگون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دالت [illegible] در رشت	جان بجانت [illegible] دور [illegible] سخت
صورت جنبید از نقش [illegible]	تا از آن [illegible] شد [illegible] در
[illegible]	تا که در هر کوزه چه بود آن در آ
[illegible] پر ز آب حیات	کوزه این تن پر از [illegible]
[illegible] اندر [illegible]	ور نظر [illegible]
صورت آدمی است [illegible]	[illegible]
نقش بر دیوار مثل آدم است	بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است این صورت با تاب را	رو بجو آن گوهر کمیاب را

هر که کوته نظر است جز صورت ندید نقش‌ها

جز و ظاهر بین فرو نیاید و از آن بیخبر که ظاهر را باطنی است
صورت پرستی غافل و الیه اشار المولوی [illegible] مثنوی

[illegible] آمد که من	غیر ازین ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ [illegible] که هر جا ظاهر است	آن ز حکمتهای پنهان مخبر است
[illegible] بر ظاهری خود باطن است	همچو نفع اندر دواها کامن است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش	بی امید نفع بهر عین نقش

ای چشمها چون کوزهای بسته سر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات

لی

[illegible] اظهار [illegible] مبدا و معاد [illegible]
[illegible] ازل الازل [illegible] صورت [illegible]
[illegible] مصنوع [illegible] الفواد [illegible] الاخفی [illegible]

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بهر شراب
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر [illegible]
تا سوم چارم دهم بر می شمر / این فواید را بمقدار نظر
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
[illegible] محجوب گشته [illegible] / که دقیقه فوت شد [illegible]
[illegible] بی اندیشها و [illegible] / هست ظل صورت اندیشها
[illegible] بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را از زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
[illegible] صورت نگار [illegible] / تن بروید با حواس [illegible]
تا چه صورت گردد آن بر وفق خود / صورت محنت بود [illegible] شود
صورت نعمت بود شاکر شود / [illegible] دشمن [illegible]
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود

[illegible] وازل الازل [illegible] معاودت و ان موصوف [illegible] مبدا [illegible] مبدا [illegible] ظاهر [illegible] البدن [illegible] بدن مبدا است [illegible] افعال [illegible] الله [illegible] یرفعه انا لله و انا الیه راجعون [illegible]

یصعد کلمة الطیب و عمل الصالح
[illegible] میرسند ابدان [illegible] من عمل صالح [illegible]

فلسفه و من است [illegible] از صادر میشود صورتها [illegible]
طرف معنی که مبادیست صورت مرد و زن آمده

صورت سیری [illegible] | صورت سیری بود [illegible]
صورت خواب [illegible] | صورت غیبی بود و غایت [illegible] | صورت خواب [illegible] عشرت کند
[illegible] | سایه اندیشه [illegible] دان | صورت دیوار سقف هر مکان
[illegible] صورت [illegible] | [illegible] | [illegible] صورت [illegible] صورت است
[illegible] صورت از کتم عدم | سایه صورت دارد و مایه از کرم | گر که آن بی صورت از کتم عدم
[illegible] | [illegible] و از کمال [illegible] | [illegible] صورتها
باز بی صورت [illegible] | آمد از [illegible] | در [illegible]

[illegible] از بی صورت

[illegible] صورتها [illegible] صورت دیگر [illegible] شود
که صورت هیچ کار [illegible] تا از صورت [illegible]
صورت [illegible] از [illegible]

صورت از صورت دیگر کمال | گر [illegible] آن [illegible] ضلال
پس [illegible] | احتیاجی خود [illegible]
چون [illegible] | [illegible] صورت [illegible]
[illegible] | [illegible] صورت [illegible]

فره
یعنی نفرت

صورتی کان بی تو نماید و در توبه
بشنو
یعنی در حقیقت حق
معنی [illegible] ویران [illegible]
و [illegible] از بی [illegible] و هر کدام [illegible]
چیزی بخواهد چیزی [illegible] یعنی
[illegible] دم کرده اند
یعنی [illegible] مجازی [illegible] پس حقیقت حق بود و معبود کل
و [illegible] اصل بود یعنی لیک یعنی رو سوی دم کرده
آخر [illegible] حقیقت [illegible] اصل [illegible]
[illegible] اند لیکن [illegible]
و حقیقت [illegible] یعنی آن [illegible]
کم یعنی گرفتار [illegible] که [illegible] کم شده جمله بی [illegible] نیستند
ظاهری [illegible] اند [illegible]
آخر کم شد [illegible] از دم [illegible]
[illegible] مطلق [illegible] و با وجود
[illegible] ظاهر [illegible]
[illegible] خاطر آن [illegible]
خود [illegible] مطلب [illegible]
صوفیه [illegible] عاشقان ذات مطلق اند [illegible] کم کردن یعنی [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] چون [illegible] کم کرده اند [illegible] یافته اند و از کم آمده بکل
[illegible] والله اعلم بالصواب

در غیرت صورت [illegible]
مهر [illegible] که ای [illegible]
پس یعنی [illegible] تا [illegible] کان
مهر [illegible] کر سوی او [illegible]
پس یعنی سوی [illegible]
[illegible]
لیک یعنی رو سوی دم کرده
[illegible] این [illegible]
مرا [illegible] این [illegible] زدم

صورتها کان [illegible]
[illegible]
که [illegible]
از [illegible]
کره زان مقصود [illegible]
[illegible] و قسمت [illegible]
که [illegible] سر کم کرده اند
[illegible] از [illegible]
قوم دیگر [illegible] سر کرده کم
از کم آمد سوی کل [illegible]
[illegible] صورت [illegible] و معنی جان
[illegible] الفاظ
[illegible]
حقایق [illegible] الفاظ اجسام [illegible]
[illegible] چیزی [illegible]

لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بود

بعد از [illegible] / زان پیمبر گفت [illegible] و لفظ و معنی [illegible]

[illegible] است [illegible] / [illegible] آب [illegible] چون [illegible] است [illegible]

[illegible] / زانکه آب از باغ [illegible] و [illegible] آب زین روان

[illegible] آب دان / از ثمار باغ معنی [illegible] [illegible] مغز اندر آب جو

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب

[illegible] قصه چون [illegible] / معنی اندر وی [illegible]

دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست [illegible]

ماجرای شمع با پروانه نیز / [illegible] معنی [illegible] ای عزیز

گرچه گفتی نیست [illegible] / [illegible] بالا [illegible]

گفت در شطرنج کین خانه رخ است / گفت خانه [illegible]

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی [illegible]

دیگری را صورت [illegible] / از لقب و نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر کسی را حضرت [illegible] که [illegible]
اوست و صورتی که دارد اوست و اکثر اهل عالم به [illegible] قانع
گشته‌اند و از طلب صاف [illegible] گذشته‌اند [illegible]
[illegible] فرجی بگذرند و راه با صل برند والله اعلم [illegible]

صوفی بدرید جبه در حرج	پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی	این لقب شد فاش زان مرد [illegible]
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین [illegible] صافی داشتست	اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که [illegible] دردی را گرفت	رفت سوی صاف [illegible]
لفظ لابد درد را صافی بود	زین دلالت دل به صفوت می‌رود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	نه لباس صوف و [illegible]
رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک	بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش گر روی تا اصل او	نه چو عباد خیال تو به تو
[illegible]	در عوام حرف شان پنهان کند
[illegible] حرف و صوت و گفت و گو	پرده کرده [illegible]

[illegible]

تا بری از فهم گفتن [illegible] — تا سوی وصلت [illegible]

[illegible] اره برهیز از کلام — تن بپوشش [illegible]

[illegible] بیت [illegible] اثر — ای [illegible] ز مستان [illegible]

[illegible] — ای [illegible] قانع شده با نام [illegible]

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای — یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای

نام خواندی رو مسمی را بجو — مه ببالا دان نه اندر آب جو

حرف چه بود خار دیوار رزان — حرف چه بود تا تو اندیشی از آن

حرف و صوت و گفت را برهم زنم — تا که بی این هر سه با تو دم زنم

ای [illegible] نهان آن مقام — کاندرو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر [illegible] را

گر ز نام و حرف خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود هین یکسری

دفتر صوفی سواد حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست آثار قدم

[illegible] صوفی ز انوار [illegible] — [illegible] را [illegible]

[illegible] تا [illegible] و مشامت ز اثر

[illegible] ما کی [illegible] بی جام [illegible]

چون [illegible] در میان یقین و گمان تردد و اضطراب [illegible]

یقین مستغنی [illegible] باشد [illegible] از استدلال [illegible]

از بیان و افتد اند [illegible] حرف [illegible] حجاب علم [illegible] از ظن [illegible]

زاید و یقین حجاب [illegible] [illegible] ...... از ظن حدوث [illegible]

هم از یقین خیال

دید را اندر یقین [illegible] احتمال — آنچنان کز ظن [illegible] خیال

در بستان یقین

این [illegible] نفی است در تو ای مهین — [illegible] در [illegible]

هر گمان تشنه یقین است ای پسر — می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود — مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهاکم بجو این را کنون — از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم — گر یقین گشتی ببینندی جحیم

علم را دو پر گمان را یک پرست — ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت و خیزان می‌رود مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان

[illegible] ۱۹ [illegible]

چون ز ظن و وهم سست [illegible] | [illegible] پر از جوش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] وهم [illegible] | زانکه در ظلمات شد او [illegible] عقل

صد هزاران کشتی و با هول و سهم | تخته تخته گشته در دریای وهم

[illegible] | از چه گردی زرد [illegible]

بر زمین گر نیم گز راهی بود | آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی | گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی میروی

بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم | ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گبر ترسان میرود [illegible] | میزند او [illegible] حال آن جهان

میرود ره [illegible] | گام ترسان می‌نهد اعمی دلا

[illegible] | تا ز ترس [illegible] دل بر [illegible]

هر که [illegible] | او کند از بیم [illegible]

در بیابان ره دل با هوش او | یک ره و [illegible] در گوش او
پس مرو همراه این اشتر دلان | زانکه وقت خوف [illegible]
هر که از شرب یقین سرمست شد | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اضطراب

پیوست و هر که لب کوثر اطمینان رسید [illegible] [illegible]

تردد و سرگردانی علامت [illegible]

گردن [illegible] اشارا مولوی [illegible]

هر که خواند دیده در روز الست | مست شد اندر ره طاعات مست
[illegible] چنین اشتر مست این سوال | نی فتور و نی گمان و نی ملال
در الست آنکه چنین خوانی بدید | اندرین دنیا نه بیند [illegible]
[illegible] اندر نزد و صد [illegible] | بی‌گمان [illegible] پای علم
پای پیش و پای پس در راه [illegible] | [illegible]
این نزد و عقبه راه حق است | ای خنک آنرا که [illegible]
این نزد و حبس فرزند بود | که بگذارد که دل سوی [illegible]
این بدین سو دانی بر آن [illegible] | هر یکی گوید منم راه رشد
مرد باید اطمینان در راه خود | که کشی این سو و بران [illegible]

کم کشد

[illegible]

گر همه عالم چو ... تو ... — بر رهٔ ... از دوئی مستوی

... شان — جان ... خفت شان

... — گوید ش ... — بلکه ... کوه آید بگفت

... — گوید ... — و در همه ... کرمی

و بمانند در گمان از طعنشان — او بگرد ... از طعنشان — او نیفتد در گمان از طعن شان

... در خیال — گر خیالت ... حال

عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلایق
در حبس خیالات محجوب اند و مدار کار بیشتر خیال و اندیشه است بلکه
چون نیک در نگری اینان را جز اندیشه و خیال چیزی نه بینی والله اعلم

نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان

در خیال آن دگر ... — روی بنهاده سوی دریا ...

وز خیالی گشته شخصی پرشکوه — روی آورده به معدن‌های کوه

وآن دگر ... گذشت — وآن دگر از ... سوی کنشت

عالم وهم و خیال چشم بند — آنچنان که ... ز جای خویش کند

[illegible] عشق [illegible] که از وهم و خیال [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / از خیالات [illegible] — این روشنها مختلف [illegible] از بیرون

[illegible] / [illegible] — وآن خیالات [illegible]

[illegible] / بر خیال قبله سویی می‌تنند — همچو قومی که تحری می‌کنند

[illegible] / هر کسی رو جانبی آورده‌اند — قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند

[illegible] صبح گاه / [illegible]

هر یکی رویی به سویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی

مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

این خیالات جهان چون [illegible] / [illegible]

عشق را از سینه‌ها دل [illegible] / با من این حیله نخواهد [illegible]

[illegible] / آنچه افزون [illegible]

آب را [illegible] آتش [illegible] / [illegible]

مهر پیوند دمن آتش کنم | آنچه اندر وهم ناید آن کنم
دست شد بالای دست این تا کجا | تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران | جمله دریاها [illegible]
حیلها و چارها گر اژدهاست | پیش الا الله آنها جمله لاست
وهم و فکر و حس و ادراک شما | همچو نی دان مرکب کودکا
جسم ما زان گشته سواره بر نئی | کاین براق ماست یا دلدل [illegible]
باش تا روزی که محمولان حق | اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه و الملک | من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار | گوشه دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید | مرکب ظن بر فلکها کی دوید

در معرفت انسان که نسخه نامه الهی و آینه جمال [illegible]

بدانکه انسان مظهر [illegible] مفاتیح الغیب است و اقصی مراتب ظهور او به سمیع و بصیر و متکلم [illegible] که هر یک از این [illegible] اسم اعظم [illegible] به جهت انفتاح مغالیق غیب موسوم گشته اند هر جا که ظاهر شود [illegible] این [illegible] جز سمع و بصر و لسان نتوان [illegible] چنانچه از [illegible] کنت سمعه

آن اژدها
پئی
الفلک
کی دوید
مفاتیح

و بصره [illegible]

و بصیره و سامعه و دیده این آخر الحدیث مفهوم طبایع زاکیه
گذشته از قبیل مجالاتست لاجرم حضرت کمال که جامع حضرات تعین
تعین جلالی و جمالی الهی همین مرتبه برزخیست که از جانبین آن
... تفصیل کرده بود و مرتبه خلافت که بی خبر در میان
این نوع عظیم الشان عالی از شان تواند یافت حضرت
مولوی قدس سره در بیان خلافت انسان که مقصود وجود است
و منتهی غایات و نهایات مقامات و مرآت انوار
ذات و تجلی آثار صفاتست اشاره فرموده بیت

آدم اصطرلاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در خلقت تجلی و ظهور
پس ز ضد ضد را همی بنمود | وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه | تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او | وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
و نقش اوست اندر آب صاف و زلال | وانمود تابان صفات ذوالجلال
علم شان و عدل شان و لطف شان | چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق / عارفان آثار آگاهی حق

هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال

خوب رویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق [illegible]

قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون بود

ما رمیت از رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست

خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست

چشم را [illegible] / آن یکی بیند بست دو بینی [illegible]

هم مگو دو مجو و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان

[illegible] ان را ظاهریست و باطنی و اعتبار را ز د معنی باطنی دارد نه صورت ظاهر چنانچه قضیه [illegible] بیت

ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

ماند اشتم مانه این تنیم / [illegible]

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد این خود سهل چیز

[illegible]

[illegible] / طفل [illegible] آتش [illegible]

[illegible] / [illegible] سنگ

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] با عاشقان / [illegible]

بست بوی گل دم [illegible] / [illegible]

[illegible] کسی

[illegible]

[illegible] تا نبوی [illegible] بوی گل با عاشقان

[illegible] بوی گل دم [illegible]

ظاهر انسان تیره [illegible] اما باطنش صفا [illegible]

[illegible] باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب [illegible]

[illegible] خاک شکل [illegible] / وز درون [illegible]

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که [illegible]

ظاهر این خاک [illegible] / در درونش صد هزاران [illegible]

ظاهرش [illegible] افغان کنان / باطن او گلستان در گلستان

جسم ما [illegible] جهان / ما چو دریا زیر این [illegible] نهان

گر که شد گوهر شد روی آب — [illegible]

شاه دین را مشتری بادان تعین — گشته [illegible]

یک نوان انده و دانه خوشه را — با [illegible]

گر زیر پا کش و خاکستر شش — بر سر [illegible]

گر بظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمر است — آدمی صد بار خود پنهان تر است

ای هزاران جبرئیل اندر بشر — وای مسیحان نهان در جوف خر

سجده گاه لامکان اندر مکان — این بیابان ز تو ویران دکان

گرچه زین صورت این ابلیس گشتم — صورتی را من لعبت بنا

هست صورت جسم را نیکو مثال — تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک ز اجتبا

ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی غفلت
غافل ماند لاجرم از استحقار این صورت خاکی از معنی
شد و ازین نکته بیخبر که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته

ز آدمی ابلیس صورت دید و بس — غافل از معنی شد آن مردود خس

[illegible]

از فسوس ناکسان [illegible]   سوی اخترهای گردون می‌پرید

ظاهر آن اختران قوام ما   باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم اصغر تویی   پس بمعنی عالم اکبر تویی

مثنوی

ظاهراً آن شاخ اصل میوه است   باطناً بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر   کی نشاندی باغبان بیخ شجر

وله

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد   گر بصورت از شجر بود او بزاد

بهر این فرموده است آن ذوفنون   رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام   پس بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک   وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر   پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل   خاصه فکری کو بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آمد در وجود   اول است او زانکه او مقصود بود

وله ایضاً

معلوم شد که انسان بحسب صورت آخر است
و بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چنین گفته‌اند آخر [illegible]
[illegible] مقصود از ایجاد عالم کمال بوده و کمال [illegible]

[illegible] جز بصورت الصغری الا بنیه پس قطیع

[illegible] مشتمل بر شأن اوست آنچه در آن

[illegible] نخستین فکرست [illegible]

[illegible] جمیع آنچه در عالم است

[illegible] نشأه انسان مجمل [illegible] انسان

عالم کبیر مجمل [illegible] عالم انسان کبیر مفصل این [illegible]

صورتست اما از روی معنی انسان عالم کبیرست و عالم انسان

صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف

علیه و حضرت شاه ولایت پناه علیه السلام میفرماید

وتزعم انکم جرم صغیر — وفیک انطوی العالم الاکبر

پس بر انسان باید که قدر خود شناسد و قیمت خود بداند و مجموعه

کمال اوست کما قال المولوی المعنوی قدس الله سره العزیز

ای خلاصهٔ نقش و تدبیرات [illegible] — تو چرا بی خود [illegible] را از آن فردوس

[illegible] ز بهای فلوس — ذوق جوی تو ز حلوای سبوس

باد سرمایه ز لطف تو برد — لطف آب از لطف تو [illegible]

التمیس

بعبارت مدار

مفصلاً مندرج است

هر شب ای بنده این قدر [illegible] / بلبلستان ز [illegible]
تاج [illegible] ی کلکون [illegible] / [illegible]
ای رخت [illegible] زهره شمس الضحی / ای [illegible]
باده کانور رخم [illegible] / ز [illegible]
ای [illegible] خواهی کرد [illegible] / ای [illegible]
ای مه تابان [illegible] خواهی کرد [illegible] / وی مه [illegible]
تو خوش و خوب [illegible] خوشی / تو چرا [illegible] باده کشی
تاج [illegible] است بر فرق [illegible] / طوق [illegible] است آویزه بر
[illegible] نشنید این آسمان / گر شنید این آدمی بر [illegible]
بر زمین [illegible] کرد کس / خوب [illegible] عقل [illegible] هوس
احسن التقویم [illegible] / [illegible]
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم [illegible] بسوزد [illegible]
ای تو [illegible] کار [illegible] / دیگر از تو [illegible]
تو [illegible] که آیی [illegible] / [illegible] این [illegible]
[illegible] تنها بمانی تو [illegible] / در غم و اندیشه [illegible]

[illegible]

این تو کی باشی که تو آن اوحدی	که خوش و زیبا و سرمست خودی	
[illegible] خویشی	صدر خویشی فرش خویشی بام خویش	مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
[illegible]	وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای	تو نه این جسمی تو آن دیده‌ای
[illegible] پوست است	هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست	آدمی دید است باقی پوست است
[illegible] او نشین	جمله ذرات را در خود ببین	گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست	چیست اندر خانه کاندر شهر نیست	چیست اندر خم که اندر نهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب	این جهان حجره است و دل شهر عجاب	

[illegible] لقب عالم را [illegible] گفته‌اند و دلیل [illegible] ظاهر و شرح این [illegible] پس از اینجا معلوم میشود که هر چه در عالم است در نشأه انسان هست و در نشأه انسان چیزی نیست که در عالم نیست و آن [illegible] اوست و توضیح این نکته آنست که شئون و صفات مفصله در مرتبه جمعیت الهیه مجمل است و بالقوه در مظاهر متفرقه عالم و بالفعل و نشأه انسان جامع است بین الاجمال والتفصیل و القوة و الفعل زیرا که همه را دارد و لیکن مجمل است بالقوه و در مظاهر علی سبیل التفصیل مفصل است بالفعل و محصل این سخنان آن شد که انسان [illegible] است

توضیح

قابل و مظهر کامل و مرآت قابلی مر صفات قدم را انسان باید که [illegible]
آینه خود بنگرد در حکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم [illegible]
از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه او را [illegible]
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست   از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
نزدیکتر از تو با تو دوست [illegible] کار [illegible] [illegible]   ابو سعید
[illegible] عاقلان   ای بر لب بحر تشنه در خاک شده
وی بر سر گنج از گدایی مرده   ور بر سر خوان [illegible] گرسنه شده
[illegible] بزرگست و در میان [illegible] جبهه تهای تشنه بودن
حیفی عظیم والیه اشار المولوی المعنوی قدس [illegible]
یک سبو بر زبان [illegible]   تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری   رو در دل زن چرا بر هر دری   [illegible]
تا به زانو میان آب جو   غافل از خود زین و آن بی آب جو
پیش نیست این گفت [illegible]   عقل کو [illegible] نقد [illegible]
چیز که [illegible]   وان خیال [illegible] دیوار او
گفتن آنکه [illegible] مینمود   از تابش آفتابش میشنود

[illegible]

[illegible]

238

[illegible] | اندر آب و بیخ او در آب روان | هست آن [illegible] روی [illegible] آن
در میان [illegible] | خویش را رسوا کردست ای [illegible] | در میان روز گفتن روز کو
[illegible] حاضر است | در شمار [illegible] | والله مطلوب با ما حاضر است
[illegible] | [illegible] نیست | در دل ما [illegible] است
[illegible] | [illegible] | [illegible] ...... لطیفه

[illegible] | نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویش را [illegible] آدمی | از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی [illegible] | بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
هر کسی [illegible] کاو | گشته در سودای گنجی کنج کاو
همچنین هر قوم [illegible] | گرد شمع پر زنان اندر جهان | خویشتن بر آتشی بر می زنند
[illegible] | از طواف شمع معنی غافلند
ماه را [illegible] تازی شده | عین خواب و خصم بیداری شده
[illegible] شدید | و آب اقرب منه من حبل الورید

از حکایات آن زاهد که بواسطه خوان نعمت [illegible]
[illegible] تمام داشت و خلق [illegible] از آن [illegible]

در قحط سال فراق از غم [illegible]

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله [illegible]

پس بگفتندش چه جای خرمی است / قحط بیخ مؤمنان بر کنده است

من همی بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

یار فرعونید ای قوم دنی / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماید خون نه بیند آب رود

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

تو ز ضعف خود مکن در نظر / بر تو [illegible] بر من همان [illegible]

[illegible] زنده‌دان چو باغ / عیش من خوش مر گشته فراخ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا [illegible]

از هزاران می‌نگویم من یکی / زانکه آگنده است گوشت از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد من است

نقد حاصل عقل است و نسیه مجهول وهم و دوربین

حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مقارب است کرای [illegible] احوال

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] که [illegible] آید [illegible] خسته [illegible] هوش

[illegible] نشنوند گفتند این مژده بود [illegible] چرا سوختن باشند [illegible]

[illegible] باشد و الیه اشار المولوی

[illegible] این [illegible] پیش پدرشان [illegible] گشت ایشان [illegible] جوان

[illegible] پوران عزیز [illegible] گذر — آمد پرسان ز احوال [illegible]

اینچنین پوران عزیز اندر گذر

پس بپرسیدند ازو کز ره گذر — از سفر [illegible] خبر

پس بپرسیدند ازو کای راه گذر

هر کسی کان گفت کامروز آن رسید — بود نومیدی ز بیرون شان رسید

گفت آری [illegible] من خواهر رسید — آن یکی نوش [illegible] جوان مژده شنید

آنکه [illegible] کای [illegible] باشد — وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای [illegible] است ای بی‌خبر — که بیفتادم در کان شکر

[illegible] عقل [illegible] نقد — زانکه [illegible] و هم شد محجوب نقد

وهم از [illegible] عقل نقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر — لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست — لاجرم از کفر و ایمان برتر است

این حکایت [illegible] صوفی عارف نیم درم نقد

[illegible] نسیه و الیه اشار المولوی

[illegible] جانم

صوفیی را گفت خواجه سیم گیر | این قدحهای [illegible]

تکیه گر خواهی که امروز ای [illegible] | یا که [illegible]

گفت بی‌شک [illegible] درم راضی ترم | زانکه [illegible]

سیلی نقد از عطای نسیه به | تنگ [illegible]

خاصه آن سیلی که از دست تو است | که قفا [illegible]

و معرفت دل و آن جوهریست نورانی [illegible]
مجرد که در مراتب تنزلات به مثابه لوح محفوظ است در عالم [illegible]
جواهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعه است [illegible]
که جامع جمیع [illegible] است و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما و صفات

و شیخ [illegible]

پرده شاهی دلست | آینه نور الهی دلست

و حضرت مولوی قدس سره در [illegible] دل [illegible]
دار الملک حضرت کبریا [illegible] اوست و بارگاه سلطان [illegible]
لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اشارت بدو میفرماید

گر گشاید دل سر انبان راز | جان بسوی عرش آرد ترکتاز

در فراخی عرصه آن پاک جان | تنگ آمد عرصه هفت آسمان

[illegible]

(Cont

جوی و در آب

باغها و سبزها در عین جان | بر برون عکسش چو در آب روان

گر نبودی عکس آن سرو سرور | [illegible]

پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال | هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده | بر گمانی کین بود جنت کده

می‌گریزند از اصول باغها | بر خیالی می‌کنند آن لاغها

زیبا

چون حیات از حق بگیری ای روی | پس غنی گردی ز گل مغزی شوی

شیرخواره چون ز دایه بسکلد | لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد

تو [illegible] حق الله شوی | که چو جزوی [illegible] کل خود دیا

[illegible] که شنه دل [illegible] | تا به لا شرقی و لا غربی [illegible]

در حدیث آمد که دل همچون پرست | در بیابانی اسیر صرصرست

باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف

بود

هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیک از جایی بود

بر دلی کان در [illegible] | یک شو و پوشیده راز جیب درآ

دل نباشد تن چه داند گفت و گو | دل نباشد تن چه داند جست و جو

سفته

گفت [illegible] مشکوة ز خانهای تو | [illegible] آن کو [illegible]

گر همی ورزد ز نور آن کوه طور

[illegible]

چشم‌ها [illegible] همچون [illegible] | تا فتنه بر عرش و افلاک [illegible] | چشم‌ها [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] کلام | لیک [illegible] [illegible] | بس مشکل [illegible] [illegible] کلام

[illegible] دل تا دل فرق بسیار است اگر صاحبدلی | [illegible] [illegible] تا دل

[illegible] [illegible] دولت [illegible] | فیض [illegible] قابلی [illegible]

[illegible] دل [illegible] [illegible] | تا بعالم دل رسی [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

حق همی‌گوید نظرمان بر دل است | نیست بر صورت که آن آب و گل است

تو همی‌گویی مرا دل نیز هست | لیک از آن آبت نشاید آبدست

زانکه گر آبست مغلوب گل است | پس دل خود را مگو کین هم دل است

آن دلی کز آسمان‌ها برتر است | آن دل ابدال یا پیغمبر است

[illegible] | دل فراز عرش باشد نی به پست

پاک گشته آن ز گل صافی شده | در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین | بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم | لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو گر دم میزند و ترا / [illegible] دل [illegible]

سر کشیدی تو که من صاحب دلم / صاحب [illegible] [illegible] دارم [illegible]

آنچنانکه آب در گل سر کشد / که [illegible] آب [illegible]

دل توان بوده را [illegible] آشتی / لاجرم دل [illegible] دل برد

خود [illegible] داری کز آن دل [illegible] / که [illegible] شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دل است / [illegible] آن خوش [illegible] از دل

پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

نیست آن دل کو عاشق مال است و جاه / [illegible] این گل و آب سیاه

دل بنا نه غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا [illegible]

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / دل یکی باشد [illegible] آن کدام

یاز این دلها جزوی چون [illegible] / [illegible]

ریزه دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوه [illegible]

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر او آید شود گم و نهان

صاحب دل آینه شش رو شود / [illegible]

از

حاصل است

بود

بود

[illegible]

هر که اندر [illegible] — گفت نقش [illegible] حق نغز
[illegible] — در قبول او فتد همچون باشد [illegible]
[illegible] — [illegible] بگو دل زنهار ای [illegible]
[illegible] — [illegible] تو [illegible]
با تو او [illegible] — [illegible] باشد [illegible]
[illegible] — تحفه [illegible] ای جان [illegible]
[illegible] اصل حق [illegible] — ای خنک [illegible] دل [illegible]
من [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] تصویر کم — [illegible] القلب [illegible]
تو بگوی [illegible] آوردم [illegible] — گوید [illegible]
آن [illegible] — جان جان جان [illegible] آدم است
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
ای محیط [illegible] وجود — زهی افتاده از احسان وجود
از سلام حق [illegible] نثار — میکند بر اهل عالم [illegible]
[illegible] — آن نثار دل بر آنکس [illegible]

بارگه [illegible] هست دارد [illegible]
[illegible] از برای حق کند
صد [illegible] بیاری ای علی [illegible]
گر ز تو راضی است دل من راضی ام
با تو او چون [illegible] هستم چنان
[illegible] در تو و آن دل [illegible]
[illegible] بردم
خلق

[illegible]

دامن تو آن نیازست و حضور | [illegible]

تا نگردد دامنت زان سنگها | [illegible] سنگها

سنگ پر کردی تو دامن زجهان | هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن جهان سیم و زر چون زر نبود | [illegible]

دل آینه جمال دوست | آینه باید که [illegible]

تا روی در ننماید و آینه تیره است | هیچ چیز را نشاید و هیچ کار را

آینه دل صاف باید تا درو | واشناسی صورت زشت از نکو

آینه دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک

صورت بی صورت بی حد غیب | ز آینه می تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک | نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن | آینه [illegible] چنین

زین حکایت کرد آن ختم رسل | از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا | در عقول و در نفوس با علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف | بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و بخت

محمد

[illegible]

[illegible]

(243)

بی حقیقتان از خود [illegible] برنیاید ذره‌ای زین زمین
روزن دنیا و دل کز گشاده است از صفا [illegible] همچو سطح نور [illegible]
وانکه [illegible] اقامت [illegible] نیست وصل او [illegible] شده روزن کرده است
تیشه در هر تیشه کم زن [illegible] تیشه گر [illegible] روزن ها [illegible]

تمثیل در تحقیق آنکه همیشه آفتاب جهانتاب از محل
بی زوال از سپهر وجود در درجات شرف [illegible]
طالع است اما خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع
آن محرومان موسوم است مانند

نور روی یوسفی وقت عبور می فتاد اندر درون هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در یوسف است این سو به سیران [illegible]
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای کش [illegible] دریچه است آن طرف دارد از سیران آن یوسف شرف
هان دریچه سوی یوسف باز کن وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

عشق در زیر اندر بچه گردان کو جانست سینه روشنست

خانهٔ آن کس که باشد پر ضیا   از شعاع آفتاب کبریا

نیست تاریکست چون جان جهود   بی نصیب از ذوق سلطان ودود

[illegible] اندر دل خویش بساز   دور کن ادراک غیر اندیش

بس همت [illegible] متوقف [illegible]   این بهشت است از جان [illegible]

چون نباشد ز زیبا سوا آن زیبا [illegible]   گر نباشد خویش [illegible] از بهشت

در نباشد [illegible] موقوف روح آن [illegible] و مراد از و لطیفهٔ الهیه است

آن جوهر [illegible] مجرد از ماده شده روح حیوانی گویند

[illegible] لطیف متولد [illegible] قابل حیات و حس

و حرکت است و این روح [illegible] تا که گفتم [illegible] است

باد و خاک و آب و آتش بنده اند   با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش تو آن سنگریزه ساکن است   پیش احمد او فصیح و ناطق است

جمله اجزای جهان پیش عوام   مرده و پیش خدا دانا و [illegible]

[illegible] تسبیح حصات و تادیب جبال واقع است و معجزات [illegible] سنگریزه و [illegible] مرده است

[illegible] از عالم ملکوت و چون لطیف است در نظر هر چیزی [illegible] حیات خاصی [illegible] که [illegible] است بر [illegible] از آب و [illegible] و [illegible] [illegible] در وزن [illegible] و [illegible] از علم و قوت و اراده و [illegible]

گره زمین سنگ و مه را انقیاد   خاک و آتش اینجا النطق گوینده اند

جمله ارکان زمین [illegible] موسی‌ها   آن عصا کرد در سوی ما اژدها

[illegible] هم [illegible] داود [illegible] شد   جوهر آهن بکف مومی شده

باد حمال سلیمانی شود   بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت‌بین شود   نار ابراهیم را نسرین شود

سنگ بر احمد سلامی میکند   کوه یحیی را پیامی میکند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید   محرم جان جمادی چون شوید

از جمادی در جهان جانها روید   غلغل از اجزای عالم بشنوید

بسامع حقیقی غلغلهٔ جمادات می‌شنوند و آن

من شیء الا یسبح بحمده اما عوام [illegible] بینیه

عقیدت اکثر است ازین نص اخبار اند و لکن لا تفقهون تسبیحهم

و باید دانست که اگر موجود می‌باشد و مزاج او از اعتدال بعید

افتاده باشد چون جماد معدن خاصیت حباب و نوار [illegible] و [illegible]

نفی کرده و بر اکثر خلق و اگر مزاجش قریب باعتدال باشد حقیقی

مخفی گردد

انسان ظاهر شود در دیگ [illegible] خواص حیاتیه، با کرمش [illegible]

جان نباشد جز خبر در آزمون | هر که را افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل

قیمت همیان و کیسه از زر است | بی زر آن همیان و کیسه ابتر است

آنچنان که پرتو جان بر تن است | پرتو جانانه بر جان است

جان جان چون واکشد پا را ز جان | جان چنان گردد که بی جان تن بدان

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون | هیچ گفتی کافران را میتون

جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر

جان خبردار از همه چیز و سر است | هر که آگاه‌تر با جان‌تر است

روح را تاثیر آگاهی بود | هر که را این بیش اللهی بود

اقتضای جان چو ای دل آگهی است | هر که بی جان است از دانش تهی است

خود جهان جان سراسر آگهی است | هر که آگه‌تر بود جانش قوی است

چون خبرها هست بیرون از نهاد | باشد این جانها در آن میدان جماد

زجنبش

ابتر است

آگاه‌تر

در تمثیل از اسرار روح

روحی که بعد [illegible] و اتصال [illegible] نیز نیست بلکه متعلق است

[illegible] و این رای حکمای [illegible] والیه

[illegible] می برد — سایه او زمین می افتد

[illegible] سایه دل است — جسم که اندر خواب [illegible] است

[illegible] روح [illegible] — در [illegible] افتاده است

[illegible] اندر [illegible] همچون [illegible] — تن [illegible] زیر لحاف

روح چون [illegible] امر [illegible] — هر [illegible]

زیر و بالا [illegible] — [illegible] ذات جان [illegible]

[illegible] — بسته جسمی [illegible] زمان

بحث جان اندر مقامی دیگر است — باده جان را قوامی دیگر است

[illegible] — جان شناسی پیشه مردان بود

غیر آن جانی که در [illegible] — جان دیگر هست [illegible] جسم بشر

[illegible] عیسی مریم [illegible]

[illegible]

مرد خفته روح او [illegible]

جان نهان

تنست

فرق میان روح حیوانی و روح انسانی [illegible]

گر یکی سرمایه بقاست و یکی پذیرای فنا [illegible]

شب [illegible] چراغی می نهند — تا بنور آن ز ظلمت می رهند

[illegible] مثال روح حیوانی

[illegible]

از کار [illegible] در مثال روح انسانی را
[illegible] بنور [illegible]
شد مشابه [illegible]

[illegible]

از بن ... دان همه در خوردن است

همچنین باید در خوردن تن را | همچنین شو زین طلبها زیر دست

تو بسی ... آن ... را | یا ستاره ... و ضعیف را

کی بدی ... چو عشق بود | جست او جای شکر از هم گره

قفص تن مرغان را چون علوی را ... بست

... پرستان که او از عشرت آباد تن است

مر تن پر مکر را چون سر رود | صد هزار آزار و درد او کرده

همچو سگ چون نفس گوشت را زاد | بر در کس طمع حقدی میبرد

کمین عده دان حسود دشمنست | خود حسود و دشمن او این تن است

گر چه او پرورش تن مادر است | لیک از صد دشمنت دشمن تر است

جرعه نتوان خورد از آب حیات | تا نیابی زین تن خاکی نجات

زین مران از غذای ای پسر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح باز است و طبایع زاغها | دارد از زاغان و جغدان داغها

ای برادر صد چو ... هستند | آن عقوبت را چو مرگ [illegible]

ای خنک آنکو فدا کرد این تن | بهر آن کار از فدای او شدن

مغز هم ... از پوستش | پوست دان تن، مغز آن دوست

غذای

یکدم اینرا طلب کن ار زادمی / عمر نوری دارد آخر آدمی / یک دمی [illegible]

بر لب [illegible]

تن شناسان روزگار اگر کشند / آب [illegible]

جان شو و از زاده جان و جان از ان شناس / یار [illegible]

جان اول مظهر درگاه شد / [illegible] جان خود [illegible]

تن شناسان ز عدو نافارغ شدند / غرق دریا ساحت [illegible]

جان اول اشارت است بروح اعظم که عقل اول

گردد اول اعلی است واو را روح محمدی و نور محمدی صلی الله علیه و سلم

نیز گویند واو را روح اول و روح آدم و روح اوحد نیز خوانند

وتمامه ارواح جنی والنبی و[illegible] و ملکی و ارضی و فلکی [illegible]

این روح را افراد او [illegible] زبان محمدی صلی الله علیه و سلم درین حال [illegible]

روحی الارواح روح و کل ما / تری حسنا فی الکون من فیض [illegible]

آن ملایک جمله عقل و جان اند / جان تو آدم که جسم آن [illegible]

از ملک بالاتر اینجا هست کس / [illegible]

ار سعادت چون پران جان برزدند / همچو تن آن روح را [illegible]

مرغ کو اندر قفس زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است

[illegible]

روحهای کز قفصها رسته‌اند

[illegible] رسته‌اند | انبیاشان رهبر شایسته‌اند
[illegible] گفتند از کجا | جسم پاکان عین جان افتاده‌اند
[illegible] از قول‌شان و فعل‌شان | جمله حالی معنی آمد بالشان

نقش‌شان و قول‌شان و فعل‌شان

[illegible] روان [illegible] | جان چو [illegible] این معنی [illegible]

این تن ای جان مردان خداست

یا درین تن بحلاف | هست چون شمشیر چوبین در غلاف

جان بمعنی درین تن بیخلاف

[illegible] نیست آن | چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار | بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود چوبین برو دیگر طلب | ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست | دیدن ایشان شمار کیمیاست

دانستی که بدین صفه روحست اما این نکته را نیز بدانی که دست قدرت این مرغ شریف را درین قفس کثیف بنهاد از بهر حکمتیست تا بکنه بعضی کفتنی است و دانستی و این تن کشتی است مر روح را در اکتساب کمالات که بی آن آلت این کار از دنیا [illegible] و حضرت سید الابرار و مسند الاخیار امیر قاسم الانوار قدس سره اینجا فرموده مصرعت بود این تن قاسم از جهت کمال

شریف

[illegible]

تا کیان از چاه جان افتاده بند چاه تن — [illegible]

هیچ با قالب نداند کار کرد — قالب بیجان [illegible] بود سرد

این چنین افسرده [illegible] حرکت است — [illegible]

[illegible]

قالب [illegible] از این جان نهان — آب [illegible]

خاک را [illegible] سر شکند — آب و خاک [illegible]

گر تو میخواهی که از وی بشکنی — خاک [illegible] فصل

[illegible] — گشت حاصل [illegible]

باشد آنکه از دو واجبات [illegible] — لا سمع اذن و لا عین بصر

[illegible] — تا که کل پنهان بود در معدن

بحر علمی در دلی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده

جان بی کیفی شده محبوس کیف — آفتابی حبس عقده [illegible]

این همه بحر ترقیهای روح — تا رسد [illegible]

مرد اول بسته خواب و خورست — آخر الامر از ملک بالاتر است

آتشی کاو دل ز آهن [illegible] — [illegible]

محبوس

[illegible]

[illegible] اول [illegible]

[illegible] | هر [illegible] شعله ها او تا اثیر | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | جسم [illegible] قطره | جسم را شود از آن [illegible] بهره
[illegible] | چون [illegible] جان [illegible] | جسم از جان [illegible] شود
[illegible] | جان تو با آسمان جولان کنی |
[illegible] | روح را [illegible] کام | تا به بغداد | صد [illegible] یکدو
دو دم [illegible] کمان | نور [illegible] آسمان |
[illegible] | چشم [illegible] خواب | [illegible]
[illegible] روح [illegible] | [illegible] روح [illegible] | [illegible]
[illegible] وصل | تا لب دریای جان جبرئیل |
[illegible] جان احمد [illegible] | جبرئیل از بیم تو واپس خزد |

در بیان تصوف وصف فقر بدانکه تصوف
قرار است با حق و فرار است با خلق و چون سالک بدین صفت
متحقق شود بمرتبه فقر رسد و فقر از اصول مقامات
است و آن [illegible] ترک دنیا و ما فیهاست و در

[illegible]

نهایات فناست در عین احدیت [illegible]

با همه نسبت والله لا یفضل [illegible] که هیچ ندارد یعنی از همه چیز گذشته باشد

[illegible] الا ان الفقر [illegible] الکفر [illegible]

متصوف [illegible] صافی دل ماحصل دارد و داو آینه باشد

یا چو مجنون [illegible] راه [illegible] که پادشاهان صوفیان

صوفیان را پیش رو [illegible] دهند [illegible]

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یاد آوری

دست چپ شان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند و ز آینه بهند

سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش ذکر

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقش‌های غیب را آینه شد

نام صوفی آن که دارد این صفا / در فرح افتاده هنگام بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

صوفیان صوفیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قدر

[illegible]

درویش حقیقی

[illegible]	همچو [illegible]
[illegible] کار	زان سبب صوفی بود بسیار خوار
[illegible]	سیر خورده [illegible] نیست [illegible]
[illegible]	باقیان در سایه او [illegible]
[illegible] یار	[illegible] ماهی [illegible] دریا [illegible]
[illegible]	لوت [illegible] شد او [illegible] از خدا
[illegible] حق [illegible] زوال	نیست [illegible] عاشق حسن [illegible]
[illegible] فقر حق	[illegible]

کسی است که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگر چه مردود خلق باشد در صورت مقبول حق باشد بمعنی و اگر چه در [illegible] همه کس و ابلیس مردود اما [illegible] از همه [illegible]

کار درویشی ورای فهم است	سوی درویشان [illegible]
ز آنکه درویشان ورای ملک و مال	روزی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چو بالا بین خلق	از همه بردند درویشان [illegible]
[illegible]	برگ بی برگی [illegible]

او بعد [illegible]

جنگهای خلق بهر خوبی است | دام [illegible] یا [illegible] است
برگ بی‌برگی نشان عارفیست | زردی [illegible] رخ [illegible]
هر که کامل تر بود او در هنر | [illegible] صورت [illegible]
پس دهقان خوار [illegible] | [illegible]
راجع و اگشت و رجوع انتساب | [illegible]
چونکه کله بازگردید از [illegible] | پس [illegible]
از گرافه گیشنه از این قوم [illegible] | [illegible]
یا شکسته میوه زان [illegible] | از [illegible]
پس [illegible] | [illegible]
افزون السابقون [illegible] | برشجر سابق بود میوه لطیف

تلمیح از فقر و نیستی می‌ترسد و از آن بی‌خبر است که
کمال او درین مفتهاست چنانچه آن هندو بچه از خوف سلطان
محمود می‌ترسید و ازان غافل که شرف او ازوست و ازین فقر اگر
ظاهری خواهی معنی راست می‌باید اما اینجا فقر معنوی مراد است

بیت

این علاج درد تو آن نیست است | از فنا و نیستی [illegible]

۱۹۱

نفرت محمود نیست ای عجب | طمع ازو [illegible] تیر [illegible]
گر نبیند رحم این محمود را | [illegible] محمود [illegible]
نفرت محمود نیست الا ز دل | [illegible] ربیع [illegible]
چون شکاری نفر کردی [illegible] | [illegible]
همچو هند و بچه بین آنچه باشد | [illegible]
از وجود ترس کاکنون و رویا | [illegible]
لاشی بر لاشی عاشق [illegible] | [illegible] ازو [illegible]

مفصل

در لوامع انوار حقیقت و قرات لمعات این عشق
بجهة نظارت بساتین قلوب عرفا [illegible] جریان می باید این
ماجرا مناصبت از مشرب حسن و جرا عینا یشرب بها عباد
الله یفجرونها تفجیرا ... در میان عشق که بقوت جاذبه او از قید هستی
توان رست و در بحر لجه الفقر [illegible] نتوان خورد و اینجا
گفته اند که هر چیزی که هست او را قبله ایست یا از روی صورت
یا از روی معنی و لکل وجهة هو مولیها [illegible] عشق [illegible] را که
او ماحی قبله هاست هر گاه که عاشق روی بطریق [illegible] عشق [illegible]

یفجرونها

مرحبا [illegible]

[illegible]

مرحبا ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علت‌های ما

ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خر موسی صاعقا

باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عشق خود [illegible] برتر است [illegible] زبان [illegible]

عشق را با دو جهان بیگانگیست اندرو هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

[illegible]

مطرب دل

[illegible] وقت سماع [illegible]

[illegible]

پس چه باید عشق چون با عدم / در شکده عقل اینجا قدم

[illegible]

عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احوال مبین

ترسی

ترک من و ما [illegible] اندر ره عشق / جمله قربان اند [illegible]

کاسمان نزد

[illegible] عشق / [illegible]

کی رسند این قافله‌ها [illegible] در عشق

[illegible]

عشق [illegible] | دستگیر صد هزاران [illegible]
[illegible] | کاسمان را [illegible]
[illegible] | در ره [illegible]
عشق [illegible] | کو ز کفت و کوه فرهاد [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | زهره [illegible]
[illegible] عشق [illegible] کشف [illegible] | عشق دریاییست [illegible]
قطره‌ای [illegible] نتوان شمرد | هفت دریا [illegible]
عشق چون [illegible] مانند [illegible] | عشق [illegible]
عشق [illegible] فلک [illegible] | عشق [illegible] زمین [illegible]
با [illegible] عشق پاک [illegible] | بهر عشق [illegible]
منتهی عشق چون [illegible] | بس [illegible]
گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
[illegible] | تا بلندی عشق را فهمی [illegible]
[illegible] | تا [illegible]
[illegible] | تا ز دل عاشقان بوئی بری

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

خاک را دادیم سبزی و نوی   تا ز [illegible] فوق اکبر [illegible]

تا بگو گوید این خیال [illegible]   وصف حال عاشق [illegible] بالله [illegible]

دور کرده بنای موج خون روان   [illegible]

یکجا دیده [illegible] در نباشد   که غذای روح [illegible]

[illegible] را نا جائز است

اهل [illegible] از آن حرکت شود و [illegible] مخصوص

گرداند و آن [illegible] صبح [illegible] ظاهر [illegible]

و آن از [illegible] گرد [illegible]

[illegible] از محققان [illegible] حرکات

از [illegible] و این دو [illegible] دیگر هست [illegible]

[illegible] عالم و آن [illegible] وجودی و [illegible]

[illegible] آمده [illegible]

آن [illegible] معرفت [illegible]

[illegible] عالی احوال عشق   کم نکرد [illegible]

حسن یوسف [illegible]   از دل یعقوب [illegible] نا پدید

[illegible]

طالع

[illegible]

گفته‌اند [illegible] از عشق خواهند امانت و محققان غیر از حرکات [illegible]
[illegible] بشنو [illegible] حرکتی [illegible] است از [illegible]
[illegible] سر وجودی و اقتضای [illegible]
[illegible] وجودات [illegible] از [illegible] عقل [illegible]
[illegible] آن [illegible] مخلوق [illegible]

گر چه با عاقل ز احوال عشق / کم کرده‌اند [illegible] قال عشق
حسن یوسف [illegible] دل اخوان [illegible] / از دل یعقوب که شد ناپدید
هر عصا را [illegible] چوب [illegible] / [illegible] قرآن [illegible]
[illegible] نعمان [illegible] عشق / از دهای کشت کوی خلق عشق
از دهای ناپدید در ربا / عقل [illegible]
عقل هر عقل را که شد [illegible] / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو گریز [illegible] تا ابد / لم یکن [illegible] کفوا احد
[illegible] / از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است

[illegible] احوال عقل
عاقلی هرگز کند از نقل [illegible]

هرچه گویم عشق را شرح و بیان | چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است | لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت | چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل را [illegible] | [illegible]
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب

دوم در بیان عشاق حقیقی و اظهار اسرار ایشان والله اعلم

[illegible] جهان | غیر جسم [illegible] عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو | ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق | از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه | بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین | آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل | نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست | عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است | عاقبت ما را بدان سر رهبر است

عاشقان

عاشقان را [illegible] بود ... عاشقان را هست [illegible]

بال [illegible] می پرند — دست [illegible] زمیدان میبرند

عاشقان [illegible] عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ نفس واحده است

عاشقان [illegible] — [illegible]

[illegible] دل [illegible] نشانی بود — عشق بنمود [illegible] سودائی بود

[illegible] از عشق [illegible] — کفر باشد [illegible]

عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت بر او عرض
کردند نظر [illegible] شیخ کدام التفات نفرموده و زبان حالش
از روی نیاز با معشوق میگفت من [illegible]

[illegible] — گنجهای عالم [illegible]

شیخ گفتا عاشقان [illegible] — [illegible] تو [illegible]

هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم صرمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی [illegible] — زانکه این هر دو بود [illegible]

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن [illegible] نبرزد [illegible]

عاشق عشق خدا و انگاه مزد — جبرئیل مؤتمن و انگاه دزد

[illegible]

[illegible] اضطراب | بانگ [illegible]

حکایت آن عاشق که [illegible] غفلت از [illegible] وصل

عاشقی بوده است در ایام پیش | پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود | شاه‌مات و مات شاهنشاه خود

[illegible] بود | که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا | که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم‌شب | تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب

مرد قربان کرد نانها بخش کرد | که پدید آمد مهش در زیر گرد

شب در آن حجره نشست از اتفاق | بر امید وعدهٔ دیدار یار

بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی از آستین او درید

گردکانی چندش اندر جیب کرد | که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید | آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست | آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما زان ایمنیم | چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم

[illegible]

ای پسر خواب شبان از جادوی / صحبت دل‌یار [illegible] عالم تو

عشق نگذارد که عاشق خواب خور / گر تو مردی عشق را [illegible] خود در [illegible]

عشق چون در سینه منزل گرفت / جان [illegible] راز هستی [illegible]

درد را این درد در خون آغشته‌اند / سر [illegible] از [illegible]

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

عشق مستی هست و مستی طلب / در طلبم این و آن تا روز و شب

روز و روزی عاشق او دوست / دل هم و دل [illegible] عاشقم

در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

وامق

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست

در بیان استیلای شعلات عشق و فانی شدن عاشق

در عقبات وجه نحبه حضرت مولوی [illegible]

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی

ما بها و خون‌بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین / عشق‌های اولین و آخرین

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

بلکه معشوق نیست عاشق بوده — زانکه معشوق بر عاشق مرده

خانهٔ عشق پروانهٔ او — او بچرخی مانده پروانه‌ای زد

وقت آن آمد که من عریان شوم — جسم بگذارم سراسر جان شوم

ای غم ... بیا — گرد ... و جیا

تا بگویی ... — تا بجانان عشق گردد دل بسوز

تا بسوزم ... خشک گردد ... — ای ... خانه ... آتش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آنکس کو بگوید لا تجوز

خوش بسوز این خانه را ای محتشم — خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین این سوز را قبله کنم — زانکه من شمعم بسوزش روشنم

عشق قهار است من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از سوز عشق

همچو ... خود ز حلوای بلا — شمع روشن گشتم و بینای بلا

بردم از دیر سودایم کرد — عاشق شکر شکرخایم کرد

عاشقی و ... با امکان صبر — این محال باشد ای جان بس بطر

برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم که کجا خواهم فتاد

عاشقی خود ... چشم در وقت خوش — ... خبر کیستی

تحقق [illegible]

[illegible]

توبه کردم و عشق [illegible] چون ازو ها | توبه و صفت عشق [illegible]

این بود آن لحظه کو خشنود بود | من چه گویم چیز با خشم آلود بود

لیک مرغ جان فدای [illegible] او | [illegible] این عشق و این [illegible] او

[illegible] زهر ازین [illegible] | [illegible] این [illegible]

دین من از عشق زنده بود [illegible] | زنده که از جان و تن [illegible]

چند در [illegible] کشتند مرا | [illegible] عشق [illegible] مرا

تیغ همت از جان عاشق کرده | زانکه سیف [illegible]

[illegible] | ماه جان من [illegible]

عشق [illegible] | ان في موتي حياتي [illegible]

در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی [illegible] لمحبوب مجازی اقرار باشد بقصد جمال و تکلف جمال الهی را مرتبه اطلاق داخل است و رتبه [illegible] حسن [illegible] واقع کما قیل و هم حضرت مولوی [illegible] اشعار این اسرار اشعار میکند الخ که میگوید

زجوی حسن تو خوبان سبو سبو برده | [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

عشق آن بگزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا
وانکه عشق مردگان پاینده نیست | زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر | هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
هر چه جز عشق خدای احسن است | گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیاتی نازدن
هین رها کن عشقهای صورتی | [illegible]
عشقهایی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود
آنچه معشوقست صورت نیست آن | خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای | چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست | عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | وا طلب اصلی که تابد او مقیم
جز ز راه دست خوبی در بشر | ورنه چون شد شاه خوبی چنبر
چون مه سیه بود بیچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش میراند از خود جرم چیست

نعم

این جهان

[illegible] ۲۱۰

کرد دعوی کین حسن ملک منست   [illegible] زانکه نور [illegible] رست

خرمن آن [illegible] زمین   [illegible] آنکه [illegible]

نور آن خورشید از این دیوار رفت   باز گردند چون ستاره ها

پرتو خورشید شد وا جایگاه   ماند هر دیوار تاریک و سیاه

[illegible] عاشقی بر [illegible]   حسن آن وصف [illegible] [illegible]

[illegible] دود آمده   [illegible] زر اندود [illegible]

[illegible] عشق [illegible]   چون [illegible] وجود [illegible]

[illegible] مانند [illegible]   چون زر اندود آن [illegible]

نور [illegible] راجع شود [illegible]   وا رود [illegible] دیوار سیاه

پس [illegible] آن [illegible]   [illegible] دیوار

[illegible] زر [illegible]   اصل باز گشت آن [illegible]

پس [illegible]   رو سیه تر [illegible] عاشقش

عشق [illegible] بود [illegible]   [illegible]

آنکه [illegible]   [illegible]

قلبی

هر که قلبی را کند انبار کان وا رود در تابگاه امتحان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب مانده ما بی رونق زان [illegible]

عاشقی روشن مهر خورشید بجو صید مرغان بی بنی کن جو بجو

عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حی جان افزای دار

ضلال

عشقها تابش خورشید کمال هر نور راست عکسهای ظلال

نور او می‌بین نور هر ارزنی [illegible] ان فتاد آن نور در هر روزنی

این روش نور حسن دوست [illegible] روز [illegible] صور افتاده است حسن

هر صورتی چون [illegible] هست هر کس از جز یکی [illegible] خود چو عاشق

حقیقی که [illegible] و مال [illegible] و مصنوع را [illegible] جمال صانع

بیند پس در اصل [illegible] درد [illegible] کبریا [illegible] این

دیگران گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه اش تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد سرکه و عسل هر یکی را دست حق عز و جل

[illegible]

سرکه

[illegible]

کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب — روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف آمد آن مدام — وین حجاب ظرفها همچون خیام
قاصرات الطرف باشد ذوق جان — جز به خصم خویش ننماید نشان
صورت یوسف چو جامی بود خوب — زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود — کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر — می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچ بود مر یعقوب را — بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی — تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان — کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان — لیک بر محرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو — بگذر از نقش سبو رو آب جو
عاشق آن صنع شو در شکر و صبر — عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی — از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان — گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک پنهان در صدف اندر گهر | [illegible] از دل هر یک نگر
کان چه دارد کین چه دارد منکران | زانکه کم یابیست آن در خانه‌ها — [illegible]
[illegible] زبان کن اجتهاد | [illegible] دور روزی [illegible]
از تو [illegible] بخوان | دل طلب کن دل منه بر [illegible]
کان جمال دل جمال باقیست | دولتش از آب حیوان ساقیست — باقیست
صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان
اندک اندک [illegible] تا شد نهال | اندک اندک خشک می‌گردد نهال — آن جمال
آن شعاعی بود بر دیوارشان | جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق زراندود بود
چونکه زر با اصل رفت و مس بماند | طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش | از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست | زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود | سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود | تو بدان خور رو که در خور می‌رود

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرد آن حجره زلیخا هر دو ر — تا کند یوسف نگاهی [illegible]

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید — خانه را از نقش خود پر کرد [illegible]

تا بهر سو بنگرد آن نقش عذار — روی او را بیند او بی‌اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات [illegible]

تا بهر جانب که ایشان بنگرند — از رخ حسن ربانی [illegible]

بهر این فرمود با این اسم او — حیث ولیتم فثم وجهه او

از عطش گر در قدح آبی خورند — در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب — صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد در او — [illegible] در آب اکنون [illegible]

حسن حق را بینند اندر روی خوب — همچو مه در آب از منبع عیوب

غیر لیسی بر عاشق و منتهیست — غیر لیسی در نبود [illegible] نیست

دیو کر عاشق شود هم کوی برد — جبرئیل آنست کان در بو نمرد

اسلم الشیطان از آنجا شد پدید — گر یزیدی شد ز فضلش بایزید

در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق بما سوی معشوق و انقطاع اراده او از همه ارادات و مطلوبات

الی بحث من [illegible]

الی بحث من [illegible]

صنع

وقتی

و قطع نظر از جمیع [illegible] رات و معقولات و آن با ملاحظه حقیقت
[illegible] صورت [illegible] [illegible] الا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دست کسی [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] شمار [illegible] معنوی و حس [illegible]
[illegible] با [illegible] عشق [illegible] [illegible] / تا یکی سر عشق نتوان باختن
بی سبب [illegible] [illegible] [illegible] / هست این [illegible] [illegible] [illegible]
هر کسی [illegible] و دو [illegible] / با هزاران با [illegible] [illegible]
هر کسی [illegible] با [illegible] / [illegible] ره در [illegible] کبریا

مجنون که در طلب لیلی می‌رفت و ناقه‌اش بچه [illegible]
واپس گردیدی تا آخر ناقه را بگذاشت و [illegible] رسید

بود مجنون رهسپر و ناقه / در پی لیلی هر او را فاقه
ناقه را همراه مجنون هر زمان / بچه از ناقه مانده در مکان
جای دیگر بود لیلی [illegible] / [illegible] سوار ناقه [illegible] مجنون [illegible]
میل مجنون جانب لیلی [illegible] / میل ناقه از پی طفلش روان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن ... می نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود ... عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست ... چونکه او دیدی مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ ... رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا ... کو سپس رفتست بس فرسنگ‌ها
در سه روزه ره بدین احوال‌ها ... ماند مجنون در تردد سال‌ها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ... ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار ... کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن ... گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه ... تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بال‌ها ... در زده تن در زمین چنگال‌ها
تا تو با من باشی ای مرده وطن ... پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حال‌ها ... همچو تیه و قوم موسی سال‌ها
خطوتینی بود این ره تا وصال ... مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر ... سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون

هر که چون خوردار [illegible] [illegible] — گفت [illegible] زخم تا چند

آن چنان [illegible] [illegible] — که مثل گشت [illegible] آن [illegible]

چون جهان [illegible] — از قضا آن لحظه هم [illegible]

پای بر پست [illegible] — در خم چوگان غلطان میروم

[illegible] لیلی بود — کوی گشتن بهر او اولی بود

[illegible] میدان عشق — غلط غلطان در خم چوگان عشق

خانه [illegible] — تا یکی در سینه مرکب نشوی

[illegible] — چند اباد این قصر و حصون

قصر چیزی نیست ویران کن بدن — گنج در ویرانه است ای میر من

ای نمی‌بینی که در بزم شراب — مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه بر شکن — گنج جو و ز گنج آبادان کن

اصل این کار نیست [illegible] حقیقی

او نیست و جهت مناسبت [illegible] از آن عاشق

خوی خود نمای [illegible] و [illegible] بود و از [illegible] والسلام

آن یکی عاشق [illegible] — [illegible] از نگار خویشتن

از چنان [illegible] [illegible]

از چنان افکنند خود را سوی پست

گر برآید چون چنین کردم خیال | صبر باید تا [illegible] درین رزم و سنان
تا برفت و روز رفت و شام رفت | بس که از [illegible] رفت
همچو صبح آمد تبسم خندان بیافت | هیچ شام [illegible] رفت
آنچه او پوشیده بود از صادقان درد | زر دیا خود لیکن [illegible]
نه از برای عشق بی پیمود | بر درستی محبت [illegible]
عاشقان را یک اشارت بس بود | عاشقان از تشنگی زان آید درد
آتشی چون شمع شد آتش نشست | لیک چون شمع از آتش او میگریست
گفت معشوقش این همه کردی ولیک | چشم بگشا بین اندر [illegible]
کانچه اصل اصل عشق است آن کجاست | آن نکردی آنچه کردی فرعها
گفت عاشق کان اصل چیست | گفت اصلش مردن است و نیستی
تو همه کردی بمردی زینهار | همین بمیر ار بایدت جان باز ده
تا مرد آن دم شد و دارد و بال | تا سبو گل [illegible] سر خندان
زر صفی گشت و زنور آفتاب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلشنها برو رنگی بماند | نه ز گلشنها برو رنگی بماند

در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کار فنا

صبغة الله و من احسن من الله صبغة و این رنگ بیرنگی باشد
که رنگ عاشقی و معشوقی از روی حقیقت نیست نه از راه — عاشق
صورت [illegible] صورت متغایر [illegible] که یکی مظهر دیگر است
[illegible] چنانکه آینه بصورت نسبت و [illegible]
صورت امیان آینه و صورت اتحاد است که شرح آن
قابل [illegible] اشارت است و عارفان از اتحاد به معنی نبوی
[illegible] در شریعت کفر است و در حقیقت [illegible]
[illegible] است [illegible] توان [illegible] لیس فی الدار غیره [illegible]
اتحاد حالت استغراق عاشق است در حضرت معشوق بمثابه که
غیر او در وجود نظر [illegible] در نمی آید و این نهایت سیر عاشق
انا من اهوی و من اهوی انا

از صفای می و لطافت جام — درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است نیست گویی می — یا مدام است نیست گویی جام
و شیخ ما قدس سره میفرموده — اول و اینجا فنا از هستی است
در ظهور نور وحدت [illegible] است — و از این سخنها مفهوم میشود که

مراد از این ... معتقد اهل الله ... [illegible] که در این
چرخ ... [illegible] ... [illegible]

باز آمد آب جان در جوی ما | باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد | نوبت توبه شکستن می‌رسد
وین تن من [illegible] رگ تو | توبه را [illegible]
[illegible] | [illegible]
من چو [illegible] شبنم درون نور غرق | [illegible]

ای تن من وی رگ من پر ز تو
[illegible] لیلی

مجنون که چنان مستغرق بجز لیلی [illegible]
[illegible] [illegible] قدس الله

جسم مجنون را ز رنج دوری | اندر آمد ناگهان رنجوری
خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق | تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون | رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او | بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن

[illegible]

گفت آخر از چه ای [illegible] / همچنین [illegible] نوا [illegible]

[illegible] من [illegible] / همچنین از سنگ فنا [illegible]

[illegible] / عاشقم بر زخمها ای تیر چشم

لیک از لیلی وجود من پر است / وین صدف پر از صفات آن دُر است

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما دو روحیم اندر یک بدن

داند آن عقلی که او دل روشنی است / در میان لیلی و من فرق نیست

فنای صفات عاشق و بقای صفات معشوق و گم شدن [illegible] چون آب در شیر و مناسب این کلمات آنکه معشوق از عاشق خود پرسید که تو خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده و زنده ام از تو و صفات خود نیست کرده و همه هست شدم اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم [illegible]

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان

مر مرا تو دوستتر داری عجب / یا که خود را راست گو ای [illegible]

بی نام رسم
مشکلم [illegible]
وجود
روح

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز سرها تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد آفتاب
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویشتن باشد بدان
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدو نور بود وین عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول

عقیق

ز اتحادی تو نه از رای حلول

بعد

[illegible]

چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی قصر فیض من لدن

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

آدمی دید است باقی پوست است / دید آن باشد که دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به / کو سلیمان نیست [illegible] به

دو سر انگشت را بر چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده

گر نبینی نو جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهان هرچه میخواهی ببین

نظر دوزندگان را که پرده از پیش برداشته اند

اسرار ازل را دانسته هر که [illegible] [illegible] المرء بوی

آن نظرهائی که آن او دیده است / جز رونده جز دو [illegible] پرده است

چونکه [illegible] [illegible] / شد گذاره چشم و لوح [illegible] خوانده

عین بی نقطه لیس کردنا به وجود / تا جز از [illegible] رو نمود

[illegible]

چون نظر در [illegible] نکند [illegible] دید | آنچه خواهد گشت [illegible] دید
[illegible] | [illegible] عیان [illegible]
[illegible] | عجب [illegible] صیقلی
[illegible] | همچنین [illegible] دید
[illegible] | وان [illegible]
[illegible] | [illegible] حجاب [illegible]
[illegible] عقل [illegible] | [illegible]
[illegible] عقل [illegible] | [illegible]
[illegible] حق [illegible] | حق [illegible] حق شود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر که دیوان [illegible] | هر که [illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible] عقل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

این برون از آفتاب و از سها — وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دل است — نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خدا است — کو ز نور عقل و حس پاک و جدا است

[illegible] نور [illegible]
[illegible] حسبت و جو — تا که [illegible] بینی روی او
[illegible] تا یابی نجات — زانکه دید دوست است آب حیات
[illegible] دید او نباشد دفع کس — دوست همچو که میوه آتش [illegible] که نیوشش نه هر کس
آنکه او این نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود

در تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقین است و دیگری نشانه گمان و میان این تا آن چندان فرق است که از نقد تا نسیه و در این سخن لطیف است تا که علم را العین باید رسانید و نسیه را نقد بدل باید کرد و الیه اشار [illegible]

گوش دلاله است و چشم اهل وصال — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
هر خیالی کو به گوش آید بدل — چشم گوید [illegible] بشنو از اهل
در شنود گوش تبدیل صفات — در عیان دیدها تبدیل ذات
وصف تصویرات هم چشم و گوش — صورت الجسم دان نه این گوش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در رعایت حقیقت یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام

[illegible] دانند و آنچه در مقام [illegible] باشد که منقلب است بین اصبعین

بین جمال و جلال از قبض و بسط گویند و بسط و رویت

[illegible] حق تعالی که در دو [illegible] بود [illegible]

[illegible] قبض [illegible] که حاصل [illegible] بعتاب

[illegible] این هر دو صفت [illegible]

[illegible] یکی از اینها موصوف است و [illegible]

در [illegible] بین اصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین ویده

اصبع لطف است و قهر اندر میان | کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی | که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است | فرق تو بر چار راه مجمع است

این حروف حالهات از نسخ اوست | عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست | زین تقلب هر قلم آگاه نیست

چونکه قبضی آیدت ای راهرو | آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد | خرج را دخلی بباید ز اعتداد بسط

[illegible]

گر بهار قبض گلستان بدی | سنبل قبض چو خورشید در بستان زدی

[illegible]

هستی اش [illegible] سوخت از رنج و غم | که دگر [illegible]

گرزش [illegible] آن روی [illegible] | خفیف

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین | تازه [illegible]

تو هم چو آینه [illegible] | کاندرین [illegible]

بعد [illegible] آن ضد دگر | [illegible]

فکر و غم [illegible] شادی [illegible] | کار [illegible] شادی [illegible]

[illegible]

[illegible] برگ [illegible] از شاخ [illegible] | تا برویند برگ سبز [illegible]

غم ز دل [illegible] | در عوض [illegible] آورد

[illegible]

این دو وصف از [illegible] | بعد قبض [illegible] بسط [illegible]

[illegible] را گر قبض [illegible] | [illegible] بسط او بود چون [illegible]

خافض است و رافع است این کردگار | بی از این دو بر نیاید هیچ کار

خفض و رفع و این زمین [illegible] | نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض از زمین بین و رفع [illegible] | بی از این دو نیست [illegible]

خفض و رفع روزگار [illegible] | ضرب و [illegible] و صلح و جنگ [illegible]

[illegible]

[illegible]

این جهات و ... زین دو جانها مرهان خوف دها
در شده عشق و آن عیسی مرا کجا ... را رو
... گوشند
... تنها نیز قوت و بسیار باشد که این سکر ...
... و مجنون کشد و للجنون فنون و انبساط ...

جرعه‌ای زان رحمت ساقی است | بر سر این خاک شد هر ذره مست
... | ... که ... ما
تا جنت نور صبح ما از نور تو | در صبوحی بادی منصور تو
داده تو چون چنین دارو مرا | باده کو بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست | چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو | قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم | جان شیرین را گروگان می‌دهیم
اشتر دیوانه‌ایم اندر سبق | مست بیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار چون شد از دبور | مست حق ناید بخود تا نفخ صور

یک نسبت

دست ها را [illegible]
[illegible] [illegible]

خاصه این باده که از خم بهشت | [illegible] یک نسبتی
[illegible] آن اصحاب کهف [illegible] | سیصد و نه سال [illegible]
زان زنان [illegible] جامی خورده اند | [illegible]
ساحران هم شکر موسی داشتند | [illegible]
جعفر طیار زان می بود مست | زانکه [illegible]
تا هم [illegible] افلاک را | [illegible]
که هوی دل دران می بسته اند | خم باده این جهان [illegible]
چون بیفزاید دم توفیق را | قوت می بشکند ابریق را
قطره از باده های آسمان | برکند جان را ز می [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مستی [illegible] | [illegible]
آنجهان [illegible] | که [illegible] خورد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | شرح او را [illegible]

تا حچه

ابریق را

[illegible]

[illegible]

مجنون

من بسر بر ماه سه روز ای صنم | بیگمان باید که دیوانه شوم

این سه ماه [illegible] | روز [illegible] [illegible]

هر دلی را که سر [illegible] بود | لاجرم [illegible]

[illegible] یا ایها النمل [illegible] | [illegible]

ما جنون واحد [illegible] | بس جنون [illegible]

در جنون [illegible] | خود نباشد [illegible]

چونکه [illegible] | از حرج [illegible]

[illegible] | این سواد [illegible]

چونکه [illegible] عقل [illegible] | [illegible]

[illegible] | عقل [illegible] عاقلان [illegible]

یا مجیر العقل [illegible] | ما سوای العقول [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | گوش [illegible]

باده [illegible] | [illegible]

بار دیگر آمدم دیوانه وار | [illegible] زنجیر [illegible]

و چرا آن زنجیر زلف دلبرم

[illegible]

چون به ره دشت تو ننهاد پاش | چند زنی چهره ز خنجر [illegible] — [illegible]

عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی

[illegible] | که دریدم سلسله تدبیر را — [illegible] بر پایم آن زنجیر نه

[illegible] تقسیم | گر دو صد زنجیر آری بگسلم — غیر جعد آن نگار مقبلم

[illegible] | پند کم ده زانکه بند [illegible] دیوانه را — عاقلان [illegible] صد

[illegible] عشق و [illegible] نشود | آزموده چند خواهی آزمود — من نخواهم

آنچه عشق است شورش و دیوانگی است | اندرین ره دوری بیگانگی است

چاره او بهتر از [illegible] انگی | بگسلد صد لشکر از فرزانگی

[illegible] بند لشکر پای سلوک می‌شوند [illegible] اکثر محض و محض تفرقه اند پس ترک ایشان موجب جمعیت تام باشد

وانکه گوید [illegible] و محرم است | زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی سباحی آمد در بحار | کم رهد غرق است او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین | نیست جیحون نیست جو دریاست این

ای که آن دریای ژرف بی‌پناه | در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص | کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر

دست در دیوانگی باید زدن / زین خرد جاهل همی باید شدن

هر چه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار جای خوف شو / بگذر از ناموس و رسوا باش [illegible]

آن عاقل کامل که خود را از جنونک عاقل [illegible]

در لباس جنون جلوه میداد [illegible] المولوی

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت دارم بدو در مشکلی

آن دگر گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

بر نی‌ای گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان

فر او [illegible] را جان [illegible] / او درین دیوانگی پنهان شده

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

مشورت جوینده آمد پیش او / [illegible]

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست

گفت تا آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی [illegible] فرس

راند سوی او که هین [illegible] | کاسب من [illegible]

تو بده [illegible] | از چه بی [illegible]

عاقلی شد [illegible] عقل تو | این [illegible] بدست [illegible]

[illegible] در بیان | [illegible] در جنون [illegible]

[illegible] | کاندرین شهر دو سه قاضی [illegible]

دفع [illegible] | هست چون تو عاقلی [illegible]

[illegible] حرامست و خبیث | [illegible] حدیث

زین [illegible] گیج و دیوانه شدم | لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد

آزمودم عقل دوراندیش را | بعد ازین دیوانه سازم خویش را

[illegible] | هم ز من می‌روید و من می‌خورم

عقل قربان کن به پیش مصطفی | حسبی الله گو که الله‌ام کفی

عقل را قربان کن اندر عشق دوست | عقلها باری از آن سویست کوست

زین سر از حیرت گر این عقلت رود | هر سر مویت سر و عقلی شود

تا که [illegible]

گفت [illegible] عقل [illegible]

تو وزیری عقل کلی در میان

گفت این [illegible] میزنند

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

نور جسم و مرکب [illegible] است | از ره راه آمد بغیر نقش نیست
[illegible] ناسوی جهات | جهت زان عالم امر و نهاست
[illegible] عقل و علام [illegible] | [illegible] عقل [illegible]
[illegible] دروی [illegible] | قرب [illegible]
و لکن حق [illegible] قرب [illegible] | [illegible] کثرت را بعید
ای کمان و تیر [illegible] ساخته | [illegible] [illegible] بود [illegible]
[illegible] [illegible] | ز چنین [illegible]
[illegible] باشد ای [illegible] | [illegible] سر

قرب

قرب بر دو نوع است فرایضی و نوافلی اما
قرب فرایض مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت حالتی دست
دهد که بخود و بغیر خود [illegible] شعوری نماند و اختیار که از لوازم
شعور است بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و او مظهر قدرت
[illegible] کامله الهی باشد چنانکه حق تعالی خواهد کار
فرماید و کلمه ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی قال الله تعالی علی
لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این مقام است

[illegible] ناسوی جهات
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

16

[illegible] چون [illegible] | [illegible] نقشها

دیگر آن عقل [illegible] | [illegible] باشد [illegible]

[illegible] عنایت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کاتم [illegible]

[illegible] گشت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اندر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] اندیشه [illegible] | [illegible]

حس [illegible] را می‌برد | [illegible] را می‌برد

[illegible] کوزه [illegible] کارساز | کوزه از خود [illegible]

جامه اندر دست خیاطی بود | ور نه از خود چون شود پر یا تهی

[illegible] مشتهی | ور نه از خود چون [illegible]

ما رمیت اذ رمیت گفت حق | کار حق بر کارها دارد سبق

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست | ما کمان و تیراندازش خداست

ما رمیت اذ رمیت [illegible] | همچنین قال الله [illegible]

[illegible]

ماکیم اندر جهان بیچ بیچ | چون الف از خود ندار هیچ هیچ
این چنین حس نیست با عجب | ما جری القلم [illegible]
بد منی میکنه کاهی [illegible] | که درستش میکند گاهی
که فنیش می برد گاهی بسیار | که گلستان میکند
ما شکاریم این چنین دامی کراست | گوی چوگانیم چوگان کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو | میدهد میسوزد این نفاط کو
دست پنهان و قلم بین خط گزار | اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان | جانها پیدا و پنهان جان جان
پس یقین در عقل هر داننده هست | اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر | فهم کن اما باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان | لیک از جنبیدن تن جان بدان

فصل در مقام محویت و درین مرتبه صفات سالک
محو صفات کبریا شود و آن مراد از حق تعالی باشد که گفت
سمعه و بصره و لسانه و یده و تشبیهات اکابر همه ازین کلام است
و درین حال گویند و شنوند جز او نبینند خود همگی [illegible]

جان
[illegible]
جان جان
جنباننده است
تعالی
[illegible]

[illegible] و [illegible] هیچ [illegible] من جمیع الخلیفة [illegible]

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز توست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد	آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما	تو وجود مطلقی فانی‌نما
باد ما [illegible] ما ز داد توست	هستی ما جمله از ایجاد توست
نقش باشد پیش نقاش و قلم	عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند	گاه نقشش شادی و گه غم کند
گر بجهل آییم آن زندان اوست	ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم	ور به بیداری به دستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم	ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست	ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ها

ما عدم‌های تو ایم

باد ما و بود ما از داد توست

نقش [illegible] بند

سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند

تا نه مغلوب کس این سر نیافت | در نشو نمای لطف باید شکفت

هر که شد مغلوب او معدوم رفت | بهترین رستها افتاد رفت

زو سبب [illegible] حق [illegible] | در حقیقت زان فنا او را [illegible]

حمله از روح و در ره بهر اوست | جمله اشباح جسم زیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست | نیست مضطر بلکه مختار ولاست

گفت او را من زبان و چشم تو | من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی | سر توی چه جای صاحب سر توی

منتهای اختیار آن است خود | کاختیارش گردد اینجا مفتقد

چونکه اینجا اختیار کس خفته است | هرچه شد پیدا ز دیگر کس شگفت

مغلوب شدن سلطان العارفین و ظهور نکته سبحانی ما اعظم شانی گفتن و انکار مریدان بر او و جواب دادن مر ایشان را نه بطریق بیان بلکه بر سبیل عیان والله اعلم

با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون | لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح

[illegible]

گفت این بار ار کنم من مشغله … کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم … چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد … هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت … آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد … صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید … شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب … سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی … گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود … زین سری زان آن سری گفته بود
آدمی رفته پری خو وا شده … ترک بی الهام تازی گو شده
چون به خود آمد نداند یک لغت … چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی … از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود … کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر ار خون نره شیر خورد … تو بگویی او نکرد آن باده کرد خوان
ور سخن پردازد از زر کهن … تو بگویی باده گفتست آن سخن

باده را می‌بود این شر و شور — نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست — هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی‌تر گفت کاول [گفته بود]

نیست اندر جبه‌ام الا خدا — چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید — بازگونه از تن خود می‌برید — بدرید

یک اثر نه بر تن آن ذوفنون — و آن مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد — حلق خود ببریده دید و [illegible] — زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه‌اش بشکافت و شد مرده [illegible] — ابد

وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران — دل ندادش که زند زخم گران

نیم‌دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن

[illegible]

... شو و بصفت حق وفا نکرد و در ... و هر آینه بوصل حقیقی
رسد ... آنجا که ... ازل بوده یعنی ... بعد از تنزل ... [illegible]
... وصل مطلق ... [illegible] ... و معاودت فرمود ... مقام
که داشت برسید   این الناس ... کشاس   ... [illegible]
و جز انسان کامل کسی بمرتبه وصال نمی‌رسد و این وصال اتصال ...

اتصالی بی تکیف و بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نه
ناس غیر جان جان اشناس نه

ناس مردم باشد و آن مردمی
تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده
لیک جسمی در تجزی مانده

[illegible] از جسم و سایه ارکان
کز و سایه دور باید [illegible]

و اصل او ... وصل حسن ...
و اصل ... ذوق وصل او ...

واصلان را هست چشمی و چراغ
از دلیل راه شان باشد فراغ

هر که در واصل شد واصل خود رسید
او رسد باقی ... [illegible]

بی از او ... از حق نوال
شمه گفتم من از صاحب وصال

... را ... [illegible]
در گفتن ... [illegible]

[illegible] در اصل ... [illegible]

بگفتن در بیان کس اقبال　　هست چون در کشور برگمال
الفانی که گوئی در کلام　　گفتنش تکلیف باشد والسلام

یعنی در حقیقت جویای وصال معشوق است پس بیان
عاشق مشتاق باشد زان وافزون بود از آنکه ان الطالب عاشق
عاشق بعینه است زیرا میل معشوق پنهان ودرین طرف احتیاج ظاهر است
چه از آن جانب اشتیاق بیشتر　الا طال شوق الابرار الی لقائی وانا الیهم
لاشد شوقا　دیگر بار گفته‌اند باید که محتاج بود ما را
بایست آوَرد کما قال المولوی المعنوی قدس سره

تو مگو ما را بدان شه بار نیست　　با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو　　که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند　　عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست　　اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو　　هست حق را بی‌گمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر　　از یکی دست تو بی دستی دگر
میل معشوقان نهانست و ستیر　　میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

چیز نماند عاشق در پیش یار — [illegible]

کشته و مرده به منت ای قمر — به که شاه زندگان [illegible]

آرزو [illegible] — [illegible]

بر امید وصل تو مردن خوش است — تلخی هجر تو [illegible]

گویا ای جان رسید از لب — وصل را [illegible]

ای [illegible] — [illegible]

با تو [illegible] این زمان [illegible] — رازهای کهنه میگویم [illegible]

گوش [illegible] — [illegible]

[illegible] وصال وصل [illegible] بشارت

از وصل [illegible] — [illegible]

[illegible] ذوق [illegible] با ما [illegible]

ایها العشاق اقبال [illegible] — از جهان کهنه [illegible]

ابشروا یا قوم قد جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج

خسرو شیرین جان نوبت زده است — [illegible]

یوسفان غیب لشکر می کشند — [illegible] قند مصری [illegible]

[illegible]

بفرستاد آن [illegible] سوی ما   مشکبار از زلف آن [illegible]

شهر ما [illegible] پر از شکر شود   [illegible] خوبان [illegible]

[illegible]   [illegible] گوهر [illegible]   گوهرها

[illegible] کار آخر [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

نقش بر [illegible]   [illegible]   نقش بر [illegible]

هر که [illegible] سال شیرین میشود   [illegible] میشود   [illegible]

آفتاب اندر فلک [illegible]   [illegible] چون عاشقان [illegible]   آفتاب اندر فلک

[illegible] دولت [illegible]   [illegible]

[illegible] جان فزا   لعل [illegible] لعل اندر [illegible]

باغ خرم [illegible]   [illegible] چشم [illegible]   [illegible]

بوی جانانه سوی جانم میرسد   بوی یاری [illegible] میرسد

[illegible] خویش می آیدم   تا ابد جانانه [illegible] می بایدم   جانان

از ازل [illegible] وصال [illegible] عالم [illegible]

[illegible] راه [illegible]

این اتصال را نمی‌یابم [illegible] است مشکل [illegible] آمد این اتصال
[illegible] و تا [illegible] از [illegible] بی [illegible] برد [illegible] نمی [illegible] که [illegible]
جان با [illegible] و عقل ما [illegible] هست [illegible] در [illegible]

آفرین جان ما به ما پیوسته است | [illegible] زین جان ما [illegible] ما [illegible]
تاب [illegible] | [illegible] دل در قطره [illegible]
[illegible] | عقل چون شمعی درون [illegible]
این تعلقها [illegible] | عقلها چون شمعی [illegible]
با خلق [illegible] | وان [illegible] هست [illegible]
زانکه وصل و فصل [illegible] | غیر فصل و وصل [illegible]
غیر فصل و وصل [illegible] | لیک [illegible]
[illegible] | تا که [illegible] سوی [illegible]
این تعلق را [illegible] | [illegible] وصل [illegible]
[illegible] | [illegible]
آنکه در [illegible] | در حقیقت آن [illegible]
هست آن [illegible] راه | [illegible] پرده [illegible]

تا که یک [illegible] سوی اصل

[illegible]

همه [illegible] / و همان آن است که [illegible]

[illegible] / تا نباشد [illegible]

چون [illegible] وصال هجران است [illegible]

هجران و وصال [illegible] فراق [illegible]

[illegible] وقت [illegible] المعنوی

عمر خوش در وصل یار بگذرد / عمر زایل از [illegible]

جور دوران و هجران [illegible] / [illegible] از [illegible]

زانکه [illegible] / دولت آن [illegible]

ما ایام آخر [illegible] / ظالم [illegible]

[illegible] را تابان [illegible] / که ز آسیب [illegible] شد روسیاه

یار شب را روز [illegible] / جان [illegible]

بعد تو [illegible] / خامه سعدی که بود [illegible] وصال

در [illegible] صبر کردن [illegible]

از صبوری در فراق یار [illegible] المعنوی

[illegible] / ای مروت [illegible]

[illegible] ۶۵

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (دوری)

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مبالغه

[illegible] دبستان او | [illegible] مستان او

[illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible] خویش

[illegible] اکنون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما ...

... فرو لب ... آن کس بود	کز فراق یار خود ... بود
از فراق این خانه مشهور بود	در فراق این ... بود
نفس ... که از فراق ...	همچو تیر ... از ... کمان
دوزخ از زفرقت جانان ...	سینه از فرقت جانان ...
... چون ...	تا قیامت یک ... [illegible]
بس ز شرح سوز ...	... ب سلم ... [illegible]

گر بگویم در فراق جانان ...

بس ز شرح سوز او کم زن نفس

در نهایت مراتب سلوک و این ... کام جان ... [illegible]

... [illegible] ... خلد الله ... [illegible]

اول در بیان معرفت و آن دو نوع است اول معرفت ...

آن ادراک حقیقت اعتبار ... نور ... [illegible]

تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و از این ... [illegible]

موجود است ظهور او مشاهد ... [illegible] ... واضحات ...

... سموات ... [illegible] ... ان فی خلق السموات والارض

واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب و ... نظام ... [illegible]

... [illegible]

واحد و اگر چه عوام را درین اوصاف و آثار نوعی از مشابهت حاصل میشود

اما حوالی بارگاه صمدیت قدری چند بیشتر میسر نشده و بجز اسم این صفات

از مشابهه ذات و اینی مانند کما قال المولوی المعنوی قدس سره

هر صفاتش را چنان دان ای پسر — کز وی آمد در وجود آینه جنبه انور

ظاهر است آثار و نور رحمتش — لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز به آثار و مثال

نیست اگر گویم نداند او وجهت — ور بگویی که بدانم رویت

گر کسی گوید که داند نوح را — آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر

نام او خوانند در قرآن صریح — قصه اش گفتند در ماضی صحیح

راست میگویی خیالات ای عمو — که بماهیت ندانم از وی گفت

ور بگویی من چه دانم نوح را — همچو او باید که داند او را یقین

مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن — که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود مطلق مگو

روح را

کشف

۱۵

[illegible]

زانکه ماهیات [illegible] ایران — [illegible] پیدا عیان

آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست

عاشقان شرح [illegible] تقوی [illegible] — معرفت [illegible] سالف [illegible]

زاهدان [illegible] گوش نیست — معرفت آن کز [illegible] دیده نیست

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت　　[illegible]

یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی

[illegible] بارید یک سیب دان — گر درخت [illegible] حق [illegible]

تو چو کرمی در میان سیب در — از درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم — لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را — بر نتابد سیب آن آسیب را

قطره خود را به چشمه افکند — تا از آنجا جانب دریا کشد

عارفا از چشمه هست انگهی — تا که دریا گردد آن چشمه ز جو　　آب جو

در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای فتی

در معرفت مالکیه است که ادراک اوست باعتبار
کنه ذات و تجرد ذات لیس بتعین [illegible] اسماء و صفات [illegible]

ممنوع است مر غیر حق را که لا یعرف الله غیر الله [illegible] جز اکر [illegible]
ادب در کام غیرت و سر نیاز در گریبان حیرت کشیده چه [illegible]
گفته اند کنه ذات حق [illegible] عقل حیران و نطق لال است
جل من لا اله الا هو لا نقل کیفه و لا [illegible] میان
او و میان ما سوی او هیچ نوع نسبتی نیست تا در طریق معرفتش [illegible]
توان کرد و معرفت به مناسب از قبیل کمالات است
چه نسبت خاک را با عالم پاک ما للتراب و رب الارباب [illegible]
عجز از معرفت نوعی از معرفت است سبحان من جعل العجز [illegible]
معرفته و ازینجاست که گفته اند العجز عن درک [illegible]

ای که اندر چشمه شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
دود گلخن کی رسد در آفتاب / [illegible]
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است

[illegible]

عقل ادراک بر جای کند | او سوار است بر آن جز فرهنگ
گر کسی ره نیابد گذشت | در گریزد او به تمیز [illegible]
عقل از درک آن [illegible] | وقت [illegible] است و [illegible]
چون [illegible] نور ذات است | ذات [illegible] وصف اسما و صفات
هم [illegible] وجود [illegible] | [illegible] است [illegible]
چند [illegible] دراز و [illegible] | [illegible] دهان [illegible] خاموش

[illegible] بابی است [illegible] آنکه حبیب [illegible] حق اینها است
[illegible] اعتبار او [illegible] اعتبار را تعین یعنی حضرت ذات
تقید نه اعتبار ما عدا و عدم این اعتبار معلوم [illegible] خواص انبیا
بس را و اولیا و خیار [illegible] و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق
[illegible] حکمی بر او اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافت
نتوان نمود و اگر نه معلق [illegible] لاجرم جوابش [illegible] نیست تجلی ذات
او [illegible] این مقام [illegible] و طایران عقول
افهام را در طیران هوای وصول [illegible] پر و بال طلب
شکسته بخیال [illegible] بخیال [illegible] زجهت [illegible]

هر مطلب [illegible] پوشش انها که در معرفت یگانه‌اند و دانشان[illegible]

زبان نیایش بیان شان باز داده اند   ای آنکه جز تو نیست

در [illegible] جهان [illegible] خیالی و بی زمان   هر چند که عین [illegible]

لیکن [illegible] است شناخت که تو نیست [illegible] و از این

فضل خوبی خداوند که انسان [illegible] از سر حرامت [illegible]

[illegible]

در وصف این ذات بزبان راند عبارت [illegible] از این [illegible]

تقوی [illegible] چنانکه فرمای لا احصی ثناء علیک انت کما

اثنیت علی نفسک [illegible] اسماع [illegible] نموده و از شناخت

واجب الامتثال اذکروا الله [illegible] که زهره [illegible] که [illegible]

[illegible] باشیدی یا ازین ورق سبق خواندی چنانچه حضرت مولوی

اذکروا الله شاه ما دستور داد   اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما   نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال   در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است   وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست   این چه مدح است این مگر آگاه نیست

[illegible]

آن چوپان که ستایش حق بمقتضای طبع
خود میکرد و هرچه میخواست میگفت و درین حکایت تنبیه است
بآنکه وصف حق [illegible] آن مر حضرت ذات را [illegible] نشانها
آن بایست سبحانه تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا
کما قال مولوی معنوی قدس سره العزیز

دید موسی یک شبانی را براه | کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان | گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید | این زمین و چرخ زو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار | پنبه اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی افتد بسوزد خلق را

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گفت ای موسی دهانم دوختی / در پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / نه برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم

سندیا را اصطلاحی سند مدح / هندیا را اصطلاحی هند مدح

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

[illegible]

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام — من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتها بگذشته‌ام — صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه برزدی اسبم بگشت — گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

حال من اکنون برون از گفتن است — این چه می‌گویم نه احوال من است

محرم ناسوت ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوت باد

ای دهان ار حمد گویی ور سپاس — همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است — لیک آن نسبت بحق هم ابتر است

بحق هم ابتر است

شرح این را بایان [illegible] — [illegible]

همچو [illegible] از پس نشان دادن [illegible]

[illegible] درون میوه‌گان دهقان بیان کردن [illegible]

سیب

[illegible] این نشانهای [illegible] پدید آمد [illegible]

خود از پی نشان [illegible]

[illegible] — کل شیء [illegible] وجه الله [illegible]

چونکه جلی کرد [illegible] — [illegible]

هر چه اندیشی پذیرای فناست — آنکه در اندیشه ناید آن خداست

کاندر تو [illegible]

[illegible]

[illegible]   که بشر [illegible]

عشق بر [illegible] از [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] نکرده‌ام   آرزوی [illegible]   این

[illegible]   [illegible]

[illegible]   تا زبان [illegible]

صد هزار [illegible] وصف [illegible]   [illegible] وصف اوست [illegible]

و آنکه [illegible] حق [illegible]   بر صور [illegible] بود

[illegible]   [illegible]

در بیان آنکه [illegible] فنای همه   در میان

فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطهٔ استیلای [illegible] بر باطن و آنکه از آن بی‌شعوری هم بی‌شعور بود از فنای فنا گویند و گفته‌اند فنای فنا [illegible] درست زیرا که اگر [illegible] بفنا [illegible] شعوری باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه فنا [illegible] آن از قبیل ماسوای حق [illegible] در میان [illegible] منافی

فنا [illegible]

و این فنا را تسمیه فنا فی الفنا الحمل در اشتهار است کما قیل

در خدا گم شو کمال اینست و بس
گم شدن گم کن وصال اینست و بس

حضرت مولوی در صفت فنا و تعریف فانیان به تنویه می‌فرماید

ای برادر گر به زاری تو
هست ... یاری تو

زانکه
زانکه فانی گشته راهی دیگر است
... یاری گناهی دیگر است

این چه ... خبرده ...
تو به تو ... بهتر

خبر تو باید ترا ای ذوالبیان
لذتی در زمین و آسمان

هست ... از ورای ...
کی بیندازد ...

نیست وصال از ورای حال و قال
غرقه گشته در جمال ذوالجلال

ذرّه‌ای که ... آتش
... آتش

آنکه در آب غرق است چون روغن در شیر اگر
صورتی که هست لا مثبت اگر چه گمان بری که مثبت است
و این معنی رمز ... است و اینه اشارات مولوی المعنوی قدس سره

گفت قایل در جهان درویش نیست
ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او در وصف هو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر خلاف شمع موم جسم کاه ‌‌ ‌‌ تا شود کم در فزون نور جاه

این شعاع باقی وان فانیست ‌‌ ‌‌ شمع جان را شعله ربانیست

این شعاع باقی آمد معترض ‌‌ ‌‌ ز شعاع شمع فانی عرض

آن زبانه از تجلی نور بود ‌‌ ‌‌ شمع فانی سایه از وی دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین ‌‌ ‌‌ ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی ابر است ای نیکخواه ‌‌ ‌‌ با خودی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده ‌‌ ‌‌ رفت نور از وی خیالی مانده

مر خیالی منجلی [illegible] ‌‌ ‌‌ زین میان ما را خیال اندیش کرد

مه فراغت دارد از ابر و غبار ‌‌ ‌‌ بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر را شد عدو و خصم جان ‌‌ ‌‌ کو [illegible] ما را [illegible] نهان

لیک او ابر است و پرده است ای لطیف ‌‌ ‌‌ ز انعکاس لطف حق شد [illegible]

بر کشم بود وجودی را [illegible] ‌‌ ‌‌ تا ببینم حسن [illegible] راه ما

با لطیف ابری در آید [illegible] ‌‌ ‌‌ گر نکرد وجه حجاب روی ماه

صورت تن [illegible] ‌‌ ‌‌ هیچ جسم اولیا و انبیا

آنچنان کان زجاجی روشنی ‌‌ ‌‌ قطره‌ای بار دز بالا ابر بینی

سوسنیم

[illegible] بود اما تنش رفته از ره
گشت مبدل [illegible] از روی نگاه بود

نخبان [illegible] باشد برده شد | باده در باشد [illegible] هسته
همچو [illegible] بودان سقا | گشته او از [illegible] سما
بود ابر رفته از روی جوی ابر | این چنین کرد و تن عاشق [illegible]
همچو مرغی مرده شان بگرفته بار | تا کند [illegible]
مرغ مرده [illegible] وصل | [illegible]
مرغ مرده را اگر شد شکار | چون [illegible] شکار [illegible]
هر که او زین مرغ [illegible] | دست آن صیاد [illegible]
گوید او [illegible] | عشق [illegible]
من همه دارم مرا [illegible] | صورت من [illegible] مرده [illegible]
[illegible] | جنبشم اکنون ز دست داور است
جنبش [illegible] بیرون شد ز بو | جنبش [illegible] اکنون
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ام | در کف شاهم نگر که زنده‌ام
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من به کف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا | بر کف عیسی [illegible]
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

هست فانی چونکه با باقی شد [illegible] گشت باقی دائم و هرگز نمرد

[illegible] خالق او را یاد [illegible] کرد [illegible] سرور و ملاک — بیچون

چون اصل خود کرد بنیاد [illegible] از نقص خورشید [illegible] خاک [illegible]

ذاتش گم گشت در دریا و نیک ذات او معصوم با سر جان [illegible]

کل شیء هالک الا وجهه چون نه در وجه حق هستی محو

هر که اندر وجه ما باشد فنا کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت هر که در الاست او فانی نگشت

چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستی است که خلا و بی نشان است و تهی است

جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار

هر کجا این نیستی افزون‌تر است کار حق و کارگاهش آن سر است

چون نشنیدی شرح بحر نیستی کوش تا دائم درین بحر ایستی

نیستی هست کند از درد راه نیست شو تا هست گردی [illegible]

آینه هستی چه باشد نیستی نیستی بگزین گر ابله نیستی

تحقیق آئینه باشد در قلوب صیقلی تا باشد ~~[illegible]~~ از القلوب

حکایت

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدیق را شد میهمان

بعد قصه گفتن گفت ای فلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن هست بی گندم سوی طاحون شدن

گفت من چندی ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم قطره‌ای را سوی عمان چون برم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آئینه‌ای پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان

آئینه بیرون کشید او از بغل خوب را آئینه باشد مشتغل

هر که دارد روی خورشید با نظام طالب آئینه باشد والسلام

آئینه اینجا صفا باشد صفا کاندرو بیند به انوار لقا

[illegible]

در بیان آنکه حسن یار را آئینه [illegible]

ناسپاسی [illegible] همراه بود — [illegible]

[illegible] چون [illegible] — [illegible]

وانکه [illegible] او مرده است — [illegible]

حبس ما چون [illegible] شاه ما — [illegible]

عشق [illegible] های ما [illegible] — [illegible]

خاک شد جان و نشانیها [illegible] — هست بر خاک نشان [illegible]

خاک [illegible] — [illegible] سر کردن [illegible]

[illegible] از [illegible] جان — [illegible]

شاه چون شیرین [illegible] بود — جان [illegible] خوشتر بود

[illegible] ولا تحسبن [illegible]

فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما

آتیهم الله من فضله. این کار مبارزان میدان مجاهدت است.

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و [illegible] ان شاء الله

ای فسرده عاشق ننگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

از بلای عشق حضرت حق — صد هزاران جان ببایید باختن

جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

جان ز شه رو بلخ بنیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

سوی تیغ عشق ای ننگ زنان / سر بنه زان جان بکن مردانگی

مرده شو تا مخرج الحی احد / زنده ای زین مرده بیرون آورد

بی ز لم یزلی و کسب زنو تو / ایمن فنا باشد از کسب مکلت حج

چون برو زنده شدی از وی ملیت / هست محض است آن ترکت

دیده ما چون لب مخلت از دوست / روشنا کن دیده خود را دید اوست

دیده ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کلی غرض

فانی در بار و لیک باقی کمیه / قطره ای ز ده که باید صد بحر

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بد لقا

همچو پروانه شرر از نور دید / عاشقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / او شش نامه روشنی ام روست

آن بیکس شعله های آن دوست / هنیایه جمله آتش و خوش نیست

ملامت مدعیان که بی معنی دعوی [illegible] بازی کنند

در وقت از کار باز مانند [illegible]

خویشتن را [illegible] بود / در دل مردم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / کان اجل [illegible]

[illegible] / این [illegible] مرگ [illegible]

نیست [illegible] / [illegible] تبدیل یزدان [illegible] شود

عاشقی [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / عاشقی بر نفس خود [illegible]

سایه عاشق بر آفتاب / شمس آید سایه [illegible] شتاب

فنای [illegible] در بقای حق چون اندراج نور کوکب

در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصه [illegible]

درین حکایت اشارتست بر آنکه [illegible] وجود [illegible]

[illegible] واجب تعالی ندارد والله [illegible]

[illegible] از طریقه [illegible] / واز سلیمان [illegible]

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین آدمی‌زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد / که دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم
پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفتست هان ای دادور / مشنوی از خصم بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و در فرمان تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

[illegible]

[illegible]

[illegible] گشتای [illegible] / باشش [illegible] قضا

گفت [illegible] مرگ من [illegible] / [illegible] این [illegible] اوکت

[illegible] آمدن [illegible] / [illegible] از [illegible] در [illegible]

همچنین [illegible] درگاه خدا / [illegible] آید [illegible]

[illegible] اندر [illegible] / [illegible] اول [illegible] اندر [illegible]

عقل کی ماند چو باشد [illegible] / کل شیء هالک الا وجهه

مالک آمد [illegible] / [illegible] اندر [illegible]

گم شدن چون سایه اندر آفتاب / [illegible] گلاب

اندرین محضر [illegible] / چون قلم اینجا رسید و سر شکست

عاشق [illegible] عاریتی در بار و جان جهان

دریابد فانی معبوب [illegible] باقی مرغوب [illegible] معنوی فرماید

[illegible] / نوحه کردم که [illegible]

[illegible] از [illegible] آن / [illegible]

والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

تو مکن تهدیدم از کشتن که من / عاشق زارم به خون خویشتن

گر بریزد خون من آن دوست‌رو | پای‌کوبان جان برافشانم بر او

گر بریزد خون [illegible] بر زمین | جرعه جرعه خون خورم همچون [illegible]

چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام | تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

چون زمین و چون جنین [illegible] کشند | سوی بخت و بهترین جاهی کشند

نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد

عاشقان را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی | وان دو صد را می‌کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها | از نبی خوان عشرة امثالها

اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات

آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست

از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم به حیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر | تا برآرم از ملائک بال و پر

بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچه اندر وهم ناید آن شوم

از ملک هم بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه

سم

پس عدم گردم

خلاص یافته از شرک جلی و خفی درین مرتبه جز در حضرت الهی
الهی و نفی یا ما سوا الهی از کر افعال و آثار پادشاهی گفته شود
چرا که ورک زیاده ازین لایق حوصله طالب که درین مقام بود
نیست و آنکه از مقام مقال الا توحید ... و لاجرم که از توحید
علمی نیز گویند ان مستفاد ... از باطن علم که علم الیقین است
و این چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف بنوعی که به
دلایل و براهین تا از روی یقین بداند که موجود حقیقی و موثر
مطلق نیست الا خداوند عالم و درین مرتبه افعال و صفات
اشیا را پرتوی از فعل و صفت حق شناسد و این توحید
افعال نهایت پرتوی ظاهر کرد و بدین توحید بعضی از شرک
خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقای ظلمت وجود اکثر
اوقات از مقتضای علم خود محجوب گردد و اسباب را ...
افعال او معتبر شناسد و درین حال ماهی و منی ...
و مقرر است که تا من و ما تو سوخته نگردد و محض توحید و توحید
محض روی ننماید چنانچه مولوی می فرماید

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

چون دلت ... [illegible] افروختن / [illegible]

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

[illegible] / [illegible]

در بیان آنکه هر که [illegible] صاحب ما و من است [illegible]

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق

رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

چون نسوزی تو هنوز از تو نرست / سوختن باید ترا در نار تفت

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا

[illegible]

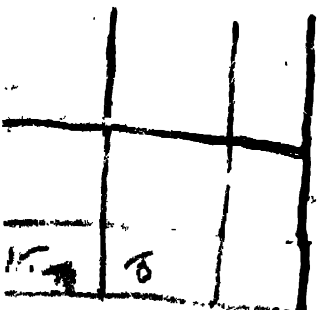
هست سوزن زان سر رشته دو تا | چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته یکتا شد غلط کم کن کنون | گر دوتا بینی حروف کاف و نون
پس دوتا باشد بکشته [illegible] | گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
باده در جام است لیک از جام هست | از قدحهای صور بگذر مایست
سوی باده بخش بگشا چشم [illegible] | چون رسد باده نیاید جام کم
صورت از بی‌صورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زاد است دود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون نظر بتعینات صور کرده شود [illegible] [illegible] و [illegible] کثرت [illegible] در یک نظر [illegible] و [illegible] والله [illegible]

[illegible]

نیست را بنمود هست و محتشم		هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار		باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی‌بینی روانه هر طرف		کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش کفها ز دریا روز و شب		کف همی‌بینی و دریا نه عجب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال		چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این فناها پردهٔ آن وجه گشت		چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
این جهان نیست چون هستان شده		وان جهان هست بس پنهان شده
این که بر کارست بیکارست و پوست		وانکه پنهانست اصل و مغز اوست
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش		می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود		می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست		بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از مطلوب خویش		سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای		سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت		مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین خیالی چیست کی گیرد عجب		اینت باطل اینت پوسیده سبب

[illegible]



[illegible]

که به ذات و صفات واحد در تستر شهود دوئی و مغایرت و دیدن
مرتبه اکثری از رسوم بشریت محو شود و بشریت یا از شرک
خفی بر خیزد زیرا که شهود واحد سبحانی است که این توحید را
صفت واحد بیند صفات خود را این دیدن را نام صفت
او شناسد و هستی از قطره را از تصرف مطلقا من موالید طوفان
توحید است و غرق جمع شود کما قال مولوی المعنوی قدس سره

چون فنا شد ملاشی از وجود ... پس چه باشد شبهه لیس فی الوجود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم ... من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر ... حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست ... پیش این دم هر که دم زد کافر است
چون بود آن چون که از چون رسته است ... در حیات است آن همه چون زنده است
گشت جزوی متصل با لامکان ... کرد خود را جمله جانها چون مکان
تا ز بیچاره چه شان شد استخوان ... در حیات تن زنان این محرمان
تا ز هوش عقل ناوردی تمام ... تو برین مصحف منه کف ای غلام
هر که محراب نمازش گشت عین ... سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

حیات انسان

روی او بیش از همه سو رو بود زیر و بالا تو چه میخواهی بگو

ورمز او گر زیبا یار و ... تو منزه و بارشند از بیان و زبان

با تو باشد در مکان و بی مکان شه با تو بنشینی به بنیاد در مکان

گر تو پیوندی بیابان رسته متنوی ور نه گردی او و نیکن ...

زانکه چون از خود فانی شوی با او بست بقی

گردی اما نه آنست که مثنوی بلکه معنی آنست که چون ...

گیری او را بینی تو او نشوی در آن حد که تنی جای بر سیه گر تو

تو هی برخیزد همچنانکه چون آهن گرم شد از آتش خود

را عین آتش مرا بیند دانا الحق گفتن او این و اولیک اگر چه

اما نیز در مسئله کما قال المولوی المعنوی قدس سره

این خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

این منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد اما آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می لافد و خامش وش است

چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان

شود از خود

[illegible] الشمس من الشمس

ز ذات حق [illegible] طلق | [illegible] دست [illegible]

[illegible] | [illegible] تشبیه [illegible]

[illegible] | در [illegible] مطلوع

[illegible] | از حق [illegible] آدم [illegible]

نور [illegible] میشود [illegible] | نور [illegible]

چون [illegible] قایم بود | از زمین تا آسمان گشته شود

آن [illegible] از [illegible] | نقش دارد از [illegible]

آن [illegible] | [illegible] شود [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | خود [illegible] دیگر است

آن [illegible] معنویست | از ازل او تا ابد [illegible]

آن [illegible] | آن [illegible] نیابد [illegible]

اندر آنجا کو در آید از نهیب — در گلستان خوش نوای گل نگو

گر تو میخواهی که زین گل بو بری — همچو مردان خود ز رنگ و بو بری

اندر آ او را چو سیمرغ زن — انس ... اندر زنگ زنان

گر نه ره در راه دین از رهزنان — رنگ‌ها میرست مانند زنان

هست ذوق آنکه او یک تو بود — مبتدا و منتهی یک [illegible] بود

تا زنی [illegible] از رنگ و رنگ در بری — از ظل وحدت کی بوی بری

حضرت کثرت گر از آن کن برنج — تا ببینی زیر آن وحدت گنج

[illegible] اندر ره بین نکته خیال — رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال

این صور چون سد معنی همچو یم — نگذرانی چون نه دریا نه قدم

رو به دریا تا که های زاده — همچو خس در رهت چون افتاده

خس نه دور از نور شد گوهر است — در میان موج بحر او در است

بحر وحدانیت حقیقت در زوج — گوهر آنجا نیست [illegible] موج

آن محال و آن خیال اشراک جو — دور از آن دریا و موج پاک او

در میان [illegible] تا از رنگ [illegible] گرفت [illegible] وحدت ره [illegible]

[illegible] بالو

[illegible] مانع وحدت نیست

مع وحدت [illegible] چندین موجودات [illegible]

[illegible] که [illegible] واحدی [illegible] متنوع گردد در — مرایای متعدد [illegible]

[illegible] چند [illegible] و آن [illegible]

[illegible] مرات [illegible] به حسب تعدد [illegible] — مرائیه صورت

لا الوجود الا واحد [illegible] و ذات [illegible] مرایا تعداد — فی الواقع عجب

و در همین گفته اند یک روی در صد آینه گر [illegible] ظهور [illegible]

[illegible] اما اینجا نکته [illegible] که بیان [illegible]

[illegible] مرات او [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] الحقیقت — [illegible] ذوق [illegible] عاشق [illegible]

چون [illegible] — آن چرا [illegible]

چون [illegible] — این چرا [illegible]

چون [illegible] — صبح صادق صبح کاذب [illegible]

چون [illegible] — از چه آمد [illegible]

چون [illegible] — این [illegible]

[illegible] — صد هزاران [illegible]

این همه جهد و چگونه حفظ شد | [illegible] سر زبان [illegible]

برفراز برگ [illegible] | [illegible]

[illegible] بین تو بر دوام [illegible] | چنین [illegible]

کمترین لعبت او جان توست | این چگونه جان [illegible]

این چنین بحری که در قطره زمان | از بدن [illegible]

یک تنجه در مضیق [illegible] | عقل کی اینجا رسد از [illegible]

اندر اینجا آفتاب انوری | خدمت ذره کند چون چاکری

شیر اینجا همچو آهو سر نهد | باز اینجا [illegible] و بر نهد

یاد این دریا مکن [illegible] | بر لب دریا نقش کن [illegible]

نه که جان من فدای بحر باد | خون بهای [illegible] این بحر داد

تا که یابم [illegible] درد | چون نماند [illegible] درد

دعوی مرغابی کردست جان | کی ز طوفان فنا دارد فغان

بعد ازان از اشکستن کشتی چه غم | کشتی اش را آب [illegible]

[illegible] این دعوی بود جان و تنم | من ازین دعوی چگونه تن زنم

گر هزاران بار تو کردون زنی | همچو شمع برفروزد روشنی

[illegible]

با تن آلوده گر خوض کرد — پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد — او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

اهل چنین نظر بصفات [illegible] دارد در مظاهر گشت

[illegible] این [illegible] بود و عارف جهان غرق دریای ذات است [illegible]

وحدت می یابد کما قال المولوی المعنوی

[illegible] محجوب از صفات — در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر

چونک اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت

طاعت عامه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان

عامه را باشد نظر قول و اسم — خاصه محو گرد از اسم و رسم

شیشه چندین رنگ و نور آمد یکیست — که از وی این رنگ ظاهر شکست

عامه را با شیشه و رنگست کار — خاصه را با روشنی باشد قرار

گر نظر در شیشه داری گم شوی — زانکه از شیشه است اعداد دوی

گر نظر بر نور داری وارهی — از دویی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود — اختلاف مؤمن و گبر و جهود

در بیان اختلافات نشأها که منشأ آن نظر [illegible]

مختلف است و با وجود اختلاف هم راست می‌آید [illegible]

فیلی اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

ذو الجلال آنست که حق سبحانه تعالی در ازل از آن [illegible]

[illegible]

نباشد این مجموعه بتوحید و یکی همیشه یعنی و همه زینت

و زینت فزوده [illegible] منزوت و [illegible] و کمال اندر هم

یکی [illegible] هستی و اکنون چنان رفت از دیده دید

[illegible] و آثار آن کار [illegible] تا ابد [illegible] همین صفت خواهد بود

حاصل این همه آنکه [illegible] عزت ذات احدیت [illegible]

و [illegible] قرار داشته [illegible] و کمال آید مصطفی

در شهر نگوی یا تو باشد اینک — وان نیز که اینجا نبوده است

غیر نقش شیر در جهان نگذاشت — [illegible] بشناسد

توحید حق و حق توحید در اینجا عبارت [illegible]

اشارت به جان [illegible] همه رنگها به بی‌رنگی [illegible]

چو دریا در بحر [illegible] غرق گردد کل شیء یرجع الی اصله

هست بی‌رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی

صبغة الله هست خم رنگ هو — رنگها یک رنگ گردد اندرو

خالق [illegible] و غالب آن کردگار — که ز هستیها برآرد او دمار

تا بماند غیر او در بارگاه — من علیها [illegible]

از دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین [illegible]

[illegible] — نور نور [illegible]

گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه میماند دگر

[illegible] — [illegible] خیالات [illegible]

نیست اندر [illegible] هیچ هیچ — لیک با احوال [illegible] هیچ هیچ

[illegible] اکمل بود — یک دو بیند مرد چون احول بود

چونکه [illegible] احوال [illegible] — لازم آمد [illegible] دم زدن

آن یکی [illegible] خیال — [illegible] میدان مقال

یا چو احول این دوئی را نوش کن — [illegible] فراموش کن

یا بنوبت که سکوت و که کلام — احولانه طبل میزن والسلام

این دوئی اوصاف دید احول است — ورنه اول آخر آخر اول است

کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل

[illegible] سخن را نوبت [illegible] — [illegible] خلق را [illegible]

[illegible]

چون بخواهم تا سرش پنهان کنم — سر برآرد چون علم کاینک منم
گر نبودی تهمت نامحرمی — چند حرفی از وفا واگفتمی
نه بگفتم زانکه تو خامی هنوز — در بهاری تو ندیدی تموز
زان حرارت تلخ میگویم ترا — تا ز تلخیها فرو شویی [illegible]
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شدی — پس ز تلخیها همه بیرون شدی
[illegible] که گر سخن افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر را خون شدن [illegible] — غفلت و مشغولی [illegible]
خون شود روزی که خونش سود نیست — خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
[illegible] — [illegible]
گر تو خواهی [illegible] شنوی — [illegible] شنوی
[illegible] آواز [illegible] — [illegible]
[illegible] داد آوازی [illegible] — هست آواز [illegible]
چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش باش — وانگهی چون لب حریف نوش باش
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید
در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزون‌تر شود

[illegible]

من ز [illegible] گم و آن افتاد / از سوی دیگر براند حجاب

حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا به قل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان

تا [illegible] سوی [illegible] تعلیم [illegible] / [illegible] و آن نطق [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] زان بیان / [illegible] هم [illegible] هم نهان

تا نه [illegible] گوش ما زین سخن / [illegible]

جای ما را [illegible] / [illegible] ضعفان [illegible]

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

با تو [illegible] و آنکه [illegible] اسرار کار / یک بود [illegible] از صد هزار

زان درو دلم صنعه جوشن خوش نفس | دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو | بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | ختم کن والله اعلم بالصواب

باز کشیدن عنان عبارت که تا اینجا میتوان

زیرا بعد از این نوبت اشارتست از اشارات دریاست
آید گذشت و اما قول تکلفیه از اشارت و الیه اشار

این مجالست تا اینجا گفتنیست | هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
گر بگویی ور بکوشی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسپ و زین بود | بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست | خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند | نعرههای عشق آن سو میزند
تو همیگویی عجب خامش چراست | او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر | تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند | صد هزاران بحث تلقین میکند

[illegible]

[illegible] او [illegible] | تحفه آلت دگر زان [illegible]
هر سبب چون [illegible] شکست | خورده شد [illegible] ماهی [illegible]
[illegible] | حال [illegible] عبارت تمام [illegible]
[illegible] این [illegible] | شرح این [illegible] از ادب
[illegible] جانان [illegible] | [illegible] نام [illegible]
تا رهی [illegible] جان جهان | در جهان [illegible]
روی سوی اصل خود [illegible] | [illegible]
پای همت [illegible] | [illegible]
این خودی را [illegible] اندر فنا | [illegible]
آب [illegible] جان | تا شوی دریای [illegible]
چون رسید [illegible] | [illegible]

[illegible] این ابیات [illegible] این کلمات [illegible]
مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب [illegible]
[illegible] این رساله را ختم میکند [illegible]
[illegible]

نازک و زیبا و نغز و دلپذیر

بازگردم در صفات لب نظر — نازک و زیبا [illegible]

هر دو [illegible] لبشان [illegible] — چون از [illegible]

این دو [illegible] لب لعاب [illegible] — روح بخشش [illegible]

[illegible] — دانه [illegible]

وصف [illegible] — زین بیان [illegible]

شرح او [illegible] زبان [illegible] — هر چه [illegible]

[illegible] — که توان [illegible]

من کجا تعریف آن [illegible] از کجا — [illegible] از کجا

[illegible] — وصف [illegible]

[illegible] عالم و هم [illegible] — که تواند [illegible]

چونکه او در [illegible] محو شد — محو شد [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

مثنوی [illegible] — [illegible]

چون ز بوی [illegible] مجنون شود — [illegible]

[illegible]

انتخاب [illegible]

[illegible] / فهم هر [illegible] روی [illegible]

از [illegible] بحر شریف / گوهر [illegible] نظیف

[illegible] سوی بحر / گوهری آرد کف بر روی بحر

[illegible] دانان [illegible] / تا بشد [illegible] نقاب [illegible]

[illegible] ماه صیام / گشت این نو باده [illegible] تمام

سال هجرت هشتصد و هشتاد و پنج / مرتفع گردید [illegible]

[illegible] گنجینه را بگشاد در / بر حریفان [illegible]

تا ز کف [illegible] / خواهش [illegible]

دعوی [illegible] کردم [illegible] / از [illegible] عشق [illegible]

[illegible] دست او [illegible] وصل [illegible] / شرم [illegible] دارد قدم [illegible]

دیگران گفتند [illegible] / [illegible] از ازل [illegible] مانده

گر [illegible] زین خوان [illegible] / مانده چون [illegible]

هر [illegible] از هر خوان بگذرد / در بیابان [illegible]

این چه خوان [illegible] علت / دور [illegible]

ماجرا [illegible] خوان [illegible] / گر [illegible] نقصان [illegible]

[illegible]

عشقبازی‌ها ازین ما ... معین
فیض و آمین رب العالمین

تم تم تم

باتمام رسید نسخهٔ متبرکهٔ لب لباب منتخب مثنوی مولانا روم

غزل

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

هم ز صد موی بگرفته در کنج زاهد / یار ترسا بچه و خانهٔ خمار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عالمی خسته دل از غم هجر تو بسوخت / هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

[illegible]

[illegible] دل

عاشقی تاب ما و درد بیماری دل

در بی‌کسی شود چاره علاج غم

در اندرون دل درد بیماری دل

[illegible] زاری دل

[illegible] داری دل

عدم آباد جهان در گذر سیل فناست زود بنیاد دل هیچ غمگسار مپرس

غافل آنچه نشد لحظه ز معنی دل شکسته است خدنگش بدل [illegible] مپرس

[illegible] حسین [illegible] ۱۲۹۶

۱۵

وش پیر خاسته باشد علاج خشن است که رگ قیفال بزنند و باندازه قوت مردم خون بیرون آورند [illegible]

فیه روغن گل در سرکه بجوشانند و در گوش اندازند یا روغن گل [illegible] روغن [illegible] بر سر نهند [illegible] صفت روغنی

یک سیر سرکه تیز دو درم در طاس [illegible] بجوشانند چندانکه سرکه تمام [illegible] روغن [illegible] برگیرند هر روز

قطره در گوش چکانند [illegible] مرغ [illegible] گوش [illegible] صحت [illegible]

[illegible] خوانند و آن سبزیست که [illegible] گوش [illegible]

[illegible] صحت یابد و اگر [illegible] باب [illegible]

در گوش [illegible] گوش چکانند [illegible]

[illegible] بوقت [illegible] در گوش [illegible]

تا روان [illegible] باب غرغره کنند و تخم [illegible] علاج [illegible]

گفته است [illegible] حقنه [illegible] کرده بپوشند تا [illegible] در فصل فالج

[illegible] ادویه [illegible] ....

عرق سیاه ... نشان بلغم باشد و عرق سپید نشان صفرا بود همیشه ... عرق ...
فصل ... عرق ... نشان صفرا بود که ... بوی
باشد و ترش بوی عرق نشان بلغم ترش باشد و نیز عرق ...
عرق نشان عفونت ... باشد ... عرق نشان ... بود چون غشتیان ... باشد
و عرق ... نشان بحران باشد اگر عرق ... کردن نشان ... بود والله اعلم
فصل ... [illegible] ... خشک ... زده
... و ... [illegible] ... کرده چون ...
اول ... [illegible] ...
... [illegible] ... کرده
بشود ... [illegible] ...
... [illegible] ...